دانلود
کتاب

رقبای الهی

نویسنده : ربکا راس

شروع کن به خوندن

تقدیم به ایزابل ایبانز

کسی که این کتابو موقع نوشتن خوند

کسی که منو راضی کرد دیدگاه رومان رو اضافه کنم

و کسی که بعضی وقتا اجازه میده یه کارایی رو در برم

.پ.ن: منظورم فصل ۳۴ هست

.از امید و عشق بنویس، از دل‌هایی که طاقت آوردن

مقدمه

یه مه غلیظ مثل کفن مرده‌ها رو ایستگاه رو گرفته بود، و آیریس وینو فکر می‌کرد هوا از این

بهتر نمی‌شد. به زور می‌تونست قطار رو تو اون تاریک و روشن ببینه، ولی مزه‌اش رو تو هوای عصر حس می‌کرد: آهن و دود و زغال سوخته، همه با یه بوی نم خاکی قاطی شده بودن. سکوی چوبی زیر پاهاش لیز بود، با چاله‌های آب بارون و برگای پوسیده برق می‌زد.

وقتی فارست کنارش وایساد، اونم وایساد، انگار آینه همدیگه بودن. خیلی‌ها این دو تا رو با هم دوقلو اشتباه می‌گرفتن، با اون چشمای قهوه‌ای عسلی که فاصله‌دار بودن، موهای خرمایی موج‌دار و کک‌مکایی که رو دماغشون پخش شده بود. ولی فارست قد بلند بود، آیریس ریزه میزه. پنج سال ازش بزرگتر بود، و آیریس برای اولین بار تو زندگیش آرزو می‌کرد که از اون بزرگتر بود.

"فارست گفت: "زیاد طول نمی‌کشه که برگردم. فکر کنم فقط چند ماه."

برادرش تو نور کم‌رنگ یه نگاه بهش انداخت، منتظر بود یه چیزی بگه. دم غروب بود، لحظه بین تاریکی و روشنایی، وقتی که صورت فلکی‌ها کم کم تو آسمون پخش می‌شدن و چراغای شهر در جوابشون سوسو می‌زدن. آیریس کشش این لحظه رو حس می‌کرد - نگاه نگران فارست و نور طلایی که ابرهای پایین آسمون رو روشن کرده بود - ولی با این حال چشماش سرگردون بودن، دنبال یه چیزی می‌گشتن که حواسش رو پرت کنه. یه فرصت که اشکش رو پاک کنه قبل از اینکه فارست ببینه.

یه سرباز سمت راستش بود. یه زن جوون که یه یونیفرم اتو کشیده پوشیده بود. یه فکر عجیب به سر آیریس زد. فکری که حتماً تو صورتش معلوم شد، چون فارست گلوش رو صاف کرد.

آیریس که نگاهش رو به نگاه فارست گره زده بود گفت: "باید باهات بیام. هنوز دیر نشده. می‌تونم اسم بنویسم..."

"فارست با لحن تند جواب داد: "نه، آیریس. یادت رفته؟ دو تا قول بهم دادی."

"آیریس اخم کرد: "چطور ممکنه یادم بره؟ مگه یه روز ازشون گذشته؟"

"پس تکرارشون کن."

آیریس دست به سینه شد تا هم از سرمای پاییزی در امان بمونه، هم از آهنگ غریب صدای فارست. یه جور ناامیدی تو صداش بود که تا حالا نشنیده بود. پوستش زیر اون ژاکت نازک مورمور شد.

با تقلید صدای بم فارست گفت: "مراقب مامان باش." یه لبخند رو لبای فارست نشست. "تو مدرسه بمون."

فارست با نوک بوتش یه ضربه آروم به پای آیریس زد و گفت: "فکر کنم یه ذره بیشتر از یه 'تو مدرسه بمون' خشک و خالی بود. توپی که این همه سال عین بچه آدم رفتی مدرسه و یه روزم غیبت نداشتی. می‌دونستی به خاطر این چیزا جایزه میدن؟"

آیریس تسلیم شد و گونه‌هاش گل انداخت: "باشه. گفتی: 'قول بده از سال آخرت تو مدرسه

'".لذت ببری. منم تا موقع فارغ التحصیلیت برمی‌گردم

.فارست گفت: "آره،" ولی لبخندش کم‌رنگ شد

نمی‌دونست کی برمی‌گرده. قولی بود که نمی‌تونست بهش عمل کنه، ولی همچنان طوری وانمود می‌کرد که انگار جنگ ظرف چند ماه تموم میشه. جنگی که تازه شروع شده بود.

آیریس با قلبی سنگین که انگار زیر دنده‌هاش کبود شده بود، با خودش فکر کرد: "اگه من جای اون آهنگ رو شنیده بودم چی؟ اگه من با اون الهه روبرو شده بودم چی... اونم اینطوری می‌ذاشت بره؟"

نگاهش افتاد به سینه فارست، همون جایی که قلبش زیر اون یونیفرم زیتونی رنگش می‌تپید. یه گلوله می‌تونست تو یه چشم به هم زدن بهش اصابت کنه. یه گلوله می‌تونست مانع از این بشه که دیگه هیچوقت به خونه برگرده.

"...فارست، من"

یه سوت بلند حرفش رو قطع کرد و باعث شد از جا بپره. آخرین بوق قطار بود و یهو همه به سمت واگن‌ها هجوم آوردن. آیریس دوباره لرزید.

."فارست کیف چرمیش رو گذاشت زمین و گفت: "بیا، اینو می‌خوام بهت بدم

آیریس دید که برادرش قفل کیف رو باز کرد و بارونی شنی رنگش رو درآورد. اون رو به سمتش گرفت و وقتی دید آیریس فقط داره نگاه می‌کنه، ابروهاش رو بالا انداخت.

.زل زد بهش
- بحث کرد. - ولی بهش نیاز داری.
- جواب داد. - یه چیزی که مورد تایید جنگ باشه، فکر کنم. بگیرش دیگه، اونا بهم یه دونه میدن. گل کوچولو.

آیریس یه قلپ آب دهنشو قورت داد و بارونیشو گرفت. دستاشو کرد توش و پارچه کهنشو دور کمرش محکم کرد. براش خیلی بزرگ بود، ولی حس خوبی داشت. انگار زره پوشیده بود. یه آه کشید.

- کشیده گفت. - میدونی چیه، بوی مغازه ساعت ساز میده.

فارست خندید. - دقیقا بوی مغازه ساعت ساز چه جوریه مگه؟

- بوی ساعتای خاک گرفته و نیمه کوک شده، روغن گرون قیمت و اون وسیله های فلزی کوچولویی که باهاشون تیکه پاره هارو درست میکنی. ولی این فقط یه بخشی از ماجرا بود. بوی رستوران رووِل هم میداد، جایی که اون و فارست حداقل هفته ای دو بار شام میخوردن و مادرشون گارسونی میکرد. بوی پارک کنار رودخونه رو میداد، بوی خزه و سنگای خیس و قدم زدن های طولانی، و بوی افترشیو صندل وود فارست، چون هر چقدر هم که دلش میخواست،

.نمیتونست ریش بذاره

پس باید حسابی سرگرم بشی باهاش. - گفت و کیفشو انداخت رو شونش. - و حالا میتونی کل کمد رو واسه خودت داشته باشی.

آیریس میدونست که داره سعی میکنه فضا رو سبک کنه، ولی فکر کردن به اون کمد کوچیکی که تو آپارتمانشون با هم شریک بودن، فقط دلشو آشوب میکرد. انگار واقعا لباساشو یه جای دیگه نگه میداشت وقتی که رفته بود.

مطمئنم به چوب لباسی اضافه احتیاج پیدا میکنم، چون - همونطور که خوب میدونی - من همیشه طبق آخرین مد روز لباس میپوشم. - آیریس با لحنی تلخ جواب داد، امیدوار بود فارست نتونه ناراحتی رو تو صداش بشنوه.

اون فقط لبخند زد.

این دیگه آخرش بود. سکو تقریبا از سربازا خالی شده بود و قطار با صدای فیشش تو تاریکی سینه میکشید. یه بغض تو گلوی آیریس گیر کرد؛ لپشو گاز گرفت وقتی فارست بغلش کرد. چشماشو بست، زبری یونیفرم کتونیشو روی گونه اش حس کرد، و کلماتی که میخواست بگه رو مثل آب تو دهنش نگه داشت: چطوری میتونی این الهه رو بیشتر از من دوست داشته باشی؟ چطوری میتونی اینجوری منو ول کنی؟

مادرشون قبلا همچین حرفایی رو زده بود، از دست فارست به خاطر ثبت نامش عصبانی و ناراحت بود. آستر وینو حاضر نشده بود بیاد به ایستگاه تا خداحافظی کنه.

اونو از خودش جدا کرد، و آیریس تصور کرد که خونه‌ست و داره گریه می‌کنه تا درد این جدایی آروم بشه.

قطار کم‌کم شروع به حرکت کرد و روی ریل‌ها خزید.

فارست از بغل آیریس سر خورد پایین.

"آیریس آروم گفت: "برام نامه بنویس."

"قول می‌دم."

چند قدم عقب رفت و نگاشو از آیریس برنداشت. هیچ ترسی تو چشماش نبود. فقط یه عزم راسخ و تب‌دار. بعد فارست برگشت و با عجله سوار قطار شد.

آیریس دنبالش رفت تا وقتی که تو نزدیک‌ترین واگن ناپدید شد. دستشو بلند کرد و براش دست تکون داد، حتی با اینکه اشک چشماشو تار کرده بود. مدت‌ها بعد از اینکه قطار تو مه گم شد، آیریس همون‌جا روی سکو ایستاده بود. آب بارون داشت یواش‌یواش می‌رفت تو کفشاش. چراغ‌های بالا سرش سوسو می‌زدن و مثل زنبورا وز وز می‌کردن.

.جمعیت پراکنده شده بود و آیریس احساس پوچی و تنهایی کرد و راه افتاد سمت خونه

دستاش سرد بودن، و اونا رو کرد تو جیبای کتش. همون موقع بود که یه صدای خش‌خش کاغذ رو حس کرد. با اخم فکر کرد شاید یه کاغذ شکلاتی باشه که فارست یادش رفته بندازه دور، تا اینکه .درش آورد تا توی نور کم ببینتش

یه تیکه کاغذ کوچیک بود، کج و کوله تا شده، با یه ردیف کلمات تایپ شده. آیریس نتونست جلوی :لبخندشو بگیره، حتی با اینکه دلش داشت آتیش می‌گرفت. خوند

.فقط خواستم بدونی... تو بهترین خواهری هستی که تا حالا داشتم. خیلی بهت افتخار می‌کنم .و زودتر از اونی که فکرشو بکنی، برمی‌گردم خونه، گل کوچولو

{1}
دشمنان قسم خورده
پنج ماه بعد

آیریس با یه کفش پاشنه بلند شکسته و یه بارونی پاره پوره، توی بارون تند تند می دوید. امید توی سینه‌ش داشت بال بال می زد، بهش سرعت و شانس می داد تا از خط تراموا وسط شهر رد شه. هفته ها بود منتظر این روز بود و می دونست آمادست. حتی اگه خیسِ آب، لنگان لنگان .و گرسنه باشه

اولین حس ناخوشایند وقتی بهش دست داد که پا گذاشت تو لابی. ساختمون خیلی قدیمی بود، قبل از اینکه خداها از بین برن ساخته شده بود. چند تا از اون خدایان مرده روی سقف نقاشی شده بودن، و با وجود ترک ها و نور کم لوسترهای آویزون، آیریس همیشه یه نگاهی بهشون می انداخت. خداها و الهه ها که بین ابرا می رقصیدن، لباس های بلند طلایی پوشیده بودن و ستاره ها تو موهاشون برق می زد، نگاهشون زمین رو زیر نظر داشت. بعضی وقتا حس می کرد اون چشمای نقاشی شده دارن اونو نگاه می کنن، و آیریس یه لرز کوچیک می کرد. لنگه کفش داغون شدش رو درآورد و با یه راه رفتن مصنوعی، تند تند رفت سمت آسانسور. با فکر کردن به اون، فکر خداها سریع از سرش پرید. شاید بارون سرعت رومن رو هم کم کرده باشه و هنوز یه .شانسی داشته باشه

یه دقیقه کامل منتظر موند. از بین همه روزا، این آسانسور لعنتی باید گیر می کرد. تصمیم گرفت از پله ها بره بالا، تند تند خودشو رسوند طبقه پنجم. وقتی بالاخره در سنگین روزنامه "سوگند" رو هل داد و وارد شد، می لرزید و عرق کرده بود. با یه موج نور زرد، بوی چای غلیظ و هیاهوی .صبحگاهی آماده کردن روزنامه روبرو شد

.چهار دقیقه دیر کرده بود

.ایریس وسط اون همهمه ایستاده بود و نگاهش مدام به میز رومن می افتاد

میزش خالی بود و اون خوشحال شد، تا اینکه یه نگاهی به تابلوی اعلانات انداخت و دید رومن اونجا وایساده و منتظره اون بیاد. تا چشماشون به هم افتاد، یه لبخند بی حال زد و دستشو برد

.بالا و یه تیکه کاغذ رو از تابلوی اعلانات کند. آخرین تکلیف

ایریس تکون نخورد، حتی وقتی که رومن کیت از بین میزها رد شد تا بهش برسه. قد بلند و باریک اندام بود، با گونه هایی که می تونست سنگ رو ببره. کاغذ رو تو هوا تکون می داد، درست جایی .که دست ایریس بهش نمی رسید. کاغذی که اون خیلی می خواستش

".رومن بهش گفت: "بازم دیر کردی، وینو. این دومین بار تو این هفته ست

".ایریس جواب داد: "نمی دونستم داری حسابشو نگه می داری، کیت

لبخندش کم رنگ تر شد و نگاهش افتاد به دست های ایریس که کفششو شکسته شو بغل کرده ".بود. "به نظر می رسه این دفعه یه کم به مشکل برخوردی

ایریس در حالی که چونه اش رو بالا گرفته بود، جواب داد: "اصلا. من برای این برنامه ریزی ".کرده بودم، البته

"برای اینکه پاشنه کفشت بشکنه؟"

".برای اینکه تو این تکلیف آخر رو بگیری"

پس داری باهام راه میای؟" یه ابروش رو بالا انداخت. "عجیبه. قرار بود تا پای مرگ با هم" ".بجنگیم

ایریس پوزخند زد. "یه اصطلاح اغراق آمیز، کیت. که اتفاقا تو مقاله هات هم زیاد ازش استفاده ".می کنی. باید مراقب این عادتت باشی اگه ستون نویس بشی

.یه دروغ. ایریس به ندرت چیزی که اون می نوشت رو می خوند. ولی رومن اینو نمی دونست

چشمای رومن باریک شد. "چه چیزی اینقدر اغراق آمیزه در مورد گم شدن سربازها تو خط "مقدم؟

دل ایریس یه جوری شد، ولی با یه لبخند نازک واکنشش رو پنهون کرد. "موضوع آخرین تکلیف اینه؟ ممنون که بهم گفتی." ازش روشو برگردوند و شروع کرد به رد شدن از بین میزها به .سمت میزش

رومن در حالی که دنبالش می رفت، اصرار کرد: "مهم نیست که تو می دونیش یا نه. من تکلیف ".رو دارم

".ایریس به میزش رسید و چراغش رو روشن کرد. "البته، کیت

رومن قصد رفتن نداشت. همونجا کنار میزش ایستاده بود و نگاه می کرد به اینکه ایریس کیف .پارچه ای و کفش پاشنه بلند داغونش رو انگار یه مدال افتخار گذاشت پایین

آبرو. بارونیشو درآورد. اون به ندرت اینجوری با دقت نگاش می کرد، و
.ایریس یهویی قوطی مداد رنگیشو انداخت
پرسید: "چیزی لازم داری؟" و سریع خم شد مدادا رو جمع کنه قبل از اینکه از میز بیفتن پایین.
خب معلومه، یکیشون افتاد درست جلوی کفش های چرمیه رومن. اون حتی زحمت نداد مداد رو براش برداره، و
.یه فحش زیر لب داد وقتی خم شد برش داره، تازه چششم خورد به واکس خوردگی کفشاش
"گفت: "میخوای یه مقاله واسه خودت در مورد سربازای مفقود شده بنویسی، مگه نه؟
".حتی با اینکه اطلاعات کاملی در مورد این ماموریت نداری"
"این نگرانت کرده، کیت؟"
".نه. اصلا"
یه نگاه بهش انداخت و صورتشو ورانداز کرد. قوطی مداد رنگیشو گذاشت پشت میز، دور از هر "شانسی برای دوباره ریختن. "تا حالا کسی بهت گفته وقتی دروغ می گی چشاتو ریز می کنی؟
اخمش غلیظ تر شد. "نه، ولی فقط به این خاطره که هیچ کس مثل تو اینقدر وقت نذاشته منو ".نگاه کنه، وینو
یکی از میز بغلی یه پقی زد زیر خنده. ایریس سرخ شد و نشست روی صندلیش. تقلا کرد یه جواب دندون شکن بده ولی چیزی به ذهنش نرسید، چون متاسفانه خوش تیپ بود و اغلب .چشماش ناخودآگاه دنبالش می رفت
تنها کاری که از دستش برمیومد رو کرد؛ تکیه داد به صندلیش و یه لبخند گشاد به رومن زد. یه لبخندی که تا چشماش می رسید و گوشه هاشون رو چروک می کرد. قیافه اش فورا درهم رفت، درست همونطور که انتظار داشت. از اینکه اینجوری بهش لبخند بزنه متنفر بود. همیشه باعث .میشد عقب نشینی کنه
".با خوشرویی گفت: "موفق باشی تو ماموریتت
با یه لحن سرد جواب داد: "و تو هم می تونی با آگهی های ترحیم خوش بگذرونی." و بالاخره .رفت سمت اتاقکش، که متاسفانه فقط دو تا میز باهاش فاصله داشت
به محض اینکه روشو برگردوند لبخند ایریس محو شد. هنوز بی هدف به اون سمت خیره شده .بود که سارا پریندل وارد دیدش شد
سارا در حالی که یه فنجون بالا آورده بود، پرسید: "چایی؟" "به نظر می رسه یه کم لازم داری، ".وینو
ایریس آهی کشید. "آره، ممنون، پریندل." تعارفشو قبول کرد اما با یه ضربه محکم گذاشتش .روی میزش، درست کنار دسته کاغذهای دست نویس

صفحه‌های فوت‌نامه منتظر بودن تا اون مرتب‌شون کنه، ویرایش کنه و تایپشون کنه. اگه زودتر .رسیده بود و این کار بهش می‌افتاد، رُمان بود که باید این دل‌شکستگی‌ها رو روی کاغذ می‌خوند

آیریس زل زد به اون انبوه کاغذها، یاد روز اول کاریش افتاد، سه ماه پیش. چطوری رُمان کیت آخرین نفری بود که باهاش دست داد و خودشو معرفی کرد، با دهنی که انگار چسب زده بودن و چشم‌های سرد و تیز بهش نزدیک شد. انگار داشت حساب می‌کرد چقدر براش خطرناکه و .تهدید می‌کنه (Gazette) جایگاهشو توی گِزِت

طول نکشید تا آیریس بفهمه اون واقعاً راجع بهش چی فکر می‌کنه. در واقع، فقط نیم ساعت بعد از اولین ملاقاتش با رُمان طول کشید. شنید که به یکی از ویراستارها می‌گفت: "اون اصلاً ".انصراف داد (Windy Grove) رقیب من نمیشه. اصلاً. اون سال آخر از مدرسه ویندی گروو

.هنوزم حرفاش نیش می‌زد

انتظار نداشت هیچ‌وقت باهاش دوست بشه. آخه چطوری می‌تونست وقتی هردوشون برای یه پست ستون‌نویسی رقابت می‌کردن؟ ولی رفتارهای از خود راضیش فقط اشتیاقشو برای شکست دادنش بیشتر کرد. و این هم ترسناک بود که رُمان کیت درباره اون بیشتر از چیزی که اون درباره خودش می‌دونست، می‌دونست.

.معنیش این بود که آیریس باید رازهاشو دربیاره

.روز دوم کاریش، رفت سراغ صمیمی‌ترین آدم اونجا. سارا

"آیریس پرسید: "کیت چقدره که اینجاست؟

سارا جواب داد: "تقریباً یه ماه. پس نگران سابقه کارش نباش. فکر می‌کنم هردوتون شانس برابری برای ترفیع دارید."

"خانوادش چیکار می‌کنن؟"

".پدربزرگش پیشگام راه آهن بوده"

".پس خانوادش پولدارن"

".سارا گفت: "خیلی

"کجا درس خونده؟"

".ولی مطمئن نیستم، (Devan Hall) فکر کنم دِوان هال"

که لوس بار اومده بودن، می‌رفتن اونجا. یه (Oath) یه مدرسه معتبر که بیشتر بچه‌های پولدار اُث آیریس. نزدیک بود از این حرف یه (Windy Grove) تضاد مستقیم با مدرسه ساده وبندی گروو جوری بشه، ولی ادامه داد: "با کسی قرار می‌ذاره؟"

سارا شونه‌ای بالا انداخت و گفت: "تا جایی که من می‌دونم نه. ولی اون زیاد از زندگیش با ما حرف نمی‌زنه. در واقع، من زیاد در موردش نمی‌دونم، فقط می‌دونم که دوست نداره کسی به وسایل روی میزش دست بزنه."

آیریس که تا حدودی با این اطلاعات جدید راضی شده بود، تصمیم گرفت بهترین کار اینه که رقیبش رو نادیده بگیره. می‌تونست وانمود کنه که بیشتر اوقات وجود نداره. اما خیلی زود فهمید که این کار روز به روز سخت‌تر می‌شه، چون مجبور بودن برای دیدن تکالیف هفتگی، با هم مسابقه بذارن و زودتر به تابلوی اعلانات برسن.

.اون با پیروزی اولین تکلیف رو برداشت

بعدش رومان دومین رو برداشت، ولی فقط به این خاطر که آیریس گذاشته بود. این به آیریس فرصت داد تا یه مقاله چاپ شده ازش رو بخونه. آیریس قوز کرده پشت میزش نشسته بود و داشت نوشته‌های رومان رو درباره یه بازیکن بازنشسته بیسبال می‌خوند؛ ورزشی که آیریس هیچ‌وقت بهش اهمیت نمی‌داد، ولی یه دفعه دید که مجذوبش شده، همش به خاطر لحن تأثیرگذار و شوخ‌طبعانه‌ی نوشته‌های رومان. اون محو تک تک کلماتش شده بود، انگار که داشت کوک‌های توپ بیسبال رو توی دستش حس می‌کرد، گرمای شب تابستونی، هیجان تماشاگرا توی ورزشگاه...

"چیزی می‌بینی که خوشت بیاد؟"

صدای مغرور رومان طلسم رو شکست. آیریس از جا پرید و کاغذ رو تو دستش مچاله کرد. اما اون دقیقاً می‌دونست که آیریس چی می‌خونده و به خاطرش پُز می‌داد.

آیریس گفت: "اصلاً." و چون شدیداً دنبال یه چیزی بود که حواسش رو از دستپاچگیش پرت کنه، اسمش رو دید که با حروف سیاه کوچیک زیر عنوان ستون چاپ شده بود.

رومان سی. کیت

پرسید: "این 'سی' مخفف چیه؟" و نگاهی بهش انداخت.

رومان فقط فنجون چاییش رو بالا آورد و یه جرعه نوشید، و حاضر نشد جواب بده. اما نگاهش رو از روی لبه‌ی لب‌پرشده‌ی فنجون به چشم‌های آیریس دوخت.

"آیریس حدس زد: "رومان پررو کیت؟ یا شاید رومان بی‌ادب کیت؟

خوشحالیش کم شد. اون دوست نداشت کسی مسخره‌ش کنه، و لبخند آیریس پهن‌تر شد و به صندلیش تکیه داد.

یا شایدم "رومن غرغروی کیت" باشه؟

یهو چرخید و بدون اینکه یه کلمه دیگه بگه، رفت. ولی فکش سفت شده بود.

وقتی رفت، با خیال راحت بقیه مقاله‌شو خوند. دلش گرفت. نوشته‌هاش فوق‌العاده بودن. همون شب خوابشو دید. صبح فرداش، سریع روزنامه رو تیکه پاره کرد و قسم خورد دیگه هیچوقت مقاله‌ای ازش نخونه. اگه بخونه، حتماً جایگاهشو به اون می‌بازه.

ولی الان که چایش سرد شده داشت دوباره فکر می‌کرد. اگه یه مقاله درباره سربازای گمشده می‌نوشت، شاید دلش می‌خواست بخونتش.

آیریس یه برگه تمیز از روی میزش برداشت و گذاشت توی ماشین تحریرش. ولی انگشتاش معلق موندن، داشت به صدای جمع کردن وسایل رومن توی کیفش گوش می‌داد. شنید که از دفتر رفت بیرون، حتماً داشت می‌رفت اطلاعات جمع کنه واسه مقاله‌ش. صداي قدم‌هاش توي تق‌تق ماشین‌هاي تايپ، پچ‌پچ صداها و بوي سيگار گم شد.

.دندوناشو رو هم فشار داد و شروع کرد به نوشتن اولین آگهی ترحیم

وقتی آیریس داشت کارش رو تموم می‌کرد، حس می‌کرد سنگین شده از بس آگهی ترحیم نوشته. همیشه با خودش فکر می‌کرد علت مرگ‌ها چی بوده. با اینکه هیچوقت این اطلاعات رو .نمی‌ذاشتن، ولی فکر می‌کرد اگه می‌ذاشتن، مردم بیشتر به خوندن تسلیت‌نامه‌ها مایل می‌شدن

یه گوشه از ناخنش رو جوید، مزه فلز ضعیفی رو حس کرد که از کلیدای ماشین تحریر مونده بود. اگه سرِ یه پروژه نبود، یا تا آرنج تو آگهی‌های استخدام بود یا تو آگهی‌های ترحیم. این سه ماه اخیر تو روزنامه، همه اینا رو تجربه کرده بود، و هر کدوم کلمات و احساسات متفاوتی رو ازش .می‌گرفتن

یه صدای آشنا گفت: "وینو، بیا دفتر من." زب آتری، رئیسش، داشت رد می‌شد و با انگشتای ."طلایی انگشتردارش به لبه اتاقکش زد. "همین الان

آیریس آگهی ترحیم رو ول کرد و دنبالش رفت تو یه اتاق شیشه‌ای. همیشه یه بوی خفه کننده .داشت، بوی چرم روغن‌زده و تنباکو

و بوی تند افترشیو. وقتی پشت میزش نشست، اونم رفت رو مبل تکیه گاه دار روبروش جا .گرفت و سعی کرد جلوی خودشو بگیره که انگشتاشو نشکونه

زِب یه دقیقه ای سخت بهش خیره شد. یه مرد میانسال بود با موهای بور که داشت کم پشت میشد، چشمای آبی کمرنگ و یه شکاف رو چونه ش. بعضی وقتا فکر میکرد ذهنشو میخونه و این .باعث میشد معذب بشه

."گفت: "امروز صبح دیر کردی

."بله قربان. معذرت میخوام. خواب موندم و به تراموا نرسیدم"

از اخمی که بیشتر شد فهمید... نکنه دروغ رو هم حس میکنه؟

زِب کشیده گفت: "کیت تکلیف نهایی رو گرفت، فقط به خاطر اینکه تو دیر کردی، وینو. مثل بقیه، سر ساعت هشت گذاشتمش رو برد." "فقط تو همین یه هفته دو بار دیر اومدی سر کار. ."ولی کیت تا حالا یه بارم تاخیر نداشته

."متوجه شدم آقای آتری. دیگه تکرار نمیشه"

رئیسش یه کم ساکت شد. "تو این چند ماه گذشته، من یازده تا مقاله از کیت چاپ کردم. و ده تا ."از تو، وینو

آیریس خودشو آماده کرد. یعنی واقعا کار به حساب و کتاب کشیده بود؟ اینکه اون رومان یکم بیشتر از اون نوشته بود؟

زِب ادامه داد: "میدونی که من میخواستم همینجوری کیت رو بعد از اینکه جا افتاد، استخدامش برنده شد. از بین صدها انشایی که بررسی Gazette-in-Winter کنم؟ تا اینکه انشای تو تو مسابقه کردم، انشای تو چشممو گرفت. و فکر کردم، این دختر یه استعداد خامه و حیف میشه اگه بذارم از دست بره."

آیریس میدونست بعدش چی میشه. داشته تو یه رستوران ظرف میشسته با رویاهای خفه و فرستاده، به جایی Gazette شکسته. حتی یه بارم فکر نکرده بود انشایی که برای مسابقه سالانه برسه، تا اینکه وقتی برگشت خونه نامه ای رو دید که اسم اون روش بود از طرف زِب. پیشنهادی بود برای کار تو روزنامه، با وعده وسوسه انگیز اینکه اگه همچنان فوق العاده باشه، ستون نویس میشه.

این کاملا زندگی آیریس رو عوض کرد.

زِب سیگاری روشن کرد. "متوجه شدم که نوشته های تو اخیرا مثل قبل تیز و برنده نیستن. اتفاقا خیلی بهم ریخته شدن. اتفاقی تو خونه افتاده، وینو؟"

اون خیلی سریع جواب داد: "نه قربان."

یه جوری نیگاش کرد، یه چشمش از اون یکی کوچیک‌تر بود. "تو چند سالت بود؟ دوباره بگو."

هجده."

"زمستونِ پارسال مدرسه رو ول کردی، نه؟"

از اینکه یادِ قولی که به فارست داده بود میفتاد بدش میومد. ولی سرشو تکون داد، حس کرد زِب داره زیر و رو می کنه. می خواست بیشتر از زندگی شخصیش بدونه، که این باعث می شد معذب شه.

"خواهر برادر هم داری؟"

یه داداش بزرگتر دارم، آقا."

الان کجاست؟ چیکار می کنه؟" زِب همینطور ادامه داد."

آیریس روشو برگردوند و به کفِ سیاه و سفیدِ شطرنجی نگاه کرد. "شاگرد ساعت ساز بود. ولی الان تو جنگه. داره می جنگه."

"فکر کنم برای اِنوا؟"

دوباره سرشو تکون داد.

"واسه همین مدرسه "ویندی گرو" رو ول کردی؟" زِب پرسید. "چون داداشت رفت؟"

.آیریس جواب نداد

حیف شد." یه آه کشید و یه پُک به سیگارش زد، با اینکه آیریس نظر زِب رو در مورد جنگ می"
"دونست و این همیشه رو اعصابش بود. "پدر مادرت چی؟

".با یه لحنِ کوتاه گفت: "من با مادرم زندگی می کنم

زِب یه قمقمه کوچیک از تو کتش درآورد و چند قطره مشروب تو چاییش ریخت. "بهت یه ماموریت دیگه میدم، ولی معمولا اینجا اینجوری کار نمی کنم. حالا اون آگهی های ترحیم رو تا
".ساعت سه بعد از ظهر رو میزِ من ببینم

.بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه رفت

آیریس یه ساعت زودتر آگهی های ترحیم تموم شده رو رو میزِش گذاشت، ولی از اتاق نرفت. همون جا تو اتاقکش موند و شروع کرد به فکر کردن به یه انشا که بنویسه، برای اینکه اگه زِب .بهش فرصت داد بتونه جلوی ماموریتِ رومن رو بگیره

ولی انگار کلمه ها تو ذهنش یخ زده بودن. تصمیم گرفت بره سمت بوفه تا یه فنجون چای تازه .برای خودش بریزه که رومن کانسیتی رو دید

.کیت اومد تو اداره
خوشبختانه کل روز نبود، ولی الان یه جوری راه میرفت انگار تو دلش یه عالمه حرف جمع شده و میخواد همشو رو کاغذ خالی کنه. صورتش از سوز اول بهار سرخ شده بود، کتش خیس بارون .بود. نشست پشت میزش و شروع کرد کیفشو گشتن دنبال دفترچه یادداشتش

آیریس دید که یه برگه گذاشت تو ماشین تحریرش و شروع کرد تند تند تایپ کردن. غرق شده بود تو دنیای خودش، تو حرفاش. واسه همین دیگه مثل همیشه دور نزد که از کنارش رد نشه. اصلا نفهمید که آیریس داره رد میشه. آیریس هم چای شیرینش رو خورد و زل زد به صفحه .سفیدش

کم کم همه داشتن میرفتن خونه، به جز آیریس و رومن. چراغ میزا یکی یکی خاموش میشد، ولی آیریس هنوز مونده بود و خیلی سخت و آروم تایپ میکرد، انگار کلمه ها رو باید از ته .استخونش میکشید بیرون، در حالی که رومن دو تا میز اونورتر داشت با شدت رو کلیدا میکوبید

.فکرش رفت سمت جنگ خدایان
اجتناب ناپذیر بود؛ جنگ همیشه یه گوشه از ذهنش وول میخورد، حتی اگه ششصد کیلومتر .اونورتر از اوث جریان داشت
آخرش چی میشه؟ با نابودی یه خدا تموم میشه، یا هر دوشون؟

معمولا ته ماجرا تو شروعش پیدا میشه، و اون شروع کرد به نوشتن چیزایی که میدونست. تیکه .پاره خبرایی که از این سر اون سر سرزمین پراکنده شده بود و هفته ها بعد به اوث میرسید

همه چی تو یه شهر کوچیک و آروم که دورش پر از طلا بود شروع شد. هفت ماه پیش،

گندمزارها آماده برداشت بودن، تقریبا کل یه جایی به اسم اسپارو رو گرفته بودن، جایی که تعداد گوسفنداش چهار برابر آدماش بود و به خاطر طلسم قدیمی یه خدای عصبانی - که حالا مرده - فقط سالی دو بار بارون میاد.

تو همین شهر رویایی تو ناحیه غربی بود که داکر، یه خدای زیردست شکست خورده، رو تو قبر خوابوندن. و اون دویست و سی و چهار سال اونجا خوابید تا اینکه یه روز، درست موقع برداشت محصول، یهو بیدار شد و از خاک اومد بیرون، پر از خشم.
رسید به یه کشاورز تو مزرعه، و اولین حرفایی که زد یه زمزمه سرد و پاره پوره بود.
"انوا کجاست؟"

انوا، یه الهه آسمانی و دشمن قسم خورده داکر. انوا، که اونم دو قرن پیش شکست خورده بود، وقتی پنج تا خدای باقی مونده به دست انسان ها اسیر شدن.

کشاورزه ترسیده بود، تو سایه داکر مچاله شده بود. بالاخره جواب داد: "اون تو ناحیه شرقی دفن شده. تو یه قبری شبیه قبر خودت."

نه،" داکر گفت. "بیداره. و اگه نخواد بیاد سلام کنه... اگه بخواد ترسو بازی دربیاره، خودم می کشونمش پیش خودم."

کشاورزه پرسید: "چطوری قربان؟"

داکر با اخم به مرد نگاه کرد. یه خدا چطوری یه خدای دیگه رو می کشونه پیش خودش؟ شروع کرد به...

"این چیه؟"

صدای زب باعث شد ایریس از جا بپره. برگشت و دید زب داره با اخم بهش نگاه می کنه و سعی می کنه بفهمه چی تایپ کرده.

ایریس یه کم با حالت تدافعی جواب داد: "فقط یه ایده ست."

درباره ی شروع جنگ خدایان نیست؟ دیگه خیلی قدیمیه، وینو، مردم اینجا تو اوث از بس درباره ش خوندن خسته شدن. مگر اینکه یه جور جدید به انوا نگاه کنی."

ایریس به همه ی تیترهایی که زب درباره ی جنگ چاپ کرده بود فکر کرد. تیترهایی مثل: خطر های موسیقی انوا: الهه ی آسمانی برگشته و پسر و دخترهای ما رو به جنگ می کشونه یا در برابر صدای فریبنده ی جنگ مقاومت کنید: انوا خطرناک ترین تهدید ماست. استفاده از همه ی سازهای زهی در اوث ممنوع است.

تو همه ی مقاله هاش انوا رو مقصر جنگ دونسته بود، در حالی که تقریباً هیچ اشاره ای به نقش داکر نکرده بود. بعضی وقتا ایریس با خودش فکر می کرد نکنه زب از الهه می ترسه و اینکه چقدر راحت سرباز جمع می کنه، یا اینکه بهش دستور دادن فقط چیزهای خاصی رو چاپ کنه— شاید صدر اعظم اوث داره کنترل می کنه که روزنامه چی منتشر کنه و یواشکی داره پروپاگاندا

.پخش می کنه

"...من... آره، می دونم قربان، ولی فکر کردم"

"فکر کردی چی، وینو؟"

"یه کم مکث کرد. "صدر اعظم بهتون محدودیت داده؟

"زب انگار که یه حرف خنده دار شنیده باشه خندید. "محدودیت؟ تو چی؟

".تو اینکه چی رو می تونید تو روزنامه چاپ کنید و چی رو نه"

اخمی رو صورت سرخ زب نشست. چشماش برق زد—ایریس نمی تونست بفهمه این ترس بود یا عصبانیت—ولی ترجیح داد بگه: "کاغذ و مرکب منو واسه یه جنگی که هیچوقت به ما تو اوث نمی رسه هدر نده. اون یه مشکل غربیه و ما باید روال عادی رو ادامه بدیم. یه چیز خوب واسه ".نوشتن پیدا کن، شاید هفته ی دیگه تو ستون چاپش کردم

.همین رو گفت و یه ضربه با انگشتش به چوب زد و رفت. کتش و کلاهشو هم دم رفتن برداشت

ایریس یه آه کشید. صدای تایپ یکنواخت رومن رو می‌شنید، انگار قلب داشت تو اون اتاق بزرگ می‌تپید. نوک انگشتا رو کلیدا، کلیدا رو کاغذ. انگار داشت هولش می‌کرد که از اون بهتر باشه. که .زودتر از اون، اون جایگاه رو مال خودش کنه

مغزش پوک شده بود، مقاله شو از تو ماشین تایپ کشید بیرون. تاش کرد و گذاشتش تو کیف کوچیک سوزن دوزیش، بندشو محکم گره زد و بعد لنگه کفش شکسته‌شو برداشت. چراغشو خاموش کرد و بلند شد، گردنشو مالید تا خستگیش در بره. پشت پنجره ها تاریک بود؛ شب همه جا رو گرفته بود و چراغای اون دور، مثل ستاره‌های افتاده، پخش شده بودن. این دفعه که از کنار .میز رومن رد شد، اون متوجه‌اش شد

هنوز تن‌پوش بلندشو پوشیده بود و یه تار موی مشکی رو پیشونیش افتاده بود. انگشتاش رو .کلیدا کند شدن، ولی چیزی نگفت

ایریس با خودش فکر کرد که شاید دلش می‌خواد حرف بزنه، اگه این‌طور باشه، تو این لحظه که فقط خودشون تو دفتر بودن و کسی نگاشون نمی‌کرد، چی می‌گفت؟ یه ضرب‌المثل قدیمی رو به یاد آورد که فارست همیشه می‌گفت: دشمنتو تبدیل به دوست کن، اونوقت یه دشمن کمتر .داری

.چه کار حوصله‌سربر و خسته‌کننده‌ای! اما ایریس مکث کرد و برگشت، کنار میز رومن ایستاد

پرسید: «میای یه ساندویچ بخوریم؟» اصلاً نفهمید چی از دهنش پرید. فقط می‌دونست که اون روز هیچی نخورده، و دلش یه غذای درست و حسابی و یه گفتگوی جنجالی با یه نفر می‌خواست. حتی اگه اون یه نفر رومن بود. «یه ساندویچی دو تا در اون‌ورتر هست که تا دیروقت بازه. «.بهترین خیارشورارو داره

«.رومن حتی سرعت تایپشو کم نکرد. «نمی‌تونم. متاسفم

ایریس سرشو تکون داد و عجله‌ای راه افتاد. خیلی احمقانه بود که حتی فکر کرده بود اون دلش .بخواد باهاش شام بخوره

با چشمایی که برق می‌زدن از اونجا رفت، لنگه کفش شکسته‌شو هم تو سطل آشغال دم در .انداخت

{2}
.حالا خوب شد که رومن بهش ساندویچ نداد

آیریس رفت یه مغازه سرِ کوچه، دید کیف پولش چقدر خالیه. نفهمید کی وارد یکی از ساختمونای جادویی اوث شده تا اینکه دید خوراکیای توی قفسه‌ها شروع کردن به تکون خوردن. فقط اون .چیزایی که پولش رو داشت اومدن لبِ قفسه که آیریس ببینتشون

آیریس تو راهرو وایساده بود و از خجالت سرخ شده بود. دندوناش رو روی هم فشار داد وقتی فهمید چقدر چیزا رو نمیتونه بخره. سریع یه دونه نون و یه بسته کوچیک تخم مرغ آب پز .برداشت، به امید اینکه مغازه دیگه سر به سرش نذاره و دیگه سکه هاشو وزن نکنه

واسه همین بود که از ساختمونای جادویی شهر می ترسید. ممکنه یه سری خوبی ها داشته باشن، ولی خیلی هم فضول و غیرقابل پیش بینی ان. عادت کرده بود که از ساختمونای ناآشنا .دوری کنه، حتی اگه خیلی کم بودن و به ندرت پیدا می شدن

آیریس سریع رفت دمِ صندوق که حساب کنه، یهو چشمش خورد به قفسه های خالی. فقط چند .تا کنسرو مونده بود اون ته مها – ذرت و لوبیا و پیاز ترشی

وقتی داشت پول رو حساب می کرد، یه نیشخند زد و گفت: "فکر کنم مغازه شما جدیداً خیلی "مشتاقه کنسرو سبزیجات بفروشه، نه؟

مرده گفت: "نه بابا. اوضاع اینجوریه که همه چی داره میره سمت غرب، خط مقدم جبهه. دخترم داره واسه انوا می جنگه و من می خوام مطمئن شم که دوستاش گشنه نمونن. سیر کردن یه ."لشکر کار سختیه

"ایریس یه پلک زد، از جوابش جا خورد. پرسید: "صدراعظم دستور داده کمکی بفرستید؟

یه پوزخند زد. "نه بابا. صدراعظم ورلیس تا وقتی خدا نیومده در خونمون، اعلام جنگ با دَکر نمیکنه. فقط میخواد وانمود کنه که داریم از خواهر برادرامون که دارن تو غرب میجنگن حمایت .می‌کنیم." بقال نون و تخم‌مرغ رو گذاشت تو یه کیسه کاغذی و دادش سمت ایریس

ایریس فکر کرد خیلی شجاعه که این حرفا رو میزنه. اول اینکه صدراعظمشون تو شرق یا ترسوئه یا طرفدار دَکره. دوم اینکه بهش گفت دخترش داره برای کدوم خدا میجنگه. خودشم اینو

موقعی که بحث جنگل بود فهمیده بود. خیلیا تو اوث بودن که از انوا و سربازگیریش حمایت می‌کردن و فکر می‌کردن سربازا شجاعن، ولی خیلیا هم بودن که اینجوری فکر نمیکردن. البته اونایی که اینجوری فکر نمیکردن معمولاً کسایی بودن که فکر میکردن جنگ هیچوقت بهشون ربطی پیدا نمیکنه. یا کسایی بودن که دَکر رو می‌پرستیدن و ازش حمایت می‌کردن.

ایریس به بقال گفت: "امیدوارم دخترتون تو جبهه سالم و سلامت بمونه." خوشحال بود که داره از اون مغازه فضول دور میشه، اما تو خیابون پاش سر خورد رو یه روزنامه خیس.

غرولند کرد: "مگه امروز اندازه کافی منو ندیدی؟" خم شد که برداره، فکر کرد روزنامه گَزِته است.

ولی نبود.

چشای ایریس گشاد شد وقتی علامت قلم‌دان و پرِ روزنامه اینکریدن تریبون رو دید – رقیب گَزِته. کلاً پنج تا روزنامه مختلف تو اوث پخش می‌شد، ولی گَزِته و تریبون از همه قدیمی‌تر و پرطرفدارتر بودن. و اگه زِب ایریس رو با روزنامه رقیب ببینه، حتماً ترفیع رو میده به رومن.

از سر کنجکاوی یه نگاهی به صفحه اول انداخت.

تیتر درشت و کمرنگ نوشته بود: "مشاهده هیولاها در سی کیلومتری خط مقدم!" زیرش هم یه تصویر از یه موجود با بال‌های بزرگ و پرده‌ای، دو تا پای لاغر مردنی با چنگال و یه عالمه دندون تیز مثل سوزن بود. ایریس لرزید، زور زد کلمات رو بخونه، ولی هیچی معلوم نبود، انگار جوهرش پخش شده بود.

یه لحظه دیگه همونجا سرِ نبش خیابون خشکش زد و به کاغذ خیره شد.

قطره های بارون از چونش می چکید، انگار اشک بود که روی اون نقاشی هیولایی می ریخت.

یه همچین جونورایی دیگه وجود نداشتن. نه از وقتی که خداها قرن ها پیش شکست خورده بودن. ولی خب، اگه داکره و انوا برگشته باشن، پس ممکنه اون موجودات قدیمی هم برگشته باشن. موجوداتی که فقط توی افسانه ها بودن.

آیریس می خواست اون کاغذ پاره پوره رو بندازه سطل آشغال، اما یه فکر سرد از ذهنش گذشت.

نکنه دلیل گم شدن این همه سرباز توی جبهه اینه؟ نکنه داکره داره با هیولاها می جنگه؟

باید می فهمید. پس با دقت روزنامه جوهری رو تا کرد و گذاشت توی جیب داخل کتش.

توی اون بارون بیشتر از اون چیزی که می خواست طول کشید، مخصوصا بدون کفش درست حسابی. ولی اوث جای ساده ای برای پیاده رفتن نبود. شهر خیلی قدیمی بود، قرن ها پیش روی قبر یه خدای شکست خورده ساخته شده بود. خیابوناش مثل راه یه مار پیچ در پیچ بودن—بعضی جاهاش خاکی و باریک، بعضی جاهاش پهن و آسفالت شده، و چند جاش هم یه جور جادوی

خفیفی حس می شد. تو چند دهه اخیر ساخت و ساز جدید هم زیاد شده بود، و برای آیریس گاهی خیلی عجیب بود که ساختمونای آجری و پنجره های براق رو کنار سقف های کاه گلی، کنگره های در حال فرو ریختن و برج های قلعه های یه دوره فراموش شده می دید. دیدن تراموا‌ها که توی اون خیابونای پیچ در پیچ قدیمی می رفتن. انگار زمان حال داشت سعی می کرد گذشته رو وصله پینه کنه.

یه ساعت بعد، آیریس بالاخره رسید آپارتمانش، نفسش بند اومده بود و حسابی خیس شده بود.

طبقه دوم با مامانش زندگی می کرد، و آیریس جلوی در یه لحظه مکث کرد، نمی دونست با چی روبرو می شه.

همونجوری بود که فکر می کرد.

آستر روی مبل لم داده بود، پالتو بنفش مورد علاقش رو پوشیده بود، یه سیگار هم بین انگشتاش داشت می سوخت. بطری های خالی همه جای اتاق پخش بودن. برق قطع بود، مثل چند هفته اخیر. چند تا شمع کنار دیوار روشن بود و اونقدر روشن مونده بودن که مومشون راه خودشو باز کرده بود و روی چوب چکه کرده بود.

آیریس فقط همونجا روی آستانه در ایستاد و به مامانش زل زد، تا جایی که انگار همه چی دور و برش تار شد.

آستر با یه لحن مست و لرزون، بالاخره انگار تازه دیدش، گفت: "گُل کوچولو، بالاخره اومدی خونه منو ببینی."

آیریس یه نفس عمیق کشید. دلش می خواست یه عالمه حرف تلخ بارون کنه، ولی یهو سکوت رو حس کرد. یه سکوت وحشتناک و پر هیاهو، و اینکه چطور دود توش پیچ می خورد. نتونست جلو خودشو بگیره. یه نگاه به بوفه انداخت، جایی که شمع ها داشتن سوسو می زدن، و متوجه چی کمه شد.

"مامان، رادیو کو؟"

مادرش ابروهاشو انداخت بالا. "رادیو؟ آهان، عزیزم فروختمش."

آیریس حس کرد قلبش یهو سقوط کرد، تا همون پاهای دردناکش. "چرا؟ اون رادیو مال ننه بود."

"آخه جونم، دیگه درست موج نمی گرفت. وقتش بود بره."

نه، آیریس با پلک زدن و جلوگیری از اشک، فکر کرد. تو فقط پول می خواستی که الکل بیشتری بخری.

در ورودی رو محکم بست و از توی پذیرایی، دور بطری ها، رفت توی آشپزخونه کوچیک و تاریک. اونجا هیچ شمعی روشن نبود، ولی آیریس اونجا رو حفظ بود. نون کپک زده و نصف شونه تخم مرغ رو گذاشت روی پیشخون، بعد یه کیسه کاغذی برداشت و برگشت تو پذیرایی. بطری ها رو

جمع کرد - خیلی بطری - و این باعث شد یاد اون صبح بیفته، و اینکه چرا دیر کرده بود. چون مادرش کنار یه گودال استفراغ، وسط شیشه های شکسته، رو زمین افتاده بود و این خیلی ترسونده بودش.

"آستر با یه تکون دست گفت: "ولش کن. بعدا تمیزش می کنم."

"نه مامان. من باید فردا به موقع برم سر کار."

"گفتم ولش کن."

آیریس کیسه رو انداخت. شیشه ها توش صدا دادن، ولی اون خیلی خسته بود که بخواد بجنگه. همون کاری رو کرد که مادرش می خواست.

رفت تو اتاق تاریکش و دنبال کبریت گشت، شمع های روی میز کنار تختشو روشن کرد. ولی گرسنه بود، و آخرش مجبور شد برگرده آشپزخونه تا یه ساندویچ مربا درست کنه، و تمام این مدت مادرش رو مبل دراز کشیده بود و از یه بطری می خورد و سیگار می کشید و آهنگ های مورد علاقشو زیر لب زمزمه می کرد، آهنگ هایی که دیگه نمی تونست گوش کنه، چون رادیو دیگه نبود.

ایریس تو خلوت اتاقش، پنجره رو باز کرد و به صدای بارون گوش داد. هوا سرد و گزنده بود. یه رگه هایی از زمستون هنوز حس میشد، ولی ایریس از این سوز استقبال کرد و از اینکه پوستش دون دون میشد لذت برد. بهش یادآوری میکرد که زنده ست.

ساندویچ و تخم مرغشو خورد و آخر سر لباسای خیسشو درآورد و یه لباس خواب پوشید. با احتیاط، روزنامه خیس و جوهری "اینکریدن تریبون" رو پهن کرد رو زمین تا خشک بشه. عکس اون هیولا دیگه حسابی پخش و پلا شده بود، آخه تو جیبش این ور اون ور برده بودش. خیره شد بهش تا اینکه یهو یه بغض ناجور گلوشو گرفت، بعد دستشو برد زیر تخت، همون جایی که ماشین تحریر مامان بزرگشو قایم کرده بود.

ماشین تحریرو کشید بیرون، تو نور آتیش. خیالش راحت شد که هنوز دارتش، بعد از اون ماجرای یهویی رفتن رادیو.

نشست رو زمین و کیف پارچه ایشو باز کرد، همونجا که پیش نویس مقاله اش، مچاله و خیس از بارون، افتاده بود. "یه چیز خوب پیدا کن واسه نوشتن، شاید هفته دیگه تو ستون چاپش کردم"، زب اینو گفته بود. ایریس یه آهی کشید و یه صفحه جدید گذاشت تو ماشین تحریر تَن، انگشتاش آماده روی دکمه ها. ولی بعد یه نگاه دیگه به اون هیولای جوهری انداخت و یهو حس کرد داره یه چیز کاملا متفاوت از مقاله اش مینویسه.

چند روز بود به فارست ننوشته بود. با این حال، الان داشت واسه برادرش مینوشت. کلمه ها مثل سیل از ذهنش می ریختن بیرون. اصلا به خودش زحمت نداد تاریخ بزنه یا یه "فارست عزیزم" بنویسه، مثل همه نامه های دیگه ای که تایپ کرده بود. دلش نمیخواست اسمشو بنویسه، نمیخواست اسمشو رو صفحه ببینه. دلش انگار کوفته شده بود، واسه همین بی معطلی رفت سر اصل مطلب:

هر روز صبح، وقتی تو دریای سبز بطری های مامان غرق میشم، یاد تو میفتم. هر روز صبح، وقتی میرم تو بارونی ای که واسم جا گذاشتی، با خودم فکر میکنم حتی یه لحظه هم به من فکر کردی؟ فکرشو میکردی رفتنت چه بلایی سرمون میاره؟ چه بلایی سر مامان میاره؟

نمیدونم جنگیدن واسه انوا همون چیزیه که فکرشو میکردی یا نه. نمیدونم یه گلوله یا سرنیزه تورو از پا درآورده یا نه. نمیدونم یه هیولا زخمی ات کرده یا نه. نمیدونم تو یه قبر بی نام و نشون افتادی، پر از خاک خونی که هیچ وقت نمیتونم روش زانو بزنم، هر چقدرم که روحم واسه پیدا کردنت له له بزنه.

ازت متنفرم که اینجوری تنهام گذاشتی.

ازت متنفرم، ولی بیشتر از هر چیزی دوستت دارم، چون شجاعی و پر از نوری هستی که فکر نمیکنم هیچ وقت بتونم پیداش کنم یا بفهممش. این که اینقدر با حرارت میخوای واسه یه چیزی بجنگی که مرگ دیگه واست ترسناک نیست.

بعضی وقتا نمیتونم یه نفس راحت بکشم. بین این همه نگرانی و ترس... ریه هام کوچیکن، چون نمیدونم کجایی. پنج ماهه که از آخرین باری که بغلت کردم میگذره.

"پادگان. پنج ماه گذشته و تنها چیزی که به ذهنم میرسه اینه که یا تو خط مقدم گم شدی، یا اینقدر سرت شلوغه که نمیتونی برام بنویسی. چون فکر نکنم بتونم صبح‌ها از جام بلند شم - فکر نکنم بتونم از تخت بیرون بیام - اگه خبر مرگت رو بشنوم.

کاش بخاطر من و مامان هم که شده ترسو میشدی. کاش اسلحه‌ات رو می‌ذاشتی زمین و از اون الهه‌ای که تو رو به چنگ آورده دست می‌کشیدی. کاش می‌تونستی زمان رو متوقف کنی و برگردی پیش ما.

آیریس کاغذ رو از ماشین تحریر کشید بیرون، دو تا زد تا کردش و بلند شد که بره سمت کمد لباسش.

خیلی وقت پیش‌ها، نن یادداشت‌های کوچیک می‌ذاشت تو اتاق آیریس تا پیداشون کنه، گاهی از زیر در اتاق خواب می‌فرستادشون تو، یا زیر بالش می‌ذاشتشون، یا می‌چپوندشون تو جیب یه دامن که بعداً تو مدرسه پیداشون کنه. کلمات تشویق‌آمیز کوچیک یا یه بیت از یه شعر که آیریس همیشه از پیدا کردنشون ذوق می‌کرد.

این یه رسم بینشون بود و آیریس با فرستادن یادداشت برای مادربزرگش، خوندن و نوشتن رو یاد گرفته بود.

واسه همینم، واسش طبیعی بود که نامه‌هاش به فارست رو از زیر در کمد لباس بفرسته تو. برادرش تو آپارتمانشون اتاق نداشت؛ رو کاناپه می‌خوابید تا آستر و آیریس بتونن دو تا اتاق خواب جدا داشته باشن. اما اون و آیریس سال‌ها بود که این کمد رو با هم شریک بودن.

کمد یه فرورفتگی کوچیک تو دیوار سنگی بود، با یه در قوسی که یه خط دائمی رو کف اتاق

انداخته بود. لباس‌های فارست سمت راست آویزون بودن، لباس‌های آیریس سمت چپ. اون لباس زیادی نداشت - چند تا پیراهن دکمه‌دار، شلوار، بند شلوار چرمی و یه جفت کفش کهنه. اما آیریس هم لباس زیادی نداشت. با همون چیزایی که داشتن سر می‌کردن، سوراخ‌ها رو وصله می‌زدن، لبه‌های ریش‌ریش شده رو می‌دوختن و لباساشون رو تا وقتی که نخ‌نما می‌شد می‌پوشیدن.

آیریس لباس‌هاشو تو کمد گذاشته بود، با اینکه فارست بهش تیکه انداخته بود که حالا که اون نیست، می‌تونه کل فضای کمد رو مال خودش کنه. دو ماه اولی که تو جنگ بود، صبور بود و منتظر موند تا طبق قولی که داده بود، براش نامه بنویسه. اما بعدش مامانش شروع کرد به مشروب خوردن، اونقدر زیاد که از رستوران "رِوِل" اخراج شد. دیگه نمی‌تونستن قبض‌ها رو پرداخت کنن؛ تو کابینت هیچی برای خوردن نبود. آیریس مجبور شد درس رو ول کنه و دنبال کار بگرده، در حالی که همش منتظر بود فارست براش نامه بنویسه.

"ولی اون هیچوقت نامه ننوشت.

دیگه طاقت سکوت رو نداشت. نه آدرسی داشت، نه میدونست برادرش کجا خدمت میکنه. هیچی نداشت جز یه سنت قشنگ قدیمی. پس کاری رو کرد که مادربزرگش میکرد: نامه تا شده رو گذاشت تو کمد.

باور نمیکرد، ولی فرداش نامه غیب شده بود، انگار سایه ها قورتش داده بودن.

نگران شد و یه نامه دیگه برای فارست تایپ کرد و از زیر در کمد سروند تو. اونم ناپدید شد. دیگه داشت شک میکرد. کمد دیواری کوچیک رو با دقت بررسی کرد. متوجه سنگ های قدیمی توی دیوار شد، انگار یه نفر قرن ها پیش تصمیم گرفته بود یه راهروی باستانی رو مسدود کنه. با خودش فکر کرد شاید جادوی استخون های اون خدای شکست خورده که خیلی پایین تر از شهر دفن شده، بلند شده تا به دادش برسه. شاید یه جوری جادو نامه اش رو برداشته و با باد غرب برده، رسونده به هرجا که برادرش داره تو جنگ میجنگه.

تا اون لحظه از ساختمون های جادویی متنفر بود.

الان زانو زد و نامه اش رو از زیر در کمد سر داد تو.

خیالش راحت شد که کلمه ها رو رها کرده. یه کم از فشار روی سینه‌اش کم شد.

ایریس برگشت سراغ ماشین تحریرش. وقتی بلندش کرد، انگشتاش خورد به یه برآمدگی فلزی سرد که به داخل قاب پیچ شده بود. یه صفحه فلزی بود به اندازه انگشت کوچیکش و راحت میشد ازش چشم پوشی کرد، اما خوب یادش بود اون روزی رو که پیداش کرده بود. اولین باری که نوشته روی نقره رو خونده بود: سومین آلوئت / مخصوصا برای د. ئی. دبلیو ساخته شده دیزی الیزابت وینو.

اسم مادربزرگش.

ایریس خیلی وقت ها اون کلمه ها رو بررسی کرده بود، با خودش فکر میکرد یعنی چی؟ کی این

ماشین تحریر رو برای مادربزرگش ساخته؟ کاش قبل از اینکه مادربزرگش فوت کنه متوجه این نوشته میشد. حالا چاره ای نداشت جز اینکه به این راز راضی باشه.

ماشین تحریر رو دوباره گذاشت سر جاش و رفت تو تخت. پتو رو تا زیر چونش کشید ولی شمع رو روشن گذاشت، با اینکه میدونست کار درستی نیست. با خودش فکر کرد: "باید خاموشش کنم، نگهش دارم برای شب بعد، آخه معلوم نیست کی بتونم پول برق رو بدم." اما فعلا دلش میخواست تو روشنایی استراحت کنه، نه تو تاریکی.

چشماش از خستگی یه روز دراز بسته شد. هنوز بوی بارون و سیگار رو توی موهاش حس می‌کرد. هنوز نوک انگشتاش جوهر داشت و لای دندوناش مزه مربای پرتقال بود.

تقریباً خوابش برده بود که یه صدایی شنید. صدای خش‌خش کاغذ.

آیریس اخم کرد و نیم‌خیز شد.

نگاهش افتاد به کمد لباسش. یه تیکه کاغذ اونجا روی زمین بود.

دهنش باز موند. فکر کرد حتماً همون نامه‌ایه که تازه پست کرده. حتماً یه بادی چیزی اونو برگردونده تو اتاق. اما وقتی از تخت بلند شد، فهمید نامه خودش نیست. این کاغذ یه جور دیگه تا شده بود.

یه کم مکث کرد، بعد بلند شد و خم شد تا برش داره.

کاغذ لرزید و همین‌طور که نور آتیش بهش می‌تابید، آیریس تونست کلمه‌های تایپ شده رو داخلش ببینه. کلمه‌های خیلی کمی بودن، اما خیلی تاریک و بد بودن.

بازش کرد و نامه رو خوند. نفسش بند اومد.

"اینجا فارست نیست."

{3}
افسانه‌های گمشده
اینجا "فارست" نیست.

این کلمات توی ذهن "آیریس" اکو می‌شد، وقتی صبح روز بعد داشت تو خیابون "براد استریت" راه می‌رفت. درست وسط شهر بود، ساختمونا بلند بالا دور و برش بودن، هوای سرد و آخرین سایه‌های سحر و صدای زنگ دور تراموا‌ها رو تو خودشون حبس کرده بودن. تقریبا رسیده بود سر کارش، داشت طبق روال همیشگیش می‌رفت، انگار نه انگار که شب قبل یه اتفاق عجیب افتاده.

اینجا "فارست" نیست.

.زیر لب زمزمه کرد: «پس تو کی هستی؟» دستاشو تا ته تو جیباش مشت کرد

.آروم آروم وسط خیابون وایساد

راستش رو بخوای، اونقدر ترسیده بود که نتونست جوابشونو بده. عوضش، تمام اون ساعات تاریک رو توی گرداب نگرانی گذروند، هی یادش می‌اومد تو نامه‌های قبلیش چی گفته. به "فارست" گفته بود از مدرسه انصراف داده. این براش خیلی بد می‌شد—یه قولی که شکسته شده—برای همین سریع پشت بندش گفته بود که تو "گزت" یه شغل حسابی پیدا کرده، جایی که احتمالا ستون نویس می‌شد. با وجود این اطلاعات شخصی، هیچوقت اسم واقعیشو لو نداده بود؛ همه‌ی نامه‌هاش به "فارست" با اسم مستعارش تموم می‌شد: "غنچه‌ی کوچیک". و قطعا از این ...بابت خیـــلی خوشحال بود که

«!وینو؟ وینو»

یه دستی مثل گیره بازوشو گرفت. یهو با چنان قدرتی کشیده شد عقب که دندوناش لب پایینشو .پاره کرد. "آیریس" تلو تلو خورد

یهو به خودش اومد، درست وقتی صدای سایش یه تراموای روغنی از کنارش رد شد، انقدر .نزدیک که طعم آهن رو توی دهنش حس کرد

.نزدیک بود زیرش کنه

.فهمید چی شده، زانوهاش شروع کرد به لرزیدن

.و یه نفر هنوز بازوشو گرفته بود

نگاهش رو بالا آورد و رومن کیت رو دید، با اون کت شیک نخودی رنگ، کفش های چرم واکس .زده و موهای براق شونه زده‌اش. طوری بهش زل زده بود که انگار یه کله دیگه درآورده

«!با لحن تندی گفت: «حواست کجاست؟

و بازوش رو ول کرد، انگار دستش رو سوزونده بود. «یه ثانیه دیرتر رسیده بودم داشتم تماشا «.میکردم چطوری روی سنگفرشا له میشی

آیریس درحالی که بارونیش رو صاف میکرد جواب داد: «تراموا رو دیدم.» داشت بارونیش رو .پاره میکرد، اگه پاره میشد واقعا داغون میشد

«!رومن گفت: «مخالفم

آیریس خودشو زد به نشنیدن. با احتیاط از روی ریل های تراموا رد شد و سریع از پله ها رفت بالا .توی لابی، تاول ها داشتن روی پاش میزدن

بوت های ظریف مامانشو پوشیده بود که یه سایز براش کوچیک بود، ولی مجبور بود بپوشتشون

تا وقتی که بتونه یه جفت کفش پاشنه دار جدید بخره. و چون پاهاش تیر میکشیدن... تصمیم گرفت از آسانسور استفاده کنه.

بدبختانه رومن هم پشت سرش بود و با یه آه درونی فهمید که مجبورن با هم سوار آسانسور بشن.

شونه به شونه منتظر آسانسور ایستادن.

رومن بالاخره گفت: «زود اومدی».

آیریس لب پایین دردناکش رو لمس کرد. «تو هم».

«اتری یه ماموریت بهت داده که من نمیدونم؟»

درهای آسانسور باز شد. آیریس فقط لبخند زد و رفت داخل، تا جایی که میشد از رومن فاصله گرفت وقتی اونم اومد تو. ولی عطرش فضای کوچیک رو پر کرده بود، سعی کرد نفس عمیق نکشه.

همونطور که آسانسور شروع کرد به حرکت به سمت بالا، جواب داد: «برات مهمه که داده باشه؟»

صدای رومن سنجیده بود، ولی آیریس قسم میخورد یه ته مایه نگرانی توش شنیده. به دیوار چوبی تکیه داد و بهش خیره شد. آیریس نگاهش رو برگردوند، ولی میدونست که...

یه دفعه متوجه ساییدگی کفشای مامانش شد، چروکای دامن چهارخونش. موهای فراری که از فرق سرش زده بود بیرون. لکه‌های روی کت کهنه فارست که هر روز مثل زره تنش می‌کرد.

تو که تمام شبو تو اداره کار نکردی، نه وینو؟ -

سوالش یهو زد تو ذوقش. با اخم نگاهشو دوخت بهش.

چی؟ معلومه که نه! تو که دیدی من رفتم، درست بعد از اینکه گفتم برات ساندویچ بخرم. -

سرم شلوغ بود، - گفت -.

آه کشید و روشو برگردوند.

رسیده بودن طبقه سوم. آسانسور خیلی کند بود و انگار حال بد آیریس رو فهمیده بود، یه تق صدا داد و درش باز شد. یه مرد کت‌شلواری با کلاه شاپو و یه کیف دستی نگاهی به آیریس و رومن انداخت و بعد به فاصله‌ای که بینشون بود. بعد با احتیاط رفت تو.

آیریس یه کم خیالش راحت شد. با اومدن یه غریبه رومن جلو خودشو می‌گیره. یا حداقل فکر می‌کرد اینجوری میشه. آسانسور به زور بالا می‌رفت. و رومن قانون نانوشته آسانسور رو زیر پا

"گذاشت و پرسید: "آتری چه ماموریتی بهت داده، وینو؟

.به تو ربطی نداره، کیت -

.اتفاقا داره. تو و من یه چیزو می‌خوایم، اگه یادت رفته -

.یادم نرفته، - با تندی گفت -

مرده با کت و شلوار رسمی وسط دعواشون معذب شده بود. سرفه کرد و دستشو برد سمت ساعت جیبیش. با دیدنش یاد فارست افتاد و دوباره غرق این فکر شد که اون خبرچین مرموز .کیه

من نمی‌فهمم چرا باید آتری بدون اینکه من بدونم به تو ماموریت بده، - رومن ادامه داد. - قرار - بود بین من و تو مساوی باشه. ما طبق قانون بازی می‌کنیم. نباید هیچ طرفداری خاصی وجود .داشته باشه

طرفداری خاص؟

.رسیده بودن طبقه پنجم. آیریس انگشتاشو زد روی رون پاش

درست وقتی درهای آسانسور باز شد، گفت: "اگه باهاش مشکل داری، برو خودت با آتری حرف بزن." و ادامه داد: "البته نمی‌دونم چرا اینقدر نگرانی. اگه یادت رفته... اون اصلا رقیب من ".نیست. هیچی! اون سال آخر از مدرسه وبند گروو انصراف داد

.رومن پرسید: "ببخشید؟" اما آیریس دیگه سه قدم از آسانسور دور شده بود

با عجله توی راهرو به سمت دفتر رفت. خوشحال بود که سارا رو دید که داشت چای دم می‌کرد و کاغذ مچاله‌ها رو از سطل آشغالا خالی می‌کرد. آیریس در شیشه‌ای سنگین رو محکم پشت .سرش بست، درست توی صورت رومن. صدای جیرجیر کفش‌هاش و غرغرش رو شنید

حتی یه نگاه هم بهش نانداخت و پشت میزش نشست. امروز مشکلات خیلی بزرگ‌تری از رومن .کیت داشت

"اینجا خوشحالی؟"

سارا پریندل از سوال آروم آیریس جا خورد. ساعت ۱۲ ظهر بود و دو دختر توی آشپزخونه کوچیک با هم ناهار می‌خوردن. سارا پشت میز نشسته بود و داشت یه ساندویچ پنیر و خیارشور .می‌خورد، و آیریس به پیشخون تکیه داده بود و پنجمین فنجون چاییش رو می‌خورد

سارا گفت: "معلومه که خوشحالم. مگه هر کی اینجا کار پیدا می‌کنه خوشحال نیست؟ 'روزنامه سوگند' معتبرترین روزنامه شهره. حقوقش خوبه و همه تعطیلات رو داریم. بیا، وینو، نصف "ساندویچ منو می‌خوری؟

آیریس سرش رو تکون داد. سارا نظافت می‌کرد، کارای شخصی رو انجام می‌داد و پیغامای زب رو می‌گرفت. آگهی‌های فوت، آگهی‌های استخدام و اعلامیه‌ها رو مرتب می‌کرد و روی میز آیریس یا رومن می‌ذاشت تا ویرایش و تایپ کنن.

"فکر کنم منظورم این بود... پریندل، این همون چیزیه که برا خودت تصور می‌کردی؟ وقتی بچه بودی و فکر می‌کردی هر چیزی ممکنه؟"

سارا با فکر فرو رفت و یه قورت داد. "نمی‌دونم. فکر نکنم."

"پس رویات چی بود؟"

"خب، من همیشه می‌خواستم توی موزه کار کنم. بابام آخر هفته‌ها منو اونجا می‌برد. یادمه عاشق همه آثار باستانی و لوح‌های سنگی پر از افسانه بودم. خدایان اون زمان خیلی خشن بودن. چیزایی بود که..."

خانواده انوا، "آسمانی‌ها" و بعد هم خانواده داکر، "فرومایه‌ها".
"همیشه از هم متنفر بودن. می‌دونستی؟"
ایریس چای‌دان رو برداشت و گفت: "متاسفانه من چیز زیادی درباره خداها نمی‌دونم. تو مدرسه فقط چندتا افسانه بهمون یاد دادن. بیشتر درباره خداهایی که قرن‌ها پیش کشتیم. ولی تو هنوزم می‌تونی این کارو بکنی، می‌دونی."
"صدای سارا لرزید: "خداها رو بکشم؟
ایریس با یه لبخند گفت: "نه، اگرچه این یه پایان هیجان‌انگیز برای این جنگ خونین می‌شد. منظورم اینه که می‌تونی بری تو یه موزه کار کنی. کاری که دوست داری رو انجام بدی."
سارا آه کشید وقتی یه تیکه چاتنی از ساندویچش افتاد. "باید تو اون حرفه به دنیا بیای، یا خیلی خیلی پیر باشی. ولی تو چی، وینو؟ رویات چیه؟"
ایریس یه کم مکث کرد. خیلی وقت بود کسی ازش همچین چیزی نپرسیده بود.
لبه پریدگی فنجون چاییش رو لمس کرد و گفت: "فکر کنم دارم توش زندگی می‌کنم. همیشه دلم می‌خواست درباره چیزهایی بنویسم که مهمه. چیزهایی بنویسم که به مردم انگیزه بده یا بهشون اطلاعات بده." یه دفعه احساس خجالت کرد و خندید. "ولی واقعا نمی‌دونم."
سارا جواب داد: "خیلی عالیه. و تو جای درستی هستی."
یه سکوت راحت بین دخترا حکمفرما شد. سارا به خوردن ساندویچش ادامه داد و ایریس چاییش رو تو دستش نگه داشت و یه نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. تقریبا وقتش بود که برگرده پشت میزش که یه دفعه جرات کرد به سارا نزدیکتر بشه و زمزمه کنه: "تا حالا دقت کردی روزنامه 'تریبون جوهری' چی چاپ می‌کنه؟"
ابروهای سارا پرید بالا. "تریبون جوهری؟ آخه چرا باید..."
ایریس انگشتش رو گذاشت رو لبش و قلبش تند تند می‌زد. اگه زب اتفاقی رد می‌شد و صداشون رو می‌شنید بدشانسی می‌آورد.
سارا صداش رو پایین آورد و با خجالت گفت: "خب، نه. چون نمی‌خوام اخراج بشم."
ایریس ادامه داد: "من دیروز اون روزنامه رو دیدم. تو خیابون. داشتن درباره هیولاها تو جبهه گزارش می‌دادن."
"هیولاها؟"

.آیریس شروع کرد به توصیف تصویری که تو روزنامه بود—بال، چنگال، دندون
همون‌طور که داشت تعریف می‌کرد، نتونست جلوی لرزشش رو بگیره، و تصویر فارست هم از ذهنش پاک نمی‌شد.
"آیریس پرسید: "تا حالا اسمشون رو شنیدی؟
سارا گفت: "بهشون میگن ایثرال. یه اشاره‌ای بهشون توی کلاس اسطوره‌شناسی چند سال پیش داشتیم. یه چندتا داستان راجع بهشون توی کتاب‌های قدیمی کتابخونه هست..." یهو مکث کرد و یه حالت تعجب‌زده به صورتش اومد. "نکنه می‌خوای راجع به اونا گزارش بنویسی، وینو؟"
"دارم فکر می‌کنم. ولی چرا اینطوری نگام می‌کنی، پریندل؟"
".چون فکر نمی‌کنم آتری خوشش بیاد"
آیریس ته دلش می‌خواست بگه: *به جهنم که خوشش نمیاد!* ولی راستش اینطور هم نبود. براش مهم بود، ولی فقط به خاطر اینکه نمی‌تونست به رومان ببازه. باید پول برق رو می‌داد. باید یه جفت کفش درست و حسابی می‌خرید که اندازه‌اش باشه. باید یه غذای درست حسابی می‌خورد. باید یه کمکی برای مادرش پیدا می‌کرد.
با این حال، دلش می‌خواست راجع به اتفاقاتی که تو غرب داره میفته بنویسه. دلش می‌خواست حقیقت رو بنویسه.
.دلش می‌خواست بدونه فارست تو جبهه با چی روبروه
"آروم پرسید: "فکر نمی‌کنی اوث باید بدونه واقعاً اونجا چه خبره؟
سارا، عینکش رو داد بالا و گفت: "معلومه که باید بدونه، ولی کی می‌دونه که واقعاً ایثرال‌ها تو جبهه هستن یا نه. منظورم اینه که، اگه..." یهو حرفش رو قطع کرد و چشماش یه لحظه از روی آیریس رد شد.
آیریس صاف ایستاد و برگشت. وقتی رومان رو دید که دم در آشپزخونه وایساده، اخماش رفت تو هم. به در تکیه داده بود و با چشم‌های نیمه‌باز نگاش می‌کرد. نمی‌دونست چقدر از حرف‌هاشون رو شنیده، و یه لبخند الکی زد، حتی با اینکه دلش داشت می‌ریخت.
"رومان با کشیدن یه نفس عمیق گفت: "دارین دسیسه می‌چینین، نه؟
آیریس با یه لحن شاد جواب داد: "معلومه که داریم دسیسه می‌چینیم. ممنون از راهنماییت، پریندل. من باید برگردم سر کارم."
"سارا اعتراض کرد: "ولی تو که هیچی نخوردی، وینو!"
"آیریس موقع رد شدن از در گفت: "میل ندارم. ببخشید، کیت."

رومن تکون نخورد. جوری زل زده بود بهش انگار میخواست ذهنش رو بخونه. آیریس داشت با خودش کلنجار میرفت که موهای پریشونش رو مرتب نکنه، یا لباش رو از استرس بهم نماله.

رومن دهنش رو باز کرد یه چیزی بگه ولی پشیمون شد و دندوناش خورد بهم و یه کم خودشو جمع کرد.

آیریس از در رد شد. بازوش به سینه‌ش خورد. شنید یه جوری فیس کرد انگار سوزونده باشتش، دلش میخواست بخنده. میخواست تیکه بندازه، ولی زبونش بند اومده بود.

آیریس سریع رفت سمت میزش و چای ولرمش رو گذاشت پایین. کتش رو پوشید و دفترچه یادداشت و مدادش رو برداشت، حس میکرد رومن از اون سر اتاق داره مشکوک نگاش میکنه.

.تو دلش گفت بذار ببینه کجا میره، بعد یه پوزخند زد

.و از دفتر فرار کرد

آیریس یه راست رفت ته کتابخونه، جایی که قدیمی‌ترین کتابا تو قفسه‌های امن نگهداری میشدن. هیچکدوم از این جلدا رو نمیشد امانت برد، ولی میشد پای میزای کتابخونه خوندشون. آیریس یه .کتاب امیدوار کننده رو انتخاب کرد و بردش پای یه میز کوچیک

چراغ مطالعه رو روشن کرد و آروم ورق‌ها رو باز کرد. ورق‌ها انقدر قدیمی بودن که لکه‌های کپک روشون بود و زیر انگشت حس ابریشم داشتن. ورق‌هایی که بوی خاک و مقبره و جاهایی رو میدادن که فقط تو تاریکی میشد بهشون رسید. ورق‌هایی پر از داستان خداها و الهه‌ها از یه زمان خیلی دور. قبل از اینکه آدما اونارو بکشن یا تو اعماق زمین زندانیشون کنن. قبل از اینکه جادو از خاک جوونه بزنه، از استخونای خدایی سر در بیاره، یه سری در و ساختمون رو مسحور کنه و تو .اشیای کمیاب جا خوش کنه

.ولی حالا اِنوا و دِیکر از زندان‌هاشون بیدار شده بودن. اِیتِرال‌ها نزدیک مرز دیده شده بودن

.آیریس میخواست بیشتر در موردشون بدونه

شروع کرد به نوشتن چیزایی که هیچوقت تو مدرسه بهش یاد نداده بودن. اسکای‌واردها، که از بالا رو کامبریا حکومت میکردن، و آندر لینگ‌ها، که از پایین حکمرانی میکردن. یه زمانی بین این .دو تا خانواده صد تا خدا وجود داشت، قدرت‌های فردیشون تو کل آسمون و زمین پخش شده بود

و آب. ولی کم‌کم همدیگه رو کشتن، یکی یکی، تا اینکه فقط پنج تا ازشون باقی موند. اون پنج... تا هم توسط آدما شکست خوردن و به عنوان غنیمت به محله‌های مختلف کمبریا داده شدن. دِیکر رو تو غرب دفن کردن، اِنوا رو تو شرق، میر رو تو شمال، آلوا رو تو جنوب و لوز رو تو محله مرکزی. قرار بود دیگه هیچوقت از خواب جادوییشون بیدار نشن. قبرشون نشونه‌ای از قدرت و مقاومت آدم‌ها بود، اما بیشتر از همه شایعه شده بود که جاهای خیلی جادویی هستن و مریضا، .آدمای معتقد و کنجکاو رو به خودشون جذب می‌کنن

خودِ آیریس هیچوقت قبر اِنوا رو تو شرق ندیده بود. کیلومترها با اوث فاصله داشت، تو یه دره دورافتاده. فارست سال پیش بهش گفته بود: "یه روز میریم، گل کوچولو" با اینکه هیچوقت ".خانواده مذهبی‌ای نبودن. "شاید بتونیم جادوی اِنوا رو تو هوا حس کنیم

.آیریس خم شد روی کتاب، به دنبال جواب‌هایی که می‌خواست

"چطوری یه خدا، خدای دیگه رو به سمت خودش می‌کشونه؟"

دِیکر جنگ رو با سوزوندن روستای اسپارو شروع کرد، همه‌ی کشاورزا و خونواده‌هاشون رو کشت. ولی با این همه نابودی هم نتونست اِنوا رو به سمت خودش بکشونه، همونطوری که فکر می‌کرد. حتی بعد از هفت ماه درگیری، اِنوا تو اوث مخفی مونده بود، فقط بعضی وقتا چنگش رو .می‌زد و جوونا رو تشویق می‌کرد که ثبت نام کنن و بر ضد دشمنش بجنگن

"آیریس با خودش فکر کرد: "چرا از همدیگه متنفرین؟ داستان پشت دِیکر و اِنوا چیه؟

ورق‌های کتاب رو زیر و رو کرد، ولی صفحه پشت صفحه کنده شده بود، از کتاب جدا شده بود. چند تا افسانه درباره اِنوا و آلوا وجود داشت، ولی هیچ مدرک دقیقی درباره دِیکر نبود. اسمش فقط گذرا تو افسانه‌ها گفته می‌شد و هیچوقت به اِنوا ربط داده نمی‌شد. همینطور هیچ چیزی هم درباره ایتِرال‌ها نبود – از کجا اومدن، چی کنترلشون می‌کنه، چقدر برای آدما خطرناکن.

آیریس تکیه داد به صندلی و شونه‌اش رو مالید.

انگار یکی می‌خواسته دانش گذشته رو بدزده. همه‌ی افسانه‌ها درباره دِیکر، جادو و قدرتش. اینکه چرا از اِنوا عصبانی بود. چرا داشت باهاش جنگ راه می‌انداخت، و آدما رو به این خونریزی می‌کشوند.

و این موضوع آیریس رو پر از ترس و ناامیدی کرد.

{4}
رازهای سطل آشغال

وقتی ایریس اون شب رسید خونه، مادرش روی مبل خوابیده بود. یه سیگار کوسنِ زهوار در رفته رو سوزونده بود و شمع‌های روی میز کنار دیوار هم تقریباً آب شده بودن و ته شمع شده بودن.

ایریس آه کشید ولی شروع کرد به جمع کردن بطری‌های خالی و زیرسیگاری‌ها. چکمه‌هاشو درآورد و وقتی دید تاول‌ها از جوراباش خون زده بیرون، اخماش تو هم رفت. پابرهنه، ملحفه‌های شراب‌مالی شده مادرشو از تخت کشید و بعد یه سری لباس جمع کرد تا بشوره، همه رو برد پایین به محوطه عمومی. یه کم پول داد برای آب و یه فنجون پودر صابون و بعد یه تخته شستشو و یه سطل برداشت و شروع کرد به چلوندن.

آب سرد بود، از آب‌انبار شهر پمپ شده بود، و صابون دستاشو زخم کرده بود. اما لکه‌ها رو سابید و لباس پشت لباس رو چلونوند، خشمش بهش نیرو می‌داد، خیلی بعد از اینکه شکمش دیگه از گشنگی قار و قور نکرد.

وقتی ایریس همه چی رو شست، دیگه آماده بود که دوباره به اون یارو بنویسه "اینجا جنگل نیست". برگشت به آپارتمان و همه رو تو آشپزخونه آویزون کرد تا خشک بشن. باید یه چیزی می‌خورد قبل از اینکه براشون بنویسه، وگرنه معلوم نبود چی از دهنش درمیاد. یه قوطی لوبیا سبز تو یکی از کابینتا پیدا کرد و با چنگال خورد، نشسته روی کف اتاق خوابش. دستاش درد می‌کرد، ولی دستشو دراز کرد و ماشین تحریر نن رو از زیر تشک بیرون کشید.

یادداشتی رو که دیشب گرفته بود نگه داشته بود، و وقتی با عصبانیت شروع کرد به تایپ کردن جواب، کنار زانوش باز مونده بود:

داری ادای کسایی رو در میاری که نیستی، بدون اینکه خودتو درست معرفی کنی. تا حالا چند تا از نامه های من به دستت رسیده؟ عادت داری یواشکی نامه های بقیه رو بخونی؟

.آیریس نامه رو تا کرد و از زیر در کمد سر داد تو

رومن داشت تو تخت کتاب می خوند که نامه رسید. دیگه صدای نامه های آیریس رو خوب می شناخت، جوری که آروم مثل یه نجوا می لغزید و می اومد تو اتاقش. تصمیم گرفت حداقل یه ساعت این یکی رو نادیده بگیره، انگشتای بلندش لای صفحه های کتابی که داشت می خوند قایم کرده بود. ولی از گوشه چشمش می تونست لکه سفید کاغذ رو روی زمین ببینه، و آخر سر .اونقدر اذیتش کرد که از تخت بلند شد و با یه آه کتاب رو بست

نگاهی به ساعتش انداخت و فهمید خیلی دیره. مگه نباید تو تختش باشه؟ البته اگه بخواد راستشو بگه... منتظر جوابش بود. دیشب انتظارشو داشت، و وقتی خبری نشد، یه جورایی فکر .کرد دیگه نامه نمی فرسته

نمی دونست دیگه نامه های مرموزش به اتاقش نرسه، بیشتر خوشحال میشه یا پشیمون. تقصیر رو انداخت گردن این خونه‌ی بزرگ - یه خونه‌ی قدیمی و از هم گسیخته که می گن روی یه خط جادویی ساخته شده. به خاطر همین، عمارت کیت یه جورایی عقل خودشو داره. درها خود به خود باز و بسته میشن، پرده ها موقع طلوع آفتاب کنار میرن، و کف زمین خودشون رو برق میندازن تا مثل یخ بدرخشن. بعضی وقتا که بارون میاد، گل ها تو عجیب ترین جاها شکوفه می .دن - تو فنجون های چای، گلدون ها و حتی کفش های کهنه

وقتی رومن پونزده ساله بود - سالی که از یادآوریش متنفر بود - با بی خوابی دست و پنجه نرم می کرد. تقریبا هر شب، تو راهروهای تاریک خونه قدم می زد، از دلتنگی داشت خفه می شد تا اینکه به آشپزخونه می رسید. همیشه یه شمع روشن روی پیشخون کنار یه لیوان شیر گرم و یه بشقاب بیسکوییت مورد علاقه اش بود. کل اون سال فکر می کرد آشپز داره براش غذا می ذاره، تا اینکه رومن فهمید این خود خونه است که حال بدش رو حس می کنه و می خواد بهش .آرامش بده

.رومن حالا به نامه آیریس روی زمین زل زده بود

رو به در کمد گفت: "بازم میخوای منو سرگرم کنی؟" معلومه که خونه نه تنها تو بدترین شرایط ...بهش دلداری می داد، بلکه از

.شیطنت
همون لحظه فهمید نامه ها از طرف ایریسِ. خودشو لو داده بود، نه با اسمش، بلکه با یه چیزای دیگه. یکی اینکه تو "روزنامه پیمان" کار می کرد، یکی هم سبک نوشتنش که خیلی قشنگ و از ته دل بود. اولش رُمن فکر کرد این نامه ها یه جور شوخیه. یه راه باحال پیدا کرده که خونه رو سِحر کنه و بره تو مغزش، که آزارش بده. برای همین تصمیم گرفت جفتشونو نادیده بگیره. هم ایریس، هم نامه هاشو. اون نامه اولی رو انداخته بود تو سطل آشغال. چند ساعتی همون جا بود، درحالی که رُمن پشت میزش تایپ می کرد، ولی نصف شب که دیگه خسته و چشماش تار شده بود و درست حسابی فکر نمی کرد، رفت نامه رو از تو سطل درآورد و گذاشت تو یه جعبه کفش .قدیمی
.حتما "فارست" معشوقشِ که رفته جنگ
ولی بعدش رُمن فهمید، نه بابا. "فارست" داداش بزرگترشه، و خوندن اینکه چقدر عصبانی و غمگین و نگرانِ، یه چیزی رو تو وجودش مچاله می کرد. اینکه چقدر دلش براش تنگ شده. از

اون همه احساساتی که تو نامه هاش بود، رُمن فهمید که ایریس اصلا خبر نداره حرفاش سر از دست رقیبش درآورده.
یه هفته تمام داشت به این مخمصه فکر می کرد. باید بهش خبر بده. شاید یه روز حضوری تو اداره؟ ولی هر دفعه که تصورش می کرد، جرأتشو از دست می داد. پس شاید بهتره با نامه بگه؟ می تونست یه همچین چیزی بنویسه: سلام، ممنون که نامه نوشتی، ولی فکر کنم باید بدونی نامه هات یه جوری سر از کار من درآورده. راستی، من رُمن سی کیت هستم. همون رُمن سی کیت که تو اداره کار می کنه. رقیبت.
خیلی خجالت می کشید. نه می خواست شرمندش کنه، نه می خواست یه مرگ تدریجی و دردناک رو به دستش تجربه کنه.
تصمیم گرفته بود هیچی نگه، و فقط نامه هاشو هروقت رسیدن برداره بذاره تو جعبه کفش. بالاخره یا دیگه نامه نمی نویسه، یا رُمن از این اتاق میره، و دیگه مشکلی وجود نخواهد داشت.
تا اینکه دیشب اون نامه رسید.
خطاب به فارست نبود، که همون لحظه رُمن رو کنجکاو کرد. نامه رو خوند، مثل بقیه نامه ها. بعضی وقتا چند بار می خوند. اولش یه جور "تاکتیک" بود، چون رقیبش بود و می خواست تا جایی که می تونه ازش سر دربیاره. ولی بعدش فهمید...

داشت نوشته هاش رو میخوند، چون خیلی از نوشته ها و خاطراتی که تعریف کرده بود تحت تاثیر قرارش داده بود. بعضی وقتا دقت میکرد چجوری کلمه ها و زبون رو میچرخونه و این هم حسادتش رو برمی انگیخت، هم بهش حس تحسین دست میداد. بلد بود چجوری احساسات خواننده رو قلقلک بده، که به نظر رومن خیلی خطرناک میومد.

اگه حواسش رو جمع نکنه، دختره ازش میبره و ستون نویس میشه.

وقتش بود جوابش رو بده. وقتش بود یه بارم که شده اون بره توی مخ این دختره.

اینجا فارست نیست" تنها چیزی بود که دیشب تایپ کرده بود و با این اعتراف یه بار از روی" دوشش برداشته شد.

برخلاف منطق مغزش عمل کرد و کلمه ها رو از لای در کمد فرستاد اونور. با خودش فکر کرد: "چه مسخره بازیه. من دارم چیکار میکنم؟" ولی وقتی کمدش رو چک کرد، دید کاغذ غیب شده.

شوکه شد، ولی فکر کرد حتما ایریس بیشتر شوکه میشه. بعد از سه ماه بالاخره یکی جوابش رو داده. اونم کسی که فارست نیست.

رومن خم شد تا نامه اش رو برداره. خوندش و حس کرد توش یه جور توهین هست، مخصوصا اون تیکه که نوشته بود "عادت داری نامه های بقیه رو بخونی؟"

اخماش رو کشید توی هم، رفت پای میزش و یه برگه گذاشت توی ماشین تحریرش. نوشت:

من عادت دارم کاغذ پاره هایی که یه جوری یهو توی اتاقم ظاهر میشن رو جمع کنم. ترجیح" میدی همونجوری کف اتاق ولشون کنم؟"

بعد دوباره از توی کمد پسش فرستاد.

شروع کرد به قدم زدن، از انتظار جوابش بی قرار بود. با خودش فکر کرد: "باید الان بهش بگم." دستش رو لای موهاش برد و کشید. "باید بهش بگم منم. دیگه راه برگشتی نیست. اگه الان نگم، دیگه هیچ وقت نمیتونم."

ولی هرچی بیشتر فکر میکرد، بیشتر میفهمید که نمیخواد بگه. اگه بهش بگه، دیگه چیزی نمینویسه. اون موقعیت برتری خودش رو از دست میده.

بالاخره جوابش اومد. رومن یه جور عجیبی با خیال راحت نامه رو باز کرد و خوند:

"میتونی مثل یه بچه خوب نامه های قبلیم رو پس بدی. نمیخوام کف اتاقت کثیف بشه. یا سطل آشغالت."

انگار فهمیده بود اولیش رو انداخته توی سطل آشغال. صورتش سرخ شد، نشست پشت میزش. یکی از کشوها رو باز کرد، جایی که جعبه کفش قایم شده بود. در جعبه رو برداشت و خیره شد به انبوه نامه ها داخلش. صفحه پشت صفحه. کلمه هایی که همش برای فارست نوشته شده بودن. کلمه هایی که بارها خونده بود.

رومن باید نامه‌ها رو پس می‌فرستاد.
ولی...
متاسفم، نمی‌تونم پسشون بدم.

این پیام مختصر رو فرستاد. دوباره شروع کرد به قدم زدن و منتظر موند. وقتی آیریس ساکت موند، رومن اخم کرد. دیگه تموم شد. کارش باهاش تموم شد.
تا اینکه یه نامه دیگه رو زمینش ظاهر شد.

"پس خواهش می‌کنم. خوشحالم که خندوندت. مطمئنم نامه‌هام حسابی سرگرم‌کننده بودن، ولی دیگه مزاحمت نمی‌شم و فرش‌هات رو کثیف نمی‌کنم.
خداحافظ!"

رومن نامه رو سه بار خوند. این بهترین فرصت بود. دیگه خبری از اون نامه‌های مزاحم روی زمینش نبود. دیگه نوشته‌های آیریس نمی‌تونستن آزارش بدن. عالی بود. فوق‌العاده بود. بدون اینکه خجالتش بده یا خودشو لو بده، جلوش رو گرفت. باید خوشحال باشه.

ولی به جاش، پشت میزش نشست. شروع کرد به تایپ کردن، انگار که داره اعتراف می‌کنه و کلمات از وجودش سرازیر می‌شن. و قبل از اینکه پشیمون بشه، نامه‌ش رو براش فرستاد.

"به خاطر من یا فرش‌هام دست از نوشتن نکش. من ادعا کردم کسی هستم که نبودم، و تو – کاملاً طبیعی– پرسیدی که من کیم. ولی فکر می‌کنم اینجوری بهتره. اینکه هویت‌هامون رو مخفی نگه داریم و فقط به این بسنده کنیم که یه جادوی قدیمی داره کار خودشو می‌کنه و درهای خونه‌هامون رو به هم وصل می‌کنه.
ولی اگه کنجکاو بودی بدونی... من با کمال میل هرچی که بنویسی رو می‌خونم."

{5}
دلسوزی

صبح روز بعد، زب یه تیکه کاغذ رو تو هوا تکون داد و گفت: "اگه کسی از شما یه همچین پیشنهادی گرفت، فورا باید بهم خبر بدین. این کار کثیفه و نمیخوام ببینم کسی از شماها تو یه همچین کار خطرناک و بی سروتهی غرق بشه."

رومن پرسید: "چه کاری قربان؟"

زب گفت: "خودت بخونش و بعد بده بقیه هم ببینن." و برگه رو داد بهش.

یه دقیقه طول کشید تا برگه به ایریس روی میز کارش برسه. کاغذ مچاله شده بود و ایریس حس کرد زب بالاسرش وایساده. شروع کرد به خوندن:

فوری نیازمندیم: خبرنگار جنگی

روزنامه "اینک ریدن تریبون" دنبال استخدام روزنامه‌نگارانیه که حاضرن برن مناطق جنگی و درباره وضعیت جنگ خدایان گزارش بنویسن. این مقاله‌ها توی روزنامه "اینک ریدن تریبون" چاپ می‌شن. توجه داشته باشید که این یه جایگاه بی‌طرفه و به همین خاطر از هر دو طرف درگیری محافظت می‌شید، هرچند هنوز هم یه مقدار خطر وجود داره. اگه علاقه‌مندید، به خانم هلنا هاموند مراجعه کنید. روزنامه "اینک ریدن تریبون" برای این موقعیت، ماهی پنجاه اسکناس پرداخت می‌کنه.

پنجاه اسکناس؟ این دو برابر پولی بود که ایریس تو یه ماه تو این روزنامه "گزت" درمیاورد.

فکر کنم ایریس زیادی طول کشید تا برگه رو بخونه، چون زب گلوشو صاف کرد.

ایریس برگه رو داد به میز پشتی.

زب گفت: "روزنامه "اینک ریدن تریبون" میخواد با ترسوندن خواننده‌های ما، بیشتر از ما روزنامه بفروشه. این جنگ یه مشکله برای وسترن بورو و..."

«بذارید صدراعظم خودش قضیه رو حل کنه. دِیکر رو دفن کردن، بذارید با خودش و خشمش کنار بیان، نه اینکه الکی سرباز و منابع‌مون رو هدر بدن.»

«سارا پرسید: «آقای اوتری، انوا چی؟

زب یه لحظه انگار برق از سرش پرید که سارا یه همچین چیزی رو به زبون آورد. آیریس از شجاعت دوستش خوشش اومد، حتی با اینکه سارا بلافاصله خودشو جمع کرد و عینکش رو بیشتر روی بینیش جا به جا کرد، انگار می‌خواست غیب شه.

زب ادامه داد درحالی که صورتش سرخ شده بود: «آره، انوا چی؟ قرار بود انوا رو خفه کنیم و تو شرق آروم نگهش داریم، ولی گند زدیم، مگه نه؟» یه لحظه ساکت شد و آیریس خودشو آماده

کرد. «با اینکه انوا و آهنگاش چند تا آدم ساده‌لوح رو گول زده که اسم بنویسن، بیشتر ماها اینجا می‌خوایم رو مسائل دیگه تمرکز کنیم. پس گول حرفای جنگ رو نخورید. زود تموم میشه. کارتون رو درست انجام بدید و اگه کسی از "تریبون جوهر پاشیده" بهتون نزدیک شد، سریع به من خبر بدید.»

آیریس زیر میز دستشو مشت کرد، انقدر محکم که ناخوناش تو دستش فرو رفت.

فارست اصلا آدم ساده‌لوحی نبود.

وقتی دِیکر تابستون قبل شروع کرد به حمله به شهرها، صدراعظم و اهالی وسترن برو از همه کمک خواستن. جیغ می‌زدن: «داره از بین می‌برتمون! داره ما رو شکست میده!» این حرفا از سیم‌های تلفن با خش‌خش رد میشد. «اگه قبول نکنیم بهش تعظیم کنیم، اگه براش نجنگیم، داره ما رو می‌کشه. کمک لازم داریم!»

بعضی وقتا آیریس هنوز خجالت می‌کشید وقتی یادش می‌افتاد مردم شرق چقدر دیر به این درخواست کمک جواب دادن. ولی حقیقت زشت این بود که مردم اوث، وقتی خبر برگشتن دِیکر پخش شد، باور نکردن. نه تا وقتی که آهنگای انوا آروم آروم تو خیابونا پیچید و حقیقت رو آشکار کرد. اول مناطق جنوبی و مرکزی جواب دادن، فکر می‌کردن اگه یه نیروی کمکی بفرستن، می‌تونن دِیکر رو قبل از اینکه کل غرب رو با خاک یکسان کنه، شکست بدن.

اونا دست کم گرفته بودنش. تعداد آدمای متعصبی که حاضر بودن برای دِیکر بجنگن رو دست کم گرفته بودن.

این شروع جنگ بود. خیلی سریع و بی‌رحمانه اتفاق افتاد. وقتی اوث خواب بود، غرب داشت می‌سوخت... و با این وجود، با وجود این همه

کیلومترهای تاریکی که بین شرق و غرب کشیده شده بودن، فارست یکی از اولین نفرایی بود که اسم نوشت.

ایریس با خودش فکر می‌کرد الان کجاست؟ تو غار خوابیده، تو سنگر قایم شده، تو بیمارستان زخمی افتاده، یا تو اسارت دشمن دست و پا بسته؟

در حالی که اون خودش با خیال راحت پشت میزش نشسته بود و داشت آگهی، اعلامیه ترحیم و مقاله تایپ می‌کرد.

با خودش فکر می‌کرد اصلا هنوز زنده‌ست؟

یک ساعت بعد زِب صداش کرد تو اتاقش.

زِب در حالی که انگشتاشو به هم گره زده بود، گفت: "وینو، سه روز بهت فرصت میدم، یه مقاله بنویس، موضوعش با خودت. اگه از کیت بهتر بود، چاپش می‌کنم و به طور جدی به این فکر می‌کنم که ستون رو به تو بدم."

ایریس باور نمی‌کرد. یه تکلیف آزاد. زب به ندرت از اینا می‌داد. اما بعد یاد حرفی افتاد که قبلا زده بود و نزدیک بود هرچی تو دلش بود رو بریزه بیرون.

قصد دارم در مورد اون آدمای سست عنصر بنویسم.

"وینو؟"

"ایریس فهمید که داره اخم می‌کنه و فکش منقبض شده. "بله، ممنونم قربان."

یه لبخند زورکی زد و برگشت سر میزش.

نباید این ترفیع رو از دست می‌داد. یعنی نباید با مقاله‌ش زب رو ناراحت می‌کرد. باید یه چیزی می‌نوشت که زب دلش بخواد چاپش کنه.

این تکلیف به ظاهر آزاد، یهو خیلی محدود به نظر رسید.

"اینجایی؟"

صدای رومن درست وقتی که داشت از لابی بیرون می‌رفت و هوا گرگ و میش شده بود، غافلگیرش کرد.

ایریس از جا پرید وقتی رومن خیلی راحت کنارش شروع کرد به راه رفتن.

"ایریس با یه آه پرسید: "چی می‌خوای کیت؟

"تو آسیب دیدی؟"

"ببخشید؟"

"تو که کل روز رو لنگ میزدی؟"
اون جلوی خودشو گرفت که به پاهاش، به چکمه های نوک تیز و زشت مادرش، نگاه نکنه. "نه، خوبم. چی کار داری؟" دوباره پرسید.
رومن پرسید: "می خوام در مورد آتری باهات حرف بزنم. یه پروژه آزاد بهت داده، مگه نه؟" و تو اون پیاده روی شلوغ، راه رو براشون باز می کرد.
آیریس فکر کرد که بهتره بهش بگه. "آره. ولی دلیلش پارتی بازی نیست."
"اوه، واقعا؟"
ایستاد. این باعث شد یه سری فحش و بد و بیراه نثارش کنن، چون مردم مجبور شدن دورشون بزنن. با لحن تندی پرسید: "منظورت از این حرف چیه؟"
رومن گفت: "دقیقا همون چیزی که شنیدی." چراغ های خیابون کم کم روشن می شدن و نور کهربایی روی صورتش می تابوندن. از این که انقدر خوش تیپ بود متنفر بود. از این که وقتی بهش نگاه می کرد قلبش نرم می شد، بدش می اومد. "آتری داره بهت لطف می کنه که به جای من ترفیع بگیری."
و اون حس نرمی از بین رفت و جاش یه کبودی موند.

چی؟" این کلمه از دهنش پرید بیرون؛ مزه مس می داد و فهمید زخمی که روی لبش بود دوباره"
"!باز شده. "چطور جرات می کنی همچین حرفی به من بزنی
رومن اخم کرد. دستاشو کرد توی جیب کتش. "من فکر می کردم این مقام رو با لیاقت به دست
"...میاری، و من اینو
"منظورت از این 'لطف' چیه؟"
"!رومن با عصبانیت فریاد زد: "اون بهت ترحم می کنه
آیریس خشکش زد. حرفاش عمیقا بهش ضربه زد. حس کرد یه سرما توی سینه‌ش داره پخش
.میشه و به دستاش میرسه. داشت می لرزید و امیدوار بود اون متوجه نشه
آیریس تکرار کرد: "آتری به من ترحم می کنه. چرا؟ چون یه دختر سطح پایینم که کار کردن توی
"مطبوعات برام زیادیه؟
"...وینو، من"
به نظر تو، من باید توی آشپزخونه یه رستوران ظرف بشورم، مگه نه؟ یا باید خونه ها رو تمیز"
".کنم، با دست و زانو زمین ها رو برق بندازم تا امثال تو روش راه برن

چشماش یه برقی زد و گفت: "من کی گفتم تو لیاقت نداری تو روزنامه گازت باشی؟ اتفاقا
"...نویسنده خیلی خوبی هم هستی. ولی خب سال آخر دانشگاه رو ول کردی و

پرید وسط حرفش و گفت: "اصلا چه ربطی داره؟ تو از اون آدمایی هستی که آدما رو با
"گذشته‌شون قضاوت می‌کنن؟ با اینکه کدوم مدرسه رفتن؟ فقط همینا رو می‌تونی ببینی؟

رومن انقدر ساکت و آروم شد که آیریس فکر کرد طلسمش کرده و تبدیل به سنگ شده. بالاخره
گفت: "نه،" ولی صداش یه جوری بود. "ولی داری غیرقابل اعتماد میشی. همش دیر می‌رسی،
".کارا رو جا میندازی و سرسری انجام می‌دی

یه قدم رفت عقب. نمی‌خواست بفهمه حرفاش چقدر ناراحتش کرده. "فهمیدم. خب خیالم راحت
شد که اگه من این پست رو بگیرم فقط از روی ترحم بوده. و اگه تو ستون‌نویس بشی فقط به
".خاطر اینه که بابای پولدارت چقدر می‌تونه به آتری رشوه بده تا این پست رو بهت بدن

یه دور چرخید و برعکس مسیر رفت و آمد شروع کرد به رفتن. دنیا یه لحظه تار شد؛ فهمید
.چشماش از اشک می‌سوزن

.ازش متنفرم

وسط صدای حرف زدن بقیه، زنگ تراموا و برخورد شانه‌های غریبه‌ها، صداشو شنید که صداش
.می‌زنه

"!یه لحظه وایسا، وینو. از دستم در نرو"

.قبل از اینکه رومن بتونه بهش برسه، بین جمعیت گم شد

{6}
شام با کسایی که دوستشون داری (یا نداری)
آیریس هنوز تو شوک حرفایی بود که رومن بهش زده بود، وقتی خودشو کشان‌کشان به خونه رسوند. اصلاً نفهمید همه شمع‌ها روشنن و بوی غذا پیچیده، تا اینکه مامانش با بهترین لباسش، موهای فر شده و رژ لب قرمز ظاهر شد.
"!بالاخره اومدی عزیزم. داشتم نگران می‌شدم. یه ساعت دیر کردی"
آیریس یه لحظه دهنش باز موند و چشماش بین مامانش و میز شام تو آشپزخونه چرخید.
""مهمون داریم؟
نه. فقط من و توایم امشب." استر جلو اومد تا به آیریس کمک کنه کتش رو دربیاره. "فکر کردم یه شام خاص بخوریم. مثل قدیما".
وقتی فارست هنوز باهاشون بود.
آیریس سر تکون داد و شکمش قار و قور کرد وقتی فهمید مامانش از رستوران مورد علاقه‌اشون غذا خریده. یه مرغ بریون با سبزیجات روی دیس بود، با نون‌هایی که کره روشون برق می‌زد. دهنش آب افتاد و نشست سر جاش، استر هم براش غذا کشید.
خیلی وقت بود که مامانش غذا نپخته بود یا نگرفته بود. و با اینکه آیریس می‌خواست محتاط باشه، خیلی گرسنه بود. گرسنه یه غذای گرم و مقوی. گرسنه یه گفتگوی هوشیارانه با مامانش. گرسنه روزای گذشته، قبل از اینکه فارست بره و استر به بطری پناه ببره.
مامانش گفت، و روبه‌روش سر میز نشست: "از کارت بگو عزیزم".

آیریس یه گاز زد. این همه غذا رو مامانش چطوری خریده؟ یهو فهمید؛ حتما پول رادیوی نن این غذا رو خریده – و احتمالا مشروب هم – یهو غذا مزه خاکستر گرفت.

«من جدیدا دارم روی آگهی فوت کار می‌کنم.» گفت:
«چه عالی، عزیزم.» مامانش گفت:
عالی اصلا چیزی نبود که آیریس کار آگهی فوت رو اینطوری توصیف کنه. یه مکث کرد و به آستر خیره شد.

از نظر آیریس مامانش همیشه خوشگل بود، با صورت قلب‌شکل، موهای قهوه‌ای مایل به قرمز و لبخند پهن و دلبرش. اما اون شب یه جوری به نظر می رسید، انگار داشت نگاه می کرد ولی واقعا هیچی رو نمی دید. وقتی آیریس فهمید آستر هوشیار نیست، صورتش جمع شد.

«بیشتر در مورد تریبون بگو.» آستر گفت:
«مامان، اسمش گِزِته.» آیریس جواب داد:
«آها، آره درسته. گزت.» آستر گفت:
آیریس شروع کرد کم کم تعریف کردن، اما رومان رو کلا انداخت بیرون. انگار اصلا وجود نداشت. ولی حرفاش هنوز تو سرش بود. "تو بی دقتی".

آیریس گفت: «مامان؟» یه کم مِن مِن کرد وقتی دید آستر بهش نگاه می کنه. «میشه امشب موهامو برام فر کنی؟»

مامانش گفت: «خیلی دوست دارم.» و از سر میز بلند شد. «اصلا یه شامپوی جدید برای موهام خریدم. موهای تو رو هم میشوریم و با بیگودی می پیچونیم. بیا بریم دستشویی.»

آیریس یکی از شمع‌ها رو برداشت و دنبالش رفت. یکم سخت بود، ولی آستر تونست موهاشو با آب بارون که تو سطل بود، بالای لبه وان بشوره. بعدش رفتن توی اتاق خواب مامانش، جایی که آیریس جلوی آینه نشست.

چشماشو بست، وقتی آستر داشت گره موهاشو باز می‌کرد. برای یه لحظه، دیگه نه تاولی رو پاش بود و نه غصه سنگینی تو دلش. فارست هم به زودی از ساعت فروشی میومد خونه و مامانش رادیو رو روشن می‌کرد و به برنامه‌های شبانه و موسیقی گوش می‌دادن.

آستر که داشت موهای بلند آیریس رو دسته دسته می‌کرد پرسید: «کسی هست تو محل کارت که ازش خوشت بیاد؟»

«چشمای آیریس از تعجب باز شد. «نه. چرا این سوالو می‌پرسی مامان؟»
آستر شونه‌ای بالا انداخت و گفت: «همینجوری پرسیدم، ببینم چرا می‌خوای موهاتو فر کنم.»
آیریس جواب داد: «برای خودمه. دیگه از اینکه شلخته به نظر بیام خسته شدم.»

"هیچوقت فکر نکردم آدم شلخته‌ای باشی، ایریس. حتی یه بارم نشده." بعد شروع کرد به بستن اولین بیگودی. "یه پسره اینو بهت گفت؟"

ایریس آه کشید، داشت انعکاس تصویر آستر رو تو آینه لکه‌دار نگاه می‌کرد. "شاید،" بالاخره اعتراف کرد. "اون رقیبمه. هردومون یه پُست رو می‌خوایم."

"بذار حدس بزنم. جوونه، خوشتیپه، زبون‌باز و می‌دونه تو بهتر از اون می‌نویسی، واسه همین هر کاری از دستش برمیاد می‌کنه که حواستو پرت کنه و نگرانت کنه."

"ایریس نزدیک بود بزنه زیر خنده. "از کجا می‌دونی مامان؟"

"مادرا همه چی رو می‌دونن، عزیزم،" آستر با یه چشمک گفت. "و من شرطمو روت می‌بندم."

ایریس لبخند زد، از اینکه چقدر حرفای اطمینان‌بخش مادرش بهش دلگرمی داد، تعجب کرد.

"خب حالا. اگه داداشت می‌فهمید یه پسره همچین حرفی بهت زده..."

آستر زبونشو به سقف دهنش زد. "دیگه امیدی بهش نبود. فارست همیشه خیلی ازت محافظت می‌کرد."

ایریس پلک زد تا جلوی سرازیر شدن اشک‌هاشو بگیره. شاید به خاطر این بود که این اولین مکالمه درست و حسابی‌ای بود که بعد از مدت‌ها با مادرش داشت. شاید به خاطر این بود که انگشتای آستر مهربون بودن و خاطرات رو از اعماق وجودش بیرون می‌کشیدن. شاید هم به خاطر این بود که ایریس بالاخره یه شکم سیر غذا خورده بود و موهاش تمیز بود. ولی تقریباً دوباره می‌تونست برادرشو ببینه، انگار آینه یه لحظه تصویرشو نشون داده بود.

بعضی وقتا دوباره اون لحظه‌ای رو که همه چیز رو عوض کرد، زندگی می‌کرد. لحظه‌ای که اِنوا جلوشو تو راه برگشت به خونه گرفت. یه الهه در لباس مبدل. اون انتخاب کرد که به آهنگش

.گوش بده، و اون آهنگ تو قلبش جوونه زد و باعث شد همون شب اسمشو بنویسه (تو ارتش)

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. ایریس به سختی تونست نفس بکشه وقتی فارست داشت تصمیم عجولانه‌اش رو توضیح می‌داد. داشت وسایلشو جمع می‌کرد، چشماش برق می‌زد و انگار .تب داشت. هیچ‌وقت انقدر هیجان‌زده ندیده بودتش

".اون گفته بود: "باید برم، گل کوچولو،" و موهاشو لمس کرده بود. "باید به این صدا جواب بدم

و اون (ایریس) می‌خواست ازش بپرسه: "من چی؟ مامان چی؟ چطوری می‌تونی این الهه رو بیشتر از ما دوست داشته باشی؟" ولی نپرسیده بود. خیلی ترسیده بود که این سوالا رو ازش .بپرسه

"...مامان؟" ایریس با صدایی لرزان پرسید. "مامان، فکر می‌کنی فارست"

آستر آخرین بیگودی رو جا زد و گفت: "اون زنده است، عزیزم. من مادرشم. اگه از این دنیا رفته ".بود، می فهمیدم

.آیریس یه نفس لرزون کشید. تو آینه به چشمای مادرش نگاه کرد

آستر دستاشو گذاشت رو شونه هاش و گفت: "همه چی درست میشه، آیریس. منم از این به بعد بهتر میشم. قول میدم. مطمئنم فارست هم تا یه ماه دیگه برمی گرده. اوضاع بهتر میشه به ".زودی

آیریس سر تکون داد. با اینکه چشمای مادرش از الکل تار شده بود و واقعیت رو درست نمی .دید، حرفشو باور کرد

رومن با عصبانیت رسید خونه. اونقدر غرق این بود که چقدر حرف زدنش با آیریس بد پیش رفته که نفهمید تو اتاق پذیرایی مهمون دارن. حداقل تا وقتی که در ورودی رو محکم بهم کوبید و از :راهرو رد شد تا بره سمت پلکان بزرگ نفهمید. بعد صدای ظریف مادرش صداش کرد

"رومن؟ رومن عزیزم، میشه بیای به مهمونامون سلام کنی؟"

رومنش پاش رو پله خشک شد و یه ناله رو خفه کرد. امیدوار بود بتونه به هر کی هست یه سلامی بده و بعد فرار کنه تو اتاقش و مقاله اش رو در مورد سربازای گمشده ویرایش کنه. فکر .کرد: "یه تکلیفی که باید به آیریس می رسید." و بعد وارد اتاق پذیرایی پر زرق و برق شد

اول چشمش افتاد به پدرش، انگار سنگینی کل اتاق رو دوش اون بود. آقای رونالد کیت قدیما خوش تیپ بود، ولی سال ها غم و غصه، استرس، سیگار برگ و برندی حسابی پیرش کرده بود. قدش بلند بود ولی خمیده شده بود، صورتش سرخ بود با چشمای سخت و محکمی که مثل جواهرات آبی برق می زد. موهای سیاهش حالا پر از خط های ضخیم نقره ای بود. لباش همیشه .جمع بود، انگار هیچ چیز نمی تونست خوشحالش کنه یا لبخند به لبش بیاره

.بعضی روزا رومن وحشت می کرد که تبدیل بشه به پدرش

آقای کیت کنار شومینه ایستاده بود، پشت صندلی که مادر رومن روش نشسته بود. و در حالی که حضور پدرش ترسناک بود، مادرش به هر اتاقی که واردش میشد لطافت می بخشید. با این وجود، از وقتی دِل مرده بود، هر سال بیشتر و بیشتر حواسش پرت می شد. حرف زدن باهاش اغلب درست از آب در نمیومد، انگار خانم کیت بیشتر با ارواح دمخور بود تا با زنده ها.

وقتی چشم رومن به چشم پدرش افتاد، آب دهنشو قورت داد.

آقای کیت، لیوان برندی‌شو به سمت چپ دراز کرد و گفت: «رومن، این دکتر هرمان لیتله، یه شیمی‌دان از دانشگاه اوث، و دخترش، الینور، هستن.»

چشمای رومن با اکراه دور اتاق چرخید و روی یه آقای مسن با موهای قهوه‌ای روشن و عینک خیلی بزرگ روی یه دماغ کوچیک و کج، ثابت موند. کنارش روی مبل، دخترش نشسته بود، یه دختر رنگ‌پریده با موهای بلوند که به شکل باب فر شده بود. رگ‌های آبی روی شقیقه‌هاش و پشت دست‌های گره‌کرده‌ش می‌زد. خیلی شکننده به نظر می‌رسید، تا وقتی که رومن تو چشماش نگاه کرد و جز یخ چیزی ندید.

آقای کیت ادامه داد: «دکتر لیتل، خانم الینور، این پسرمه، رومن کیت. قراره ستون‌نویس روزنامه اوث گزت بشه.»

دکتر لیتل با یه لبخند دندون‌زرد گفت: «چه عالی! ستون‌نویس مهم‌ترین روزنامه اوث شدن، یه افتخار بزرگه. شما نفوذ زیادی روی خواننده‌هاتون خواهید داشت. برای یه نفر تو سن شما، یه دستاورد بزرگه، چند سالتونه؟»

رومن جواب داد: «نوزده سالمه، آقا.» حتما خیلی تند حرف زده بود، چون پدرش اخم کرد. «از دیدن شما خوشحالم، اما اگه اجازه بدین، یه مقاله هست که باید روش کار کنم...»

آقای کیت حرفشو قطع کرد: «برو خودتو برای شام آماده کن. نیم ساعت دیگه تو سالن غذاخوری ببینیمت. دیر نکن، پسرم.»

نه. رومن خوب می‌دونست که وقتی پای پدرش وسط باشه، نباید برای هیچ‌چیز دیر کنه. مادرش وقتی رومن برگشت و رفت، بهش لبخند زد.

رومن تو امنیت اتاقش، کیفش و نقاب پسر خوب بودن رو پرت کرد. انگشتاشو لای موهاش فرو برد و کتش رو اون‌ور اتاق پرت کرد. عجیب بود که چشماش به سمت کمد لباسش رفت. هیچ کاغذی روی زمین نبود. هیچ نامه‌ای از آیریس. البته، احتمالا هنوز خونه نبود. رومن یه حدس بد داشت که آیریس سوار تراموا نمیشه و تا سر کار پیاده میره و برمی‌گرده، و به خاطر همینه که بعضی وقتا دیر می‌کنه.

به اون ربطی نداشت، اما مدام اونو در حال لنگیدن تصور می‌کرد. انگار یه مشکلی با اون چکمه‌های مزخرفی که پوشیده بود، داشت.

زیر لب گفت: «دست از فکر کردن بهش بردار!» و بینیشو چنگ زد.

آیریس رو از ذهنش بیرون کرد. دست و صورتشو شست و برای شام یه کت و شلوار مشکی پوشید و به سمت سالن غذاخوری رفت. دو دقیقه زود رسیده بود.

ولی مهم نبود. پدر و مادرش و خانواده لیتل منتظرش بودن. بدشانس بود که دید باید درست روبروی اِلینور بشینه. نگاه سردش همون لحظه که نشست، تو دلش فرو رفت.

همون موقع بود که رومان اولین حس ترس رو حس کرد.

این شامِ خوبی از آب در نمیومد.

مادربزرگش هم سر میز نبود، که نشون می‌داد پدرش می‌خواست همه‌ی حرفایی که امشب زده میشه رو کنترل کنه. مادربزرگ رومان تو بال شرقی عمارت زندگی می‌کرد. خیلی تندخو بود و حرف دلش رو می‌زد، و رومان ته دلش آرزو می‌کرد که اونجا بود.

رومان تو دو وعده اول ساکت بود. الینور هم همینطور. بیشتر حرف‌ها رو پدرهاشون می‌زدن، از قیمت یه سری مواد شیمیایی، روش استخراج، سرعت و کاتالیزورهای واکنش‌ها، اینکه چرا یه عنصر به اسم پراکسین وقتی با نمک ترکیب میشه سبز میشه و اینکه فقط یه نوع فلز خاص می‌تونه به طور امن اون رو ذخیره کنه، حرف می‌زدن.

رومان داشت پدرش رو نگاه می‌کرد که سر تکون میداد و طوری رفتار می‌کرد که انگار دقیقا می‌فهمه دکتر لیتل چی میگه. خیلی زود، بحث رسید به راه‌آهن.

آقای کیت گفت: "پدربزرگم اولین خط راه‌آهن رو از اوث راه اندازی کرد. قبل از اون، اگه می‌خواستی جایی بری، باید با اسب و گاری و دلیجان می‌رفتی."

دکتر لیتل گفت: "چه دوراندیشی‌ای داشتن اجدادتون."

رومان دیگه به بقیه داستان پدرش و تعریف‌های دکتر لیتل گوش نداد، از بس شنیده بود که خونواده‌اش چی کار کردن و چطوری ثروت جمع کردن، خسته شده بود. وقتی پای اشراف کمبریا وسط میاد، هیچ کدوم از اینا اهمیتی نداره. اونا غرق در ثروت قدیمی‌شون هستن و اغلب آدمایی مثل کیت‌ها رو تحویل نمی‌گیرن، آدمایی که ثروتشون رو از راه پول جدید و نوآورانه به دست آوردن. رومان می‌دونست این موضوع پدرش رو اذیت می‌کنه – اینکه چقدر خونواده‌شون تو مهمونی‌های اجتماعی نادیده گرفته میشه – و آقای کیت همیشه در حال نقشه کشیدن بود که نظر مردم رو عوض کنه. یکی از اون نقشه‌ها این بود که رومان به جای اینکه بره دانشگاه و ادبیات بخونه، ستون نویس بشه. چون اگه پول نتونه قدرت و احترام کیت‌ها رو تو شهر تضمین کنه، پس مقام‌های قدرت و اعتبار این کارو می‌کنن.

رومان امیدوار بود قبل از وعده آخر بتونه از سر میز بلند شه که مادرش رو کرد به طرف الینور.

خانم کیت گفت: "پدرت میگه پیانیست خیلی ماهری هستی."

."رومن عاشق گوش دادن به پیانوئه"

.واقعا؟ رومن به زور جلوی خودشو گرفت یه چیزی نگه

الینور یه نگاه هم بهش نانداخت. "قبلا بودم، ولی الان ترجیح میدم وقتمو تو آزمایشگاه بابام
."بگذرونم. اصلا دیگه پیانو نمیزنم

."اوه. متاسفم که اینو میشنوم"

الینور گفت: "ناراحت نباشید خانم کیت. بابا ازم خواست دیگه پیانو نزنم، چون این روزا موسیقی
.با انوا مرتبطه." صداش یکنواخت بود، انگار هیچ حسی نداشت

رومن دید داره غذاشو تو بشقابش بازی میده. یه دفعه یه شک خزنده تو جونش افتاد که نکنه این لیطلا طرفدار دِیکر باشن، و دلش زیر و رو شد. اونایی که تو جنگ طرف دِیکر بودن معمولا یکیشون بودن: یا خیلی متعصب و مذهبی، یا از اسطوره‌شناسی که توش ذات واقعی و وحشتناک .دِیکر نشون داده شده، چیزی نمیدونستن، یا مثل زب آوتری از قدرت موسیقی انوا میترسیدن

رومن قبل از اینکه بتونه جلوی خودشو بگیره گفت: "موسیقی انوا هیچ وقت نباید باعث ترس بشه. تو افسانه‌ها، اون بالای قبر مرده‌ها چنگشو مینواخت، و آهنگاش روح‌ها رو از بدنشون به دنیای بعدی هدایت میکرد، حالا چه به زندگی بالا با اهل آسمون، چه پایین با اهل زمین. آهنگاش با
."حقیقت و دانش بافته شدن

یه سکوت مرگبار رو میز حکمفرما شد. رومن جرات نکرد به باباش نگاه کنه، حس میکرد داره با .چشماش سوراخش میکنه

."آقای کیت با یه خنده عصبی گفت: "پسرمو ببخشید. بچگیش زیادی افسانه خونده

دکتر لیتل پیشنهاد داد: "چرا از روزنامه برامون نمیگی رومن؟ شنیدم صدراعظم وِرلیس تو اوث، "میزان گزارشی که روزنامه‌ها میتونن درباره جنگ بدن رو محدود کرده. درسته؟

رومن خشکش زد. مطمئن نبود - این روزا خیلی درگیر این بود که از آیریس بهتر بنویسه - ولی بعد فکر کرد چقدر کم درباره جنگ نوشته، و چطور ماموریت‌های زب به سمت چیزهای دیگه منحرف شده. این که درباره سربازای گمشده مینوشت تعجب‌آور بود، هرچند شاید حتی اونم یه .حقه برای تحریک مردم علیه انوا بود

رومن جواب داد: "من چیزی درباره محدودیت‌ها نشنیدم." ولی یه دفعه حس کرد ممکنه واقعیت ...داشته باشه، و تونست صدراعظم اوث رو تصور کنه - یه آدم قد بلند با چشمای ریز

یه مرد با قیافه جدی – آروم داشت یه کاری رو پیش می برد، اینکه شرق رو از نابودی های جنگ .دور نگه داره

."دکتر لیتل پرسید: "کی ستون نویس میشی؟ حتما اون روز روزنامه رو می خرم

".رومن گفت: "مطمئن نیستم. فعلا دارن برای این پست منو می سنجن

آقای کیت پرید وسط: "ولی اون این پُست رو می گیره. حتی اگه مجبور شم به اون پیرمرده که رئیس اونجاست رشوه بدم."

مردا خندیدن. رومن یهو خشکش زد. حرفای آیریس مثل یه سیلی خورد تو صورتش. اگه ستون نویس بشی، فقط به خاطر اینه که بابای پولدارت چقدر می تونه به آتری رشوه بده تا این پُست رو بهت بده.

.از جاش پرید و هول شد، میز خورد. ظرفا صدا کردن و نور شمع لرزید

.خواست بگه: "اگه اجازه بدید..." ولی صدای باباش حرفشو قطع کرد

".بشین رومن. یه چیز مهمی هست که باید در موردش صحبت کنیم"

رومن آروم نشست. سکوت سنگین بود. دلش می خواست یه جوری تو سوراخی از زمین بره پایین.

مامانش از سر ذوق گفت: "وای عزیزم، خیلی هیجان انگیزه! بالاخره یه چیزی پیدا میشه که جشن بگیریم."

"رومن با تعجب بهش نگاه کرد و ابروهاشو داد بالا: "مامان، داری در مورد چی حرف می زنی؟

.خانم کیت به الینور نگاه کرد که سرشو انداخته بود پایین و هیچ احساسی تو صورتش نبود

آقای کیت اعلام کرد: "ما برات با خانم کوچولو یه ازدواج ترتیب دادیم. این وصلت بین خانواده هامون نه تنها تو کار بعدی مون بهمون کمک می کنه، بلکه همون طور که مادرت گفت یه مناسبت خیلی خوشحال کننده هم هست. خیلی وقته عزادار بودیم. وقتشه یه کم شادی کنیم."

رومن از بین دندوناش یه نفس عمیق کشید. انگار یه دنده اش شکسته بود، داشت سعی می کرد بفهمه پدر و مادرش چه غلطی کردن. ازدواج های اجباری هنوزم بین طبقه اشراف رایج بود، بین ویسکانت ها و کنتس ها و بقیه آدمایی که هنوز به یه اسم و رسم قدیمی چسبیده بودن. ولی کیت ها از اون آدما نبودن، مهم نبود باباش چقدر تلاش می کرد خودشونو به جامعه سطح بالا برسونه.

برای رومن عجیب بود که چرا باباش داره ترتیب یه ازدواج رو با دختر یه پروفسور میده، نه دختر یه لرد. یه حسی بهش می‌گفت یه چیزی این وسط بو داره و رومن فقط یه مهره توی این بازیه.

«...با خونسردی گفت: «متاسفم که به اطلاعتون برسونم نمی‌تونم

آقای کیت حرفشو قطع کرد: «بچه بازی در نیار رومن. تو با این دختر خوشگل ازدواج می‌کنی و «خانواده‌هامون رو یکی می‌کنی. این وظیفه توئه به عنوان تنها وارث من. فهمیدی؟

رومن به بشقابش زل زد. گوشت و سیب‌زمینی نیمه‌خورده که حالا سرد شده بودن. فهمید همه سر میز می‌دونستن جز خودش. حتی الینور هم حتماً می‌دونسته، چون داشت با دقت نگاش می‌کرد، انگار داشت عکس‌العملش رو نسبت به خودش می‌سنجید.

احساساتش رو قورت داد، عمیقاً توی وجودش پنهونشون کرد. چیزایی که می‌خواست، خشم فروخورده. غمی که هنوز تازه بود، مثل یه زخم نیمه‌خوب‌شده. یاد قبر کوچیک توی باغ افتاد، سنگ قبری که به زور می‌تونست تحمل کنه بره سرش. یاد چهار سال گذشته افتاد، چه تاریک و سرد و نکبت‌بار بودن. و عذاب وجدانش تو گوشش زمزمه می‌کرد: «معلومه که باید این کارو بکنی. یه بار توی مهم‌ترین وظیفت کوتاهی کردی، و اگه این به نفع خونوادته، چطور می‌تونی نه بگی؟»

با لحنی بی‌روح گفت: «بله قربان.»

«دکتر لیتل با خوشحالی دستای استخونی‌شو به هم کوبید: «عالیه! یه جامی بزنیم؟

رومن بی‌حس نگاه می‌کرد که یه خدمتکار داشت جامش رو با شامپاین پر می‌کرد. حس می‌کرد دستش جدا از بدنش داره جام رو برمی‌داره؛ آخرین نفری بود که جامش رو بالا برد توی یه جامی که حتی صداشو هم نشنید، چون یه وحشت شدید داشت از تو وجودش بالا می‌زد.

ولی درست قبل از اینکه لب به شراب بزنه، چشمش به چشم الینور افتاد. یه لحظه ترس رو توی چشماش دید، و فهمید که اونم مثل خودش گیر افتاده.

{۷}
بالا سری‌ها در مقابل زیردست‌ها

خیلی دیر شده بود که رُمن بعد از شام برگشت به اتاقش. عرق از پیشونیش می‌ریخت و کف دستاش خیس شده بود.
قرار بود با یه غریبه ازدواج کنه. دختری که با تحقیر نگاش می‌کرد.
کتش رو درآورد، پاپیون دور گردنش رو پاره کرد. کفش‌هاش رو پرت کرد و دکمه‌های پیرهنش رو باز کرد و بعد افتاد روی زانوهاش وسط اتاق، خودشو جمع کرد انگار می‌خواست درد توی دلش رو کم کنه.
البته که حقش بود. تقصیر خودش بود که تک پسر باباش بود.
حقش بود که بدبخت باشه.
نفس‌هاش بریده بریده بود. چشماشو بست و به خودش گفت نفس بکش، بده بیرون، نفس بکش.
صدای تیک تاک ساعتش رو می‌شنید. دقیقه‌ها داشتن پشت سر هم می‌گذشتن. بوی فرش زیرش رو حس می‌کرد. بوی نم و پشم و یه ته بوی واکس کفش.
وقتی دوباره چشماشو باز کرد، چشمش خورد به یه تیکه کاغذ روی زمین.
ایریس نوشته بود.
خزید سمتش. دستاش می‌لرزید وقتی کاغذ تا شده رو باز کرد، و از دیدن یه پیام خیلی کوتاه ولی کنجکاو کننده از طرف اون تعجب کرد:
از دِیکر و اِنوا چی می‌دونی؟

یه لحظه، سوال به ظاهر بی غرضش حسابی غافلگیرش کرد. ولی بعدش ذهنش شروع کرد به دوره کردن افسانه‌هایی که بلد بود. همون قصه‌هایی که توی کتاب‌های قدیمی از پدربزرگش به ارث برده بود.
این یه جور سرگرمی خوب بود. می‌تونست توش غرق بشه؛ می‌تونست جوابشو بنویسه چون اون فقط دنبال اطلاعات بود، همین.
رومن بلند شد و آروم گفت: "لطفاً لامپو روشن کن."
خونه قدیمی اطاعت کرد و چراغ مطالعه‌ش رو روشن کرد. نور لامپ یه هاله طلایی نرم به اتاقش داد وقتی به سمت قفسه‌های کتاب‌خونه‌ای که تو دیوار ساخته شده بود رفت.
شروع کرد به گشتن بین کتاب‌های افسانه‌شناسیش، خیلی با احتیاط باهاشون برخورد می‌کرد چون بیشترشون داشتن از هم می‌پاشیدن. داشت تصمیم می‌گرفت کدوم افسانه رو با آیریس به اشتراک بذاره که چند تا صفحه شل از یه کتاب افتاد بیرون و اومد پایین جلوی پاهاش.
رومن مکث کرد. صفحه‌ها یکی بعد از دیگری، به رنگ کاراملی به خاطر قدمت، و پر از دست‌خط پدربزرگش. برگه‌ها رو برداشت و یه نگاهی بهشون انداخت، فهمید یه یادداشته درباره انوا و داکر. یه افسانه‌ای که این روزا خیلی کم شناخته شده است.
حتماً پدربزرگش اون رو نوشته و برگه‌ها رو برای حفظ کردن یه جایی لای یکی از کتاب‌هاش قایم کرده. اون اغلب این کارو می‌کرد، یادش می‌رفت نوشته‌هاشو کجا گذاشته. رومن بعد از مرگش، از نامه‌ها بگیر تا ایده‌های پراکنده و فصل‌های اتفاقی یه داستان، همه چی پیدا کرده بود.
و همین‌طور که رومن یه نگاه سریع به افسانه دست‌نویس انداخت، فهمید همین همونیه که می‌خواد با آیریس به اشتراک بذاره.
بردش روی میز و نشست و شروع کرد به تایپ کردنش با ماشین تحریر.

خوشبختانه، من یه چیزایی درباره داکر و انوا می‌دونم. یه افسانه هست که باهاش آشنا هستم، و باهات به اشتراک می‌ذارمش. لای یه کتاب قدیمی پیداش کردم، دست‌نویس و فقط نصفه نیمه کامل بود. پس یادت باشه که قسمت آخرش گم شده، و من هنوز پیداش نکردم.

دو تا خانواده بودن که خدایان باستان رو تقسیم می‌کردن: آسمانی‌ها و زیرزمینی‌ها. آسمانی‌ها از بالا حکومت می‌کردن، و زیرزمینی‌ها از پایین سلطنت می‌کردن. بیشتر از همه، از همدیگه متنفر بودن - همون‌طور که از یه جاودانه انتظار می‌ره - و اغلب درگیر چالش‌ها می‌شدن، تا ثابت کنن کدومشون لایق‌ترن که بین انسان‌ها ازشون ترسیده بشه یا دوست داشته بشن یا پرستیده بشن.
داکر زیرزمینی، که از سنگ آهک سفید با رگه‌هایی از آتش آبی روشن ساخته شده بود، تصمیم گرفت یکی از دشمناش رو اسیر کنه چون از روز به روز، فصل به فصل، زندگی کردن خسته شده بود.

سال پشت سال همینطوری می گذشت. این بود سنگینیِ جاودانگی. داکر، خدای زندگی و درمان، دنبال یه چالش می گشت، برای همین از یه آدمی که پایین تر از خودش زندگی می کرد پرسید که اسم محبوب ترین خدای آسمونی رو میدونه یا نه. یه خدا یا الهه که آدما ستایشش کنن و دوستش داشته باشن.

اون یارو گفت: "آره قربان. اون یه چنگ میزنه که دلِ سردترین آدمها رو آب می کنه. روح آدما رو بعد از مرگشون میبره اون دنیا، و هیچکی نه بالا و نه پایین به قشنگی اون نیست."

داکر تصمیم گرفت حتما باید این الهه آسمونی رو داشته باشه.

از دل زمین راه افتاد، از کیلومترها سنگ و ریشه های گره خورده درخت ها و مزه تلخ خاک گذشت. وقتی رسید بالا، از قدرت خورشید گیج شد و مجبور شد سه شب و روز تو یه غار بمونه تا چشماش به نور دشمناش عادت کنه. حتی بعد از اونم ترجیح داد شبها بگرده، وقتی که ماه مهربونتره.

به آدمایی که سر راهش بودن می گفت: "انوا کجاست؟ از کجا می تونم قشنگ ترین آسمونی رو پیدا کنم؟"

"جوابی که می شنید این بود: "اونو تو آخرین جایی که فکرشو می کنی میتونی پیدا کنی."

و داکر که خیلی بی حوصله و عصبی بود که بخواد تک تک سنگ ها رو زیر و رو کنه، تصمیم گرفت سگ هاشو از پایین صدا کنه. جونورای پرزور و آتیشی، با پوست شیشه ای و دندونایی که کابوس می ساختن، اون شب تو زمین پرسه زدن، دنبال زیبایی می گشتن و هرکی سر راهشون بود رو می خوردن. چون داکر فکر می کرد انوا خیلی خوشگله که بخواد نگاش کنه. ولی وقتی خورشید زد، سگ ها مجبور شدن برگردن پایین، برگردن به سایه ها، و اونی که داکر می خواست رو پیدا نکرده بودن.

پس اون اِتِرال هاشو از غارهای عمیق زیر زمین صدا زد. اژدهای بزرگ با چشمای تار و بالهای نازک و چنگال های سمی. اونا می تونستن نور خورشید رو تحمل کنن، و تو آسمون پرواز می کردن، دنبال زیبایی می گشتن و هرچی زیرشون حرکت می کرد رو نابود می کردن. ولی خیلی زود یه طوفان اومد، و بالهای اِتِرال ها داشت تو بادهای وحشی پاره می شد. پس داکر اونا رو هم برگردوند پایین، با اینکه اونا هم اونی که می خواست رو پیدا نکرده بودن.

فقط وقتی خودش تو زمین راه افتاد بود که رسید به یه قبرستون. و تو قبرستون یه زنی بود، از نظر داکر معمولی، با موهای بلند تیره و چشمای سبز. لباس خونگی تنش بود؛ پابرهنه و لاغر بود، و داکر تصمیم گرفت وقتشو تلف نکنه و ازش نپرسه از کجا می تونه انوا رو پیدا کنه.

بدون یه نگاه دیگه از کنارش رد شد، ولی همین که داشت دور می شد... صدای موسیقی چنگ شنید، شیرین و طلایی، حتی با اینکه آسمون خاکستری بود و نسیم سرد می وزید. شنید که اون زن داره آواز می خونه، و صداش به قلبش نفوذ کرد. از زیباییش مات و مبهوت شد، زیبایی که دیده نمیشد ولی حس می شد، و روی قبر آدما خزید برگشت پیشش.

"گفت: "انوا. انوا، با من بیا."

اون نوازندگیشو براش قطع نکرد. داکر مجبور شد صبر کنه تا برای تک تک قبرها آواز بخونه، و فهمید خاک خیلی تازه شخم زده شده، انگار همین الان این آدما رو خاک کرده باشن.

وقتی آخرین آهنگو خوند، برگشت بهش نگاه کرد. "داکر زیردست، خدای پایین، چرا اینقدر هرج و مرج بین بیگناه ها به پا کردی؟"

"منظورت چیه؟"

به قبرها اشاره کرد. "سگ ها و اِتِرال هات این آدما رو کشتن. با قدرتت می تونستی زخماشونو

خوب کنی. ولی نکردی، و حالا من باید روحشونو به ابدیت ببرم، چون موجوداتت قبل از اینکه وقتشون برسه جونشونو گرفتن."

داکر بالاخره تونست بلند شه. وقتی انوا بهش نگاه می کرد، احساس حقارت و بی ارزشی می کرد، و می خواست که با یه چیز دیگه بهش نگاه کنه. یه چیز خیلی متفاوت از غم و عصبانیت.

گفت: "این کارو کردم تا پیدات کنم."
گفت: "اگه یکم وقت میذاشتی و دنبالم می گشتی، خودت می تونستی منو پیدا کنی حالا که پیدات کردم، با من میای پایین؟ جایی که من زندگی می کنم، همون هوایی رو تنفس می کنی که من تنفس می کنم؟ با من تو حکومت کردن دنیای زیرین شریک میشی؟"
انوا ساکت شد. داکر فکر کرد تو اون سکوت نامعلوم می میره.
گفت: "من همین جا خوشحالم. چرا باید با تو بیام پایین؟"
جواب داد: "برای اینکه بین دو تا خونواده مون صلح برقرار کنیم."، هرچند صلح آخرین چیزی بود که تو ذهنش بود.
گفت: "فکر نکنم." و قبل از اینکه داکر بتونه لبه لباسشو بگیره، تو باد محو شد.
از خشم می سوخت؛ از دستش در رفته بود. بهش جواب رد داده بود. پس تصمیم گرفت خشمشو سر بی گناه ها خالی کنه؛ از سر لجبازی دیگه نمی خواست اونارو شفا بده، می دونست انوا به زودی مجبور میشه بهش جواب بده و خودشو تسلیم کنه.
سگ هاش تو کل سرزمین جولان می دادن. اشباحش آسمونو تسخیر کرده بودن. خشمش باعث می شد زمین بلرزه، و شکاف ها و گسل های جدیدی به وجود آورد.
ولی حق با اون بود. همین که بی گناه ها شروع به زجر کشیدن کردن، انوا پیشش اومد.
گفت: "دنبالت میام به قلمرو زیرینت. تو سایه ها باهات زندگی می کنم به دو شرط: صلح رو برقرار کنی و بهم اجازه بدی هر وقت دلم خواست آواز بخونم و ساز بزنم."
داکر که مسحور شده بود، بی معطلی قبول کرد. انوا رو با خودش به زیر برد. اما خبر نداشت که موسیقی اون وقتی تو دل زمین نواخته بشه چه کارا که نمی کنه.
رومن تایپ کردن رو تموم کرد. استخون های شونه اش درد می کردن؛ چشماش تار شده بود.
یه نگاه به ساعتش انداخت، اونقدر خسته بود که به زور می تونست ساعت رو بخونه.
به نظر نیمه های دو شب بود. باید ساعت شش و نیم بیدار می شد.
یه لحظه چشماشو بست و تو خودش دنبال آرامش گشت. روحش آروم بود؛ دیگه اون وحشت خفه کننده دور و برش نبود.
برگه ها رو جمع کرد، با دقت تا زد و افسانه رو برای ایریس فرستاد.

{8}
یه ساندویچ با یه روح پیر

رومن کیت دیر کرده بود.

تو این سه ماهی که آیریس تو گَزِت کار می‌کرد، یه بارم سابقه نداشت دیر کنه. یهو دلش می‌خواست بدونه چرا.

آروم آروم یه فنجون چای تازه از بوفه ریخت، منتظر بود هر لحظه برسه. وقتی خبری نشد، آیریس از راهرو رد شد تا به اتاقکش برسه، از جلوی اتاق رومن هم رد شد. یه کم وایساد و یه

دستی به وسایلش زد، جای قوطی مدادهاش، اون کره کوچیک، سه تا فرهنگ لغت و دو تا مترادف‌نامه‌ای که رو میزش بود رو عوض کرد، می‌دونست این کارش رو اعصابشه.

برگشت سر جاش. دور و برش، گَزِت داشت جون می‌گرفت. چراغا روشن می‌شد، سیگار می‌سوخت، چای ریخته می‌شد، تلفن جواب می‌دادن، کاغذا مچاله می‌شد، ماشین تحریرا تق‌تق می‌کردن.

حس می‌کرد روز خوبی قراره باشه.

سارا وقتی کنار میز آیریس وایساد گفت: "عاشق موهاتم وینو. باید بیشتر اینجوری درستشون کنی."

آیریس با خجالت به فر موهای وحشی‌ای که دور شونه‌هاش بودن دست کشید. "اوه. ممنون پریندل. کیت امروز زنگ نزد بگه مریضه؟"

سارا جواب داد: "نه. ولی همین الان اینو گرفتم، آقای کیت می‌خواد فردا تو روزنامه چاپ بشه، وسط صفحه اول، تو قسمت اعلانات." یه برگه پیام داد دست آیریس.

آیریس با تعجب پرسید: "آقای کیت؟"

"بابای رومن."

"آهان. یه دقیقه صبر کن، این یه...؟"

آره، سارا گفت. و نزدیک‌تر اومد و اضافه کرد: "امیدوارم ناراحتت نکنه، وینو. به خدا قسم، نمی‌دونستم با یکی قرار می‌ذاره."
- آیریس سعی کرد لبخند بزنه، ولی لبخندش به چشماش نرسید. "چرا باید ناراحتم کنه، پریندل؟ همیشه فکر می‌کردم شما دوتا خیلی به هم میاین. چندتا از ویراستارا - نه من البته - شرط بسته بودن که آخرش با هم ازدواج می‌کنین.
- من و کیت؟
- سارا سرشو تکون داد و لبشو گاز گرفت، انگار می‌ترسید عکس‌العمل آیریس رو ببینه.
- آیریس با یه خنده بی‌جون گفت: "چه حرفا!" ولی یهو صورتش داغ شد. "من و کیت مثل آتیش و یخیم. فکر کنم اگه مجبور شیم زیاد تو یه اتاق بمونیم همدیگه رو بکشیم. تازه، اون هیچ‌وقت اونجوری نگام نکرده. منظورمو می‌فهمی؟"
- ای خدا، دهنتو ببند آیریس! اینو به خودش گفت، وقتی فهمید داره ور میزنه.
- وینو، منظورت چیه؟ یه بار دیدم که... سارا هر چی می‌خواست بگه با صدای بلند زب که صداش می‌کرد قطع شد. یه نگاه نگران به آیریس انداخت و بعد با عجله رفت.
- آیریس همینطور که داشت اینو می‌خوند بیشتر تو صندلیش فرو رفت:
- آقای و خانم رونالد ام. کیت با کمال مسرت نامزدی پسرشان، رومن سی. کیت، با دوشیزه النور ای. لیتل، کوچک‌ترین دختر دکتر هرمان او. لیتل و خانم تورا ال. لیتل را اعلام می‌دارند. مراسم ازدواج یک ماه دیگر در کلیسای باشکوه آلوا در مرکز شهر اوث برگزار خواهد شد. جزئیات بیشتر و عکس به زودی منتشر خواهد شد.
- آیریس دستشو گذاشت رو دهنش، ولی دیر یادش اومد رژ لب زده. لکه رژ لب رو از رو دستش

.پاک کرد و نامه رو جوری گذاشت پایین انگار دستشو سوزونده
- پس رومن کادل کیت نامزد کرده بود. خب که چی. هر روز آدما نامزد می‌کنن. آیریس اصلا براش مهم نبود که اون با زندگیش چیکار می‌کنه.
- شاید دیشب تا دیروقت با نامزدش بیدار بوده و اون باعث شده دیر برسه.
- همین که آیریس اینو تصور کرد، با یه حالت چندش ازش دوری کرد و برگشت سراغ ماشین تحریرش.
- هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که رومن وارد دفتر شد. مثل همیشه بی‌نقص لباس پوشیده بود، یه پیراهن تازه اتو کشیده و بند شلوار چرمی داشت.

شونه‌هاش افتاده بود و شلوار مشکیش یه ذره هم خاک و خل نداشت، حسابی اتو کشیده و تمیز بود.
.موهای مشکیشو برده بود عقب و براق کرده بود، ولی صورتش رنگ پریده بود
آیریس یواشکی از زیر چشمی نگاهش می‌کرد که کیفشو با یه صدای گنده گذاشت رو میز کارش. منتظر بود، منتظر بود که متوجه بشه میز کارش بهم ریختس. اخم کنه و یه جوری نگاش کنه که انگار داره دعواش می‌کنه. آخه فقط اون بود که حوصله داشت اینجوری اذیتش کنه.
منتظر موند، ولی رومن هیچ واکنشی نشون نداد. زل زده بود به میزش، ولی صورتش بی‌حس بود. تو چشماش انگار نوری نبود و آیریس فهمید یه چیزی شده. با اینکه خیلی شیک پوشیده بود و فقط چند دقیقه دیر کرده بود، یه چیزی داشت از درون اذیتش می‌کرد.
رفت سمت بوفه، یکی از قوری‌ها رو برداشت (همیشه حداقل پنج تا قوری چای دم بود) و بزرگترین فنجونی که پیدا کرد رو پر کرد و برد سر جاش. وقتی نشست، دیگه نمی‌تونست ببینتش، و با اینکه تو دفتر سر و صدا زیاد بود، آیریس می‌دونست رومن کیت اونجا نشسته و داره مات و مبهوت به ماشین تحریرش نگاه می‌کنه. انگار همه‌ی کلمه‌ها از ذهنش پاک شده بودن.
تا ظهر یه عالمه اعلامیه و آگهی رو تایپ کرد و گذاشت یه گوشه میز زب. بعد کیفشو برداشت و جلوی میز رومن وایساد.
دو تا چیز رو متوجه شد: اول اینکه کاغذی که تو ماشین تحریرش بود، بدجوری سفید و خالی بود، با اینکه یادداشت‌های دست‌نویسش دور و برش پخش و پلا بودن. دوم اینکه داشت یه جرعه چای می‌خورد و با اخم به اون کاغذ سفید نگاه می‌کرد، انگار اون کاغذ صاحبش بود.
«.آیریس گفت: «تبریک میگم، کیت
رومن از جا پرید. چای از دهنش پاشید و سرفه کرد، بعد اون چشمای آبیشو چرخوند سمت آیریس و یه جوری نگاش کرد که انگار میخواد بزنتش. آیریس دید که اون عصبانیت کم‌کم تبدیل به بهت شد. نگاهش از موهای بلند و پریشون آیریس پایین اومد، کل بدنشو برانداز کرد، با اینکه لباسای معمولیشو پوشیده بود، و بعد دوباره برگشت بالا و به لب‌های قرمزش خیره شد.
«رومن با احتیاط گفت: «وینو... چرا به من تبریک میگی؟
«.نامزدیت رو، کیت»
«انگار کسی یه زخم کهنه رو لمس کرده باشه، صورتش جمع شد. «تو از کجا میدونی؟
«.آیریس جواب داد: «بابات میخواد فردا تو روزنامه اعلامش کنه. با یه تیتر بزرگ

رومن روشو برگردوند و به صفحه سفیدش خیره شد. با لحن مسخره‌ای گفت: "عالیه. لحظه‌شماری می‌کنم."

.این واکنشی نبود که ازش انتظار داشت. فقط کنجکاویشو بیشتر کرد

".یهو گفت: "برای مقاله‌ت درباره سرباز گمشده کمک می‌خوای؟ چون می‌تونم کمکت کنم

"رومن با لحن شکاکی پرسید: "چطوری؟

".چون برادرم تو جنگ مفقود شده"

رومن پلک زد، انگار نمی‌تونست باور کنه این حرفا از دهن اون دراومده. خودشم باورش نمی‌شد. فکر می‌کرد فوری پشیمون می‌شه که یه چیز این‌قدر شخصی رو بهش گفته، ولی برعکس شد. گفتنش یه جورایی آرومش کرد، انگار یه باری از دوشش برداشته شد.

موهاشو پشت گوشش داد و اضافه کرد: "می‌دونم از ساندویچ بدت میاد، ولی می‌خوام برم یه دلی، دو تا ساندویچ بگیرم و رو نیمکت پارک بخورم. اگه کمک منو می‌خوای، می‌دونی کجا پیدام کنی. سعی می‌کنم ساندویچ دوم رو نخورم، اگه خواستی بیای، ولی قول نمیدم".

هنوز جمله‌ش تموم نشده بود که به سمت در راه افتاد. انگار یه آتیش زیر خاکستر تو سینه‌اش بود، منتظر موند تا آسانسور لاک‌پشتی بیاد. تا وسطای راه خجالت می‌کشید که یهو حس کرد هوا کنار آرنجش تکون خورد. بدون اینکه نگاه کنه فهمید رومنه. عطرشو شناخت – یه ترکیب تند و تلخ از ادویه و بوی درخت.

.رومن گفت: "من از ساندویچ متنفر نیستم." صداش بیشتر شبیه خودش شده بود

".ایریس گفت: "ولی دوستشون نداری

من فقط خیلی سرم شلوغه که بخوام وقتمو باهاش تلف کنم. حواسمو پرت می‌کنه. و پرت" ".شدن حواس خطرناکه

.درهای آسانسور باز شد. ایریس رفت داخل و برگشت سمتش. یه لبخند کوچیک رو لباش بود

".آره، شنیدم، کیت. این روزا ساندویچ دردسرسازه"

یهو نفهمید دارن درباره چی حرف می‌زنن – واقعا درباره ساندویچه یا درباره خودش یا درباره اینکه رومن چطوری بهش نگاه می‌کنه یا درباره این لحظه آرومی که با هم دارن.

.انقدر مِن‌مِن کرد که لبخند از لباش پرید. دوباره اخماش رفت تو هم
تو چه خلی هستی آیریس! تو دلش داشت به خودش بد و بیراه می‌گفت. اون نامزده! عاشق یه نفره! دلش نمی‌خواد با تو ناهار بخوره. فقط کارت باهاش گیره واسه مقاله‌ش. اصلا... کدوم قبرستونی بودی تو که داری کمکش می‌کنی؟

روش رو برگردوند سمت تلفن‌خونه و پشت سر هم دکمه رو فشار داد، انگار که آسانسور با این کار زودتر بیاد و ببرتش.
.درست قبل از اینکه درها بسته شن، رومن بهش رسید

رومن بیست دقیقه بعد گفت: "فکر کردم گفتی ترشی این‌جا از همه بهتره." داشت ساندویچش

رو که تو روزنامه پیچیده بودن، باز می‌کرد. یه دونه ترشی کوچیک و بی‌ریخت افتاده بود روی نون.
آیریس گفت: "نه، اون یه جای دیگه‌س. اون‌جا همه چی‌ش عالیه، ولی روز میر تعطیله."

فکر کردن به خداها و روزهای هفته، ذهنش رو برد سمت اون نامه. الان تو کیفش قایم شده بود و بین خودش و رومن روی نیمکت قرار داشت. وقتی صبح از خواب بیدار شده بود و نامه رو دیده بود، حسابی جا خورده بود. یه عالمه کاغذ بود، پر از افسانه‌ای که دلش می‌خواست زودتر بخونتش. یه افسانه که اسم ایشرال‌ها توش اومده بود.

داشت فکر می‌کرد این نویسنده کیه. چند سالشه؟ جنسیتش چیه؟ تو چه دوره‌ای زندگی می‌کنه؟

رومن گفت: "اوهوم." ترشی رو گذاشت کنار و یه گاز از ساندویچش زد.
آیریس پرسید: "خب؟"
رومن گفت: "خب چی؟"
آیریس گفت: "ساندویچ به میلته؟"
رومن، یه گاز دیگه زد و گفت: "خوبه. اگه اون ترشی بدبخت، نونش رو خیس نکرده بود، بهترم می‌شد."
آیریس گفت: "این خیلی تعریفه، از زبون تو."
رومن سریع جواب داد: "دقیقا منظورت چیه، وینو؟"
آیریس گفت: "منظورم اینه که تو دقیقا می‌دونی چی می‌خوای. که اتفاقا چیز بدی هم نیست، کیت."

به خوردن ادامه دادن، سکوت بینشون سنگین بود. آیریس داشت کم‌کم از دعوت کردن رومن پشیمون می‌شد، تا اینکه رومن سکوت رو با یه سوال عجیب شکست.

اقرار.

با یه آه گفت: "باشه، حس می‌کنم مجبورم بابت یه حرفی که چند ماه پیش زدم معذرت بخوام. وقتی اولین بار اومدی تو دفتر، گذاشتم پیش‌داوری‌هام جلو چشامو بگیره و فکر کردم چون مدرک نگرفتی، دردسری برام درست نمی‌کنی." رومان مکث کرد، ساندویچشو باز کرد تا گوجه و پنیرشو جابجا کنه و یه تیکه پیاز قرمز رو بندازه دور. آیریس با یه کم کنجکاوی نگاش می‌کرد. "معذرت می‌خوام که درباره‌ت قضاوت کردم. کار اشتباهی بود."

نمی‌دونست چی جواب بده. اصلا انتظار نداشت رومان "کیت مغرور" ازش معذرت بخواد. البته فکرشم نمی‌کرد یه روز کنارش تو پارک بشینه و با هم ساندویچ بخورن.

"وینو؟" یه نگاه بهش انداخت و به یه دلیل عجیب، صداش مضطرب به نظر می‌رسید.

"پرسید: "می‌خواستی بندازیم بیرون؟"

با دستش یه سری خرده نون خیالی رو از رو شلوارش پاک کرد و گفت: "اولش آره. ولی بعدش که اولین پروژه رو قاپیدی و مقاله‌تو خوندم... فهمیدم خیلی بیشتر از چیزی هستی که فکر می‌کردم. که تصورات من خیلی محدود بوده. و اگه لیاقتشو داشته باشی، حقته که ترفیع بگیری."

"چند سالته کیت؟"

"چند ساله به نظر میام؟"

به صورتش خیره شد، ته ریشی که روی چونش بود. حالا که انقدر بهش نزدیک بود، می‌تونست ترک‌های توی ظاهر "بی نقصش" رو ببینه. اون صبح صورتشو اصلاح نکرده بود - حدس زد وقت کم آورده - و چشماش رفت سمت موهای مشکی پرپشتش. ضخیم و موج‌دار بود. همچنین می‌تونست تشخیص بده که از رختخواب پریده و دَوُون دَوُون خودشو به سر کار رسونده، که باعث شد اون رو تو رختخواب تصور کنه، چرا داشتم به این چیزا فکر میکردم؟

.سکوتش خیلی طولانی شده بود

.رومان تو چشماش نگاه کرد و اون روشو برگردوند، نتونست به نگاهش خیره شه

"حدس زد: "نوزده سالته. ولی یه روح پیر تو وجودت داری، مگه نه؟

.فقط خندید

آیریس گفت: "پس درست حدس زدم." سعی کرد وسوسه نشه که باهاش بخنده. چون معلومه .که از اون مدل خنده‌ها داشت

اون حرفایی که نمیتونستی بشنوی ولی تو دلت حسشون میکردی. "خب، بگو ببینم، ازش برام ".بگو

"از کی؟ از الهام بخشیم؟"

از نامزدت، الینور ای. لیتل،" آیریس گفت، با اینکه خیلی کنجکاو بود بدونه دقیقا چی الهامش" ".میده. "مگه اینکه اون الهام بخشت باشه که در اون صورت، خیلی رمانتیکه

رومن ساکت شد، ساندویچ نیم خورده‌اش روی پاهاش بود. "نه، اون نیست. یه بار دیدمش. یه ".سری تعارفات مودبانه رد و بدل کردیم و شام روبروی همدیگه با خونواده‌هامون نشستیم

"عاشقش نیستی؟"

زل زد به یه نقطه دور. آیریس فکر کرد جواب نمیده تا اینکه پرسید: "اصلا میشه عاشق یه غریبه "شد؟

شاید با گذشت زمان،" آیریس گفت، و با خودش فکر کرد چرا داره بهش امید میده. "اگه" "عاشقش نیستی، چرا داری باهاش ازدواج میکنی؟

به خاطر مصلحت خونواده‌هامونه." لحنش سرد شد. "خب، لطف کردی و گفتی تو مقاله‌م کمکم" "میکنی. چه نوع کمکی از دستت برمیاد، وینو؟

"آیریس ساندویچش رو گذاشت کنار. "میشه یادداشتایی که تا حالا جمع کردی رو ببینم؟

.رومن مردد شد

مهم نیست،" گفت و دستش رو تکون داد. "اینکه اینو ازت بخوام بی ادبیه. منم هیچوقت"
".یادداشتای خودمو بهت نشون نمیدادم

.رومن بدون حرف دست کرد تو کیفش و دفتر یادداشتش رو داد بهش

آیریس شروع کرد به ورق زدن صفحات. خیلی منظم و با برنامه بود. کلی آمار و ارقام و تاریخ داشت. چند خط از پیش نویس اولش رو خوند و حتما قیافه‌ش یه جوری شده بود که رومن وول .خورد

"چیه؟" پرسید. "چه اشتباهی کردم؟"

".آیریس دفتر رو بست. "تو هنوز هیچ اشتباهی نکردی

این یادداشت‌ها عین حرفای خودشونه، وینو. من از پدر و مادرا درباره دختر گمشده‌شون"
".پرسیدم. اینا جوابای اوناست. من دارم سعی میکنم همین رو تو نوشته‌هام نشون بدم

آره، ولی هیچ حسی توش نیست. هیچ احساسی وجود نداره، کیت،" آیریس گفت. "تو از پدر و"
'"مادرا پرسیدی مثلا 'آخرین باری که از دخترتون خبر داشتید کی بود؟

دختر؟ چند سالشه؟ چرا می‌خواست برای انوا بجنگه؟ تو فقط یه سری اطلاعات خشک و خالی داری. اصلاً نپرسیدی حالشون چطوره یا اگه کسی همچین کابوسی رو تجربه کنه چه نصیحتی .بهش می‌کنن. یا حتی اینکه روزنامه یا مردم چه کمکی می‌تونن بهشون بکنن
بعد یه دفترچه داد دستش و گفت: فکر می‌کنم برای این مقاله خاص، حرفات باید مثل تیغ تیز باشه. می‌خوای خواننده‌ها این زخم رو توی سینه‌شون حس کنن، حتی اگه هیچ‌وقت یه عزیز از .دست نداده باشن

رومن دفترچه‌اش رو باز کرد و دنبال یه خودکار تو کیفش گشت. بعد پرسید: اجازه هست؟

ایریس سر تکون داد. نگاه می‌کرد که چطور نوشته‌هاش، کلمات اون رو تبدیل به یه جوهر با .ظرافت می‌کنه

رومن گفت: گفتی برادرت گم شده. می‌خوای در موردش حرف بزنی؟

ایریس گفت: پنج ماه پیش ثبت نام کرد. من و فارست همیشه خیلی با هم صمیمی بودیم. واسه همین وقتی قول داد برام نامه بنویسه، می‌دونستم می‌نویسه. اما هفته‌ها گذشت و خبری از نامه‌هاش نشد. بعد منتظر نامه از طرف فرمانده‌اش شدم، همون نامه‌هایی که وقتی سربازا کشته می‌شن یا تو جبهه مفقود می‌شن می‌فرستن. اونم نیومد. پس من موندم و یه نخ باریک امید که فارست سالمه ولی نمی‌تونه خبر بده. یا شاید توی یه ماموریت خطرناکه و نمی‌تونه

.ریسک تماس رو بپذیره. حداقل این چیزا رو به خودم می‌گم

رومن پرسید: چه حسی داره؟ چطوری توصیفش می‌کنی؟

.ایریس یه لحظه سکوت کرد

.رومن سریع گفت: مجبور نیستی جواب بدی

ایریس زیر لب گفت: حسش مثل اینه که کفش تنگ پوشیدی. با هر قدم متوجه‌ش می‌شی. مثل تاول رو پاشنه‌هاته. مثل یه تیکه یخ تو سینه‌ات که هیچ‌وقت آب نمی‌شه و فقط چند ساعت می‌تونی بخوابی، چون همیشه نگران اینی که کجان و این نگرانی‌ها به خواب‌هات هم سرایت می‌کنه. اینکه زنده‌ان، زخمی شدن یا مریضن. بعضی روزا آرزو می‌کنی کاش می‌تونستی جای .اونا باشی، به هر قیمتی. فقط برای اینکه خیالِ دونستن سرنوشتشون راحتت کنه

ایریس نگاه می‌کرد که رومن همه چیز رو می‌نویسه. یه لحظه مکث کرد و به نوشته‌هاش خیره .شد

اشکالی نداره حرفاتو تو مقاله بیارم؟ -
.میتونی از قول من نقل کنی، ولی ترجیح میدم اسمم جایی نیاد -
آتری میدونه داداشم داره میجنگه، ولی هیچکس دیگه تو روزنامه گازت خبر نداره. دلم میخواد - .همینطوری بمونه
."رومن سر تکون داد. بعد گفت: "متاسفم، وینو. به خاطر داداشت -
تو یه ساعت دو بار از دهن رومن کیت شنیدم که معذرت بخواد؟ امروز واقعا یه چیز غیر - .منتظره بود
داشتن وسایلاشونو جمع میکردن که برگردن سر کار، یه باد سرد تو پارک پیچید. ایریس تو - .بارونیش لرزید، یه نگاهی به شاخه های لخت درختا انداخت که بالای سرش جیرجیر میکردن
.با خودش فکر کرد نکنه ناخواسته ترفیع رو تقدیم رومن کیت کرده باشه -

{9}
یه تیکه زره

.اون شب مامانش خونه نبود

آرام باش، آیریس تو دلش به خودش گفت، همونطور که تو اون آپارتمان ساکت ایستاده بود. .پشت سر هم این کلمات رو تکرار می‌کرد. مثل یه صفحه گرامافون که گیر کرده باشه

آستر الان دیگه باید خونه باشه. بعضی وقتا دیر وقت تو یه کلابی میموند، مشغول خوردن و رقصیدن. ولی همیشه وقتی پولش تموم میشد یا اونجا نصف شب تعطیل می‌کرد، برمی‌گشت. دلیلی برای نگرانی وجود نداره. و اون به آیریس قول داده بود که آدم بهتری بشه. شاید اصلا .کلاب نرفته و داره سعی می‌کنه شغل قدیمیش رو تو رستوران رول پس بگیره

با این حال، نگرانی ول کن نبود و هر بار که نفس می‌کشید ریه هاشو فشار میداد. آیریس بلد بود

چطوری احساسات مضطربی رو که تو وجودش قل قل می‌زدن، آروم کنه. اون الان زیر تختش قایم شده بود—همون ماشین تحریری که مادربزرگش باهاش شعر می‌نوشت. همون ماشین تحریری که آیریس به ارث برده بود و حالا باهاش برای "اینجا جنگل نیست" نامه می‌نوشت.

درِ ورودی رو برای مامانش باز گذاشت و یه شمع برد تو اتاقش، اونجا با تعجب دید یه تیکه کاغذ رو زمین افتاده. دوست مرموزش دوباره نامه نوشته بود، با اینکه هنوز جواب اون نامه پر از افسانه رو نداده بود.

کم کم داشت به این فکر می‌کرد که شاید اونا از یه زمان دیگه اومدن. شاید خیلی وقت پیش، قبل از اون، تو همین اتاق زندگی می‌کردن. شاید مقدر شده سال‌ها بعد اینجا زندگی کنن. شاید نامه‌هاشون یه جوری از یه شکاف زمانی رد میشن، ولی اینجاست که باعث این اتفاق میشه.

آیریس کاغذ رو برداشت و لبه تختش نشست و شروع کرد به خوندن:

تا حالا شده حس کنی یه زره پوشیدی، روز به روز؟ انگار وقتی مردم بهت نگاه می‌کنن، فقط برق فولادی رو می‌بینن که اینقدر با دقت خودتو توش پیچیدی؟ اونا چیزی رو می‌بینن که دلشون می‌خواد تو تو ببینه - یه انعکاس کج و کوله از صورت خودشون، یا یه تیکه آسمون، یا یه سایه بین ساختمونا. اونا همه‌ی اون دفعاتی که اشتباه کردی رو می‌بینن، همه‌ی اون دفعاتی که شکست خوردی، همه‌ی اون دفعاتی که بهشون آسیب زدی یا ناامیدشون کردی. انگار که همه‌ی چیزی که تو چشماشون خواهی بود، همینه.

چطوری یه همچین چیزی رو عوض می‌کنی؟ چطوری زندگیتو مال خودت می‌کنی و بابتش عذاب وجدان نمی‌گیری؟

دوباره داشت نامه رو می‌خوند، غرق شده بود تو حرفاشون و داشت فکر می‌کرد چطوری به یه چیزی جواب بده که اینقدر صمیمی بود که انگار از زبون خودش دراومده بود، یه نامه دیگه از زیر در اومد تو. آیریس بلند شد برش داره، و اون موقع بود که برای اولین بار واقعاً سعی کرد تصور کنه این آدم کیه. تلاش کرد، ولی اونا چیزی بیشتر از ستاره و دود و کلماتی که رو صفحه چاپ شده بودن نبودن.

هیچی درباره‌شون نمی‌دونست. ولی بعد از خوندن یه همچین چیزی، انگار که خودشونو رو کاغذ خونده بودن... دلش می‌خواست بیشتر بدونه.

نامه دوم رو باز کرد، که یه چیز عجله‌ای بود:

صمیمانه معذرت می‌خوام که با این فکرا مزاحمت شدم. امیدوارم بیدارت نکرده باشم. لازم نیست جواب بدی. فکر کنم تایپ کردن این چیزا کمک می‌کنه.

آیریس زانو زد و ماشین تحریرش رو از زیر تخت بیرون کشید. یه برگه تمیز گذاشت توش و همونجا نشست، خیره شد به این همه احتمالی که توش بود. آروم آروم شروع کرد به تایپ کردن، انگشتاش رو کلیدا نشستن. فکراش شروع کردن به رقصیدن رو صفحه:

فکر کنم همه‌مون زره می‌پوشیم. فکر کنم اونایی که نمی‌پوشن احمقن، دارن ریسک می‌کنن که

بارها و بارها با لبه‌های تیز دنیا زخمی بشن. ولی اگه از این احمقا چیزی یاد گرفته باشم، اینه که آسیب‌پذیر بودن یه قدرتیه که بیشترمون ازش می‌ترسیم. شجاعت می‌خواد که زره‌تو دربیاری، که به مردم اجازه بدی همون‌جوری که هستی ببینن. بعضی وقتا منم حس تو رو دارم: نمی‌تونم ریسک کنم که مردم منو همون‌جوری که واقعاً هستم ببینن. ولی یه صدای کوچیکی هم ته ذهنم هست، یه صدایی که بهم می‌گه: "با اینقدر محافظه‌کار بودن خیلی چیزا رو از دست می‌دی."

شاید با یه نفر شروع بشه. یه کسی که بهش اعتماد داری. یه تیکه از زره‌تو براش درمیاری؛ اجازه می‌دی نور بیاد تو، حتی اگه باعث بشه چشمتو بزنه. شاید اینجوری یاد بگیری که چطور نرم و در عین حال قوی باشی، حتی تو ترس و نامطمئنی. یه نفر، یه تیکه فولاد.

اینا رو بهت می‌گم در حالی که خوب می‌دونم پر از تناقضم. همون‌طور که تو نامه‌های دیگه‌م خوندی، من شجاعت برادرم رو دوست دارم، ولی از اینکه منو ترک کرده تا برای یه خدا بجنگه متنفرم. مادرم رو دوست دارم، ولی از بلایی که مشروب سرش آورده متنفرم، انگار داره غرقش می‌کنه و من نمی‌دونم چطور نجاتش بدم. کلماتی رو که می‌نویسم دوست دارم تا اینکه زود می‌فهمم چقدر ازشون متنفرم، انگار محکومم که همیشه با خودم در جنگ باشم.

با این حال، بازم دارم ادامه میدم. بعضی روزا می‌ترسم، ولی بیشتر روزا فقط می‌خوام به اون چیزایی که تو رویاهام می‌بینم برسم. یه دنیایی که داداشم سالم برگرده خونه، مادرم حالش خوب باشه، و من کلماتی رو بنویسم که نصف وقت ازشون متنفر نباشم. کلماتی که برای یه نفر دیگه یه معنی داشته باشه، انگار یه نخ تو تاریکی انداختم و یه کشش از دور حس کردم.

خب، دیگه گذاشتم حرفامو بزنم. انگار یه تیکه زره بهت دادم. ولی فکر نکنم ناراحت بشی.

نامه رو از لای در انداخت تو، به خودش گفت منتظر جواب نباشه. حداقل، فعلاً.

ایریس شروع کرد به نوشتن مقاله‌ش، سعی می‌کرد بفهمه قراره چجوری پیش بره. ولی حواسش به در کمدش بود، به سایه‌هایی که لبه در افتاده بود و اون غریبه‌ای که پشتش کمین کرده بود.

یه مکث کرد تا ساعت رو چک کنه. ساعت ده و نیم شب بود. فکر کرد از خونه بزنه بیرون دنبال مادرش بگرده. این نگرانی مثل یه وزنه رو سینه‌ش سنگینی می‌کرد، ولی ایریس نمی‌دونست کجا باید بره. اینکه آیا بیرون رفتن تو این وقت شب براش امنه یا نه.

زود برمی‌گرده. درست مثل همیشه. وقتی کلوپ‌ها نصف شب تعطیل می‌شن.

یه نامه از تو پورتال اومد و اونو به زمان حال برگردوند.

ایریس دست دراز کرد و برش داشت. کاغذ تو انگشتاش مچاله شد وقتی خوند:

یه نفر. یه تیکه زره. من برای این تلاش می‌کنم.

ممنونم.

{10}
ایستگاه نه

.روز بعد، دفتر پر شده بود از تبریک و تهنیت
آیریس به میز چای تکیه داده بود و نگاه می کرد که رومان با چه لبخندها و دست زدن هایی مورد .استقبال قرار می گیره
"!تبریک میگم کیت"
".شنیدم خانم لیتل هم خوشگله هم حسابی سر و زبون داره. چه شانسی آوردی"
"عروسی کی هست؟"

رومان با لبخند و خوشرویی همه اینا رو دریافت می کرد. لباس اتو کشیده و کفش های چرمی واکس زده پوشیده بود، موهای مشکی اش رو از جلوی چشماش کنار زده بود و صورتش رو اصلاح کرده بود. یه ظاهر بی نقص دیگه. اگه آیریس چیز دیگه ای نمی دونست – اگه باهاش روی نیمکت پارک ننشسته بود و نشنیده بود که چقدر از ازدواج با یه غریبه اکراه داره – فکر می کرد .که خیلی هم خوشحاله

با خودش فکر کرد که شاید اون لحظه با رومان رو خواب دیده، وقتی که تقریباً مثل دوستای قدیمی با هم حرف زده بودن. وقتی که خندیده بود، گوش داده بود و معذرت خواهی کرده بود. .چون یه دفعه حس کرد همه ش یه خیال تب دار بوده

سروصداها کم کم داشت می خوابید. رومان کیف پیکش رو انداخت، ولی بعد حتماً حس کرد که داره بهش خیره میشه. نگاهش چرخید و اون رو اون طرف اتاق، از بالای دریای میز و کاغذ و .حرف زدن ها پیدا کرد

آیریس یه لحظه نتونست تکون بخوره. و هر نقابی که برای بقیه زده بود – لبخند و چشمای شاد و .گونه های گل انداخته – محو شد تا اینکه دید چقدر خسته و غمگینه

یه حسی بهش دست داد، انگار یه آهنگی بود که تا مغز استخونش حسش می‌کرد، و اون بود که .اول چشم برداشت

آیریس داشت یه مقاله می‌نوشت که از یه افسانه‌ای که تو کمد بهش رسیده بود الهام گرفته بود، .که سارا با یه تیکه کاغذ اومد دم میزش

کاغذ رو گذاشت رو میز آیریس و گفت: "کلانتر همین الان اینو فرستاده. امیدوارم بتونیم یه ".جوری تو روزنامه فردا جا بدیمش

"آیریس که غرق نوشته‌ش بود پرسید: "چی هست؟

سارا گفت: "دقیق نمی‌دونم چی بهش بگم. ولی امروز صبح یه جسد پیدا کردن و امیدوارن کسی بتونه شناساییش کنه. مشخصاتش اینجاست، نوشته شده. خیلی وحشتناکه، نه؟ اینجوری کشته ".شدن

.آیریس تایپ کردن رو متوقف کرد و یه نگاه به کاغذ انداخت

".با یه لحن بی‌روح گفت: "آره. من درستش می‌کنم. ممنون، پریندل

صبر کرد تا سارا دور شه. بعد کاغذ رو خوند و کلمات جلو چشماش تار شدن، تو ذهنش آتیش گرفتن، انگار داشت سعی می‌کرد خودشو از یه جای تنگ رد کنه. یه تونل باریک و دراز.

یه زن دیشب حدود ساعت 10:45 شب با تراموا تصادف کرده و کشته شده. هیچ مدرکی همراهش نبوده، ولی به نظر میرسه حدودا چهل و خورده‌ای سالش باشه، موهاش قهوه‌ای روشن و پوستش سفیده.

یه پالتو بنفش تنش بوده و پابرهنه بوده. اگه فکر می‌کنید ممکنه اون رو بشناسید یا بتونید شناساییش کنید، لطفا به کلانتر استرتفورد در ایستگاه نه مراجعه کنید.

آیریس با اون یادداشت بلند شد، زانوهاش می‌لرزید. سنگینی تو سینه‌ش غیرقابل تحمل بود. یادش اومد کیف سوزن‌دوزیش رو برداره، ولی یادش رفت بارونیش رو که رو صندلیش بود برداره. چراغ میزش روشن موند و صفحه مقاله تو ماشین تحریر موند و اون بدون هیچ حرفی از اداره زد بیرون و تند از درهای شیشه‌ای رفت بیرون.

دکمه آسانسور رو زد، و بعد حس کرد داره حالش بد میشه.

آسانسور خیلی دیر اومد. به طرف پله‌ها دوید و نصف دوید و نصف زمین خورد پایین اومد، اونقدر شدید می‌لرزید که به زور خودشو به درهای ورودی رسوند و قبل از اینکه برسه بیرون تو یه گلدون کنار پله‌های مرمری بالا آورد.

آیریس صاف ایستاد، دهنش رو پاک کرد و راه افتاد سمت ایستگاه نه، که خیلی از خونشون دور نبود.

".با هر قدمی که نزدیکتر میشد، هی به خودش میگفت: "اون نیست، اون نیست

ولی آیریس بیشتر از یه روز بود که مادرش رو ندیده بود. اون صبح مثل طلوع آفتاب قبلش، روی مبل ولو نشده بود. آیریس فکر کرده بود تو اتاقشه و در رو بسته. باید چک میکرد، مطمئن میشد. چون حالا این شک داشت داغونش میکرد.

وقتی آیریس رسید به ایستگاه، یه لحظه مکث کرد، انگار اگه وارد نمیشد، حقیقت اتفاق نمیفتاد. حتما یه مدتی روی پله های ورودی وایساده بود، چون سایه ها بلند زیر پاهاش افتاده بودن و وقتی یه افسر بهش نزدیک شد داشت میلرزید.

".افسره گفت: "خانوم؟ خانوم، نمیتونید اینجا روی پله ها وایسید. باید برید کنار

".آیریس با صدای خش دار گفت: "اومدم یه جسد رو شناسایی کنم

".خیلی خب. لطفا دنبالم بیا"

راهروهای ایستگاه یه تاری از دیوارهای کرم رنگ و کفپوش های چوبی کج و کوله بود. هوا بوی تند و تیزی میداد و وقتی رسیدن به اتاق معاینه، نور زننده بود.

آیریس یهو وایساد.

یه پزشک قانونی با یه تخته شاسی، با لباس سفید و پیشبند چرمی وایساده بود. کنارش یه میز فلزی بود، و روی میز یه جسد بود.

آستر انگار خوابیده بود، فقط یه جوری کج و کوله زیر یه ملافه افتاده بود و یه شکاف روی صورتش بود. آیریس رفت جلو، انگار گرفتن دست مادرش باعث میشد تکون بخوره. حس میکرد دست دخترش رو، و این میکشیدش بیرون از هر پرتگاهی که میخواستتش، از هر کابوسی که توش گیر افتاده بودن.

پزشک قانونی داشت میگفت: "خانوم؟" و صدای تو دماغیش توی سرش میپیچید. "میتونید این خانوم رو شناسایی کنید؟ خانوم، صدامو میشنوید؟"

دست آیریس تو هوا خشک شد. ستاره ها شروع کردن به رقصیدن گوشه چشماش، وقتی زل زد به مادرش. مرده و رنگ پریده و تو یه جایی که خیلی دور بود، آیریس هیچوقت نمیتونست بهش برسه.

"قبل از اینکه بیهوش بشه و تو آغوش تاریکی فرو بره، زمزمه کرد: "آره.

{۱۱}
فاصله خیلی زیاد

شب بود و هوا تاریک و سرد. خیلی از نصفه شب گذشته بود که آیریس داشت از ایستگاه برمی‌گشت خونه، یه جعبه وسایل مامانش رو بغل کرده بود. مه غلیظی تو هوا چرخ می‌خورد و نور چراغ برق‌ها رو تبدیل به حوضچه‌های طلایی کرده بود. اما آیریس اصلا سرما رو حس نمی‌کرد. حتی سنگفرش زیر پاهاش رو هم حس نمی‌کرد.

وقتی رسید آپارتمانش، موهاش و لباساش خیسِ خیس شده بود. خب معلومه، همه جا ساکت و تاریک بود. دیگه باید بهش عادت می‌کرد. با این حال هنوز هم تو تاریکی دنبال یه نشونه از مادرش می‌گشت – یه جرقه از سیگارش و یه لبخند کج. آیریس سعی می‌کرد تو این سکوتِ کر کننده، صدایی از زندگی پیدا کنه – صدای برخورد یه شیشه یا زمزمه یه آهنگ مورد علاقه.

هیچی نبود. هیچی جز نفس‌های سخت آیریس و یه جعبه وسایل و قبضِ مرده شور که باید پولش رو می‌داد تا جنازه مادرش رو تبدیل به خاکستر کنن.

جعبه رو گذاشت زمین و رفت تو اتاق آستر.

آیریس ولو شد رو تخت مچاله شده. تقریبا می‌تونست خودشو گول بزنه و روزهایی رو به یاد بیاره که هنوز الکل چنگال‌هاشو تو تن مامانش فرو نکرده بود. قبل از اینکه فارست ولشون کنه و بره. تقریبا می‌تونست غرق بشه تو خوشی‌های گذشته، وقتی که آستر پر از خنده و داستان بود و

تو رستوران سر خیابون گارسون بود. هر شب موهای بلند آیریس رو شونه می‌کرد و از مدرسه می‌پرسید. چه کتاب‌هایی خونده. چه گزارش‌هایی داره می‌نویسه.

آیریس، یه روزی یه نویسنده معروف می‌شی، مامانش می‌گفت و با انگشتای هنرمندش موهای بلند قهوه‌ای آیریس رو می‌بافت. اینو یادت باشه. تو باعث می‌شی من خیلی

عزیزم، افتخار می‌کنم بهت.
ایریس شروع کرد به گریه کردن. خاطرات رو توی بالش مادرش زار زد تا جایی که از خستگی بیهوش شد و دوباره تاریکی اونو با خودش برد.
با صدای تق تق مداوم در از خواب پرید.
ایریس یهو توی تخت نشست، پاهاش تو ملافه‌های لکه‌دار شده با شراب گره خورده بود.
نور خورشید از پنجره می‌تابید و برای یه لحظه گیج شد. ساعت چند بود؟ اون هیچ وقت اینقدر دیر نخوابیده بود...
دستپاچه دنبال ساعتی گشت که روی میز کنار تخت مادرش بود و ساعت یازده و نیم صبح رو نشون می‌داد.
وای خدای من، با خودش فکر کرد و با پاهای لرزون از تخت بلند شد. چرا اینقدر خواب مونده؟ چرا توی تخت مادرش بود؟
همه چیز یه دفعه یادش اومد. پیام تو روزنامه، ایستگاه شماره نه، بدن سرد و رنگ پریده مادرش زیر یه ملافه.
ایریس تلو تلو خورد و انگشتاشو لای موهای گره خوردش فرو برد.
دوباره صدای در اومد، با اصرار. و بعد صداش – صدایی که آخرین صدایی بود که دلش می‌خواست بشنوه – از پشت در چوبی اومد: "وینو؟ وینو، اونجایی؟"
رومن کیت دم در آپارتمانش بود و در می‌زد.
با قدم برداشتن به سمت درِ ورودی و نگاه کردن از چشمی، قلبش تندتر زد. آره، خودش بود، بارونی‌شو انداخته بود رو بازوش و صورتش پر از نگرانی بود.
"وینو؟ اگه اونجایی، لطفا درو باز کن".
اون همینطور بهش خیره شده بود و متوجه شد که نگرانیش داره تبدیل به ترس می‌شه. دید که دستش رفت سمت دستگیره. وقتی دستگیره چرخید و در شروع به باز شدن کرد، با یه درد فهمید که یادش رفته دیشب درو قفل کنه.
ایریس فقط سه ثانیه وقت داشت تا عقب عقب بره، همونطور که در باز شد و نور خورشید ریخت تو خونه. وسط نور ایستاده بود، ضربان قلبش تو گلوش می‌کوبید وقتی رومن اونو دید. حتما خیلی داغون به نظر می‌رسید، چون جا خورد. و بعد وقتی از آستانه در رد شد، نفسش رفت.
"حالت خوبه؟"

ایریس خشکش زد، وقتی دید چشماش دارن تند تند براندازش می‌کنن. یه لحظه، از دیدنش انقدر خوشحال شد که نزدیک بود گریه‌ش بگیره. ولی بعدش دو تا چیز وحشتناک رو فهمید. اول اینکه دکمه‌های بلوزش تا نصف نافش باز شده بودن. یه نگاه به پایین انداخت و توری سفید سوتینش رو دید، که بی‌شک رُمان هم تا الان متوجه‌ش شده بود. یهو نفسش گرفت و با دست لرزون لباسش رو جمع کرد.

رُمان با یه صدای خیلی عجیب گفت: "امیدوارم مزاحم کاری نشده باشم." یه چند ثانیه طول کشید تا ایریس بفهمه که فکر کرده اون با کسی بوده، و رنگش پرید.

به زور گفت: "نه. من تنهام." ولی چشماش داشتن از روش رد می‌شدن، انگار انتظار داشت یه نفر دیگه از اتاق خواب بیاد بیرون.

و همون موقع بود که دومین حقیقت وحشتناک بهش ضربه زد. رُمان آپر کلاس کیت، تو خونه‌ش ایستاده بود. رقیبش تو آپارتمانش بود، و داشت آشفته‌بازار زندگیش رو می‌دید. می‌تونست شمع‌های آب‌شده‌ی روی بوفه رو ببینه، از شب‌هایی که پول برق نداشت، و بطری‌های خالی مشروبی که هنوز جمع نکرده بود و دور نریخته بود. چقدر اتاق نشیمن خالی بود، و چقدر کاغذ دیواری‌ها رنگ‌ورو رفته و پاره بودن.

ایریس یه قدم ازش دور شد، غرور تو وجودش آتیش گرفته بود. نمی‌تونست تحمل کنه رُمان اینجوری ببینتش. نمی‌تونست تحمل کنه ببینه چقدر اوضاع زندگیش بهم ریخته‌ست. ببینه بدترین روزش رو.

رُمان یه قدم بهش نزدیک‌تر شد، انگار تکون خوردنش روش اثر گذاشته بود. گفت: "وینو؟ حالت خوبه؟"

ایریس گفت: "من خوبم، کیت." از اینکه صداش اینقدر زمخت بود تعجب کرد، انگار سال‌ها بود حرف نزده بود. "تو اینجا چیکار می‌کنی؟"

رُمان جواب داد: "همه خیلی نگرانتیم. دیروز زود از سر کار رفتی، و امروز هم نیومدی. همه چی مرتبه؟"

آب دهنش رو قورت داد، بین گفتن حقیقت و پنهون کردن دردش گیر کرده بود. به سینه‌ش خیره شد، نتونست تو چشماش نگاه کنه. فهمید اگه درباره‌ی مادرش بهش بگه، بیشتر از چیزی که الان ترحم می‌کنه، بهش ترحم می‌کنه. و این آخرین چیزی بود که می‌خواست.

گفت: "آره، ببخشید که دیروز رفتم. حالم خوب نبود. و خواب موندم."

"لازمه بگم دکتر بیاد؟"

"نه!" گلوشو صاف کرد. "نه، ولی ممنون. دارم بهتر میشم. به آتری بگو فردا اول وقت میام."

رومن سر تکون داد، ولی چشماش رو ریز کرد و با دقت نگاش کرد، انگار دروغشو حس کرده بود. "چیز دیگه ای برات بیارم؟ گرسنه نیستی؟ ساندویچ یا سوپ یا هر چی که دلت بخواد برات بگیرم؟"

یه لحظه دهنش باز موند، از پیشنهادی که داد شوکه شد. نگاهش دوباره شروع کرد به چرخیدن توی اتاق، به اون وضع درهم و برهمی که اون اینقدر سعی داشت ازش پنهون کنه. وحشت تمام وجودشو گرفت. "نه! نه، به هیچی احتیاج ندارم. می تونی بری الان، کیت."

اخم کرد. نور خورشید بدنشو روشن کرده بود، ولی سایه ای روی صورتش افتاده بود.

".البته. میرم، همونطور که می خوای. راستی، کتتو آوردم"

آره. نباید، چیزه... نباید این همه به زحمت می افتادی." با دستپاچگی کتو گرفت، هنوز چسبیده" .بود به یقه بلوزش. سعی کرد تو چشماش نگاه نکنه

".زحمتی نبود"

.حس می کرد داره بهش زل میزنه، انگار داشت تحریکش می کرد که تو چشماش نگاه کنه

.نمی تونست

.اگه این کارو می کرد، می شکست، و منتظر موند تا از در بره بیرون

"پرسید: "در رو پشت سرت قفل می کنی؟

.ایریس سر تکون داد، کتو چسبوند به سینه‌اش

.رومن بالاخره درو بست

.همونجا وسط اون خونه خالی وایساده بود. انگار ریشه دَوونده بود

دقیقه ها می گذشت، ولی گذر زمانو حس نمی کرد. همه چی عجیب و غریب بود، انگار داشت زندگیشو از پشت یه شیشه شکسته می دید. ذرات گرد و غبار توی هوا می چرخیدن. یه نفس .عمیق کشید و رفت که درو قفل کنه، بعد پشیمون شد و دوباره از چشمی در نگاه کرد

هنوز همونجا وایساده بود، دستاش تو جیبای کتش، موهای سیاهش پریشون تو باد. منتظر بود. .کلافگیش زبونه کشید تا اینکه درو قفل کرد

.همین که صدای چفت شدن قفل ها رو شنید، رومن کیت چرخید و رفت

{12}
یه سایه که با خودت این‌ور اون‌ور می‌بری

ایریس بقیه اون روز رو تو یه حالت گیجی گذروند، سعی می‌کرد سر و ته قضیه رو هم بیاره. ولی انگار زندگیش هزار تیکه شده بود و نمی‌دونست چطوری دوباره بچیندشون کنار هم. فکر می‌کرد شاید اون دردی که حس می‌کرد هیچ‌وقت کم نشه. همین‌طور که مثل یه روح تو خونه پرسه .می‌زد، ناخوناشو تا ته جوید

آخرش یه جا تو اتاقش، رو زمین، ولو شد. دستشو دراز کرد طرف ماشین تحریر مامان‌بزرگش و .کشیدش تو نور کم‌رنگ

اگه زیاد بهش فکر می‌کرد، کلمه‌ها یخ می‌زدن. واسه همین ایریس فکر نکرد؛ گذاشت کلمه‌ها از :قلبش رد شن، برسن به مغزش، از دستاش سرازیر شن به نوک انگشتاش و نوشت

.بعضی وقتا می‌ترسم عاشق بقیه بشم

هر کیو که دوست دارم تهش ولم می‌کنه، چه با مرگ، چه با جنگ، چه فقط چون منو نمی‌خوان. می‌رن یه جاهایی که من نمی‌تونم پیداشون کنم، جاهایی که دستم بهشون نمی‌رسه. از تنها بودن نمی‌ترسم، ولی خسته شدم از اینکه همیشه من بمونم و اونا برن. خسته شدم از اینکه بعد از رفتن آدما مجبور شم زندگیمو دوباره بچینم، انگار یه پازلم که حالا تیکه‌هاش گم شدن و دیگه .هیچ‌وقت اون حس کامل بودن ناب رو نخواهم داشت

.دیروز یه آدم نزدیکمو از دست دادم. هنوز باورم نمیشه

و مطمئن نیستم تو کی هستی، کجایی. داری همون ساعتی، همون دقیقه‌ای نفس می‌کشی که من، یا دهه‌ها قبل یا سال‌ها بعد از منی. نمی‌دونم چی داره ما رو بهم وصل می‌کنه—آیا گذرگاه‌های جادوییه، یا استخون‌های خدایان شکست‌خورده، یا یه چیز دیگه‌ای که هنوز کشفش نکردیم. از همه مهم‌تر، نمی‌دونم چرا الان دارم برات می‌نویسم. ولی اینجام، دارم دستمو دراز .می‌کنم طرفت. یه غریبه، ولی در عین حال یه دوست

همه اون نامه‌هایی که چند ماه برات فرستادم... فکر می‌کردم دارم برای فارست می‌نویسم. با یه امید محکم و دندون‌قروچه نوشتم به این امید که نامه‌هام با وجود کیلومترها فاصله به دستش ...برسه. اینکه برادرم حرفامو بخونه، حتی اگه خورد و خمیر شده باشن

با درد و عصبانیت، دلم می‌خواست یکی بیاد خونه و این خلاء لعنتی رو پر کنه و گندکاری‌های .زندگیمو جمع کنه

ولی فهمیدم آدما فقط آدم‌ان، با یه عالمه ترس، رویا، خواسته، درد و اشتباه. نمی‌تونم از کسی انتظار داشته باشم حس کاملیت بهم بده؛ باید خودم پیداش کنم. فکر کنم همیشه برای خودم می‌نوشتم، تا با این فقدان و دلشوره‌ها و آرزوهای گره خورده کلنجار برم. حتی الانم فکر می‌کنم .چقدر راحت میشه تو کلمات گم شد، و در عین حال خودتو پیدا کنی

امیدوارم منظورمو بفهمی. احتمالا نمی‌فهمی، چون هم دارم برات می‌نویسم هم برای خودم. و انتظار ندارم جواب بدی، ولی اینکه بدونم یکی داره صدامو می‌شنوه کمکم می‌کنه. یکی داره .می‌خونه چیزایی که رو صفحه می‌ریزم

.اینکه بدونم امشب تنها نیستم، حتی اگه تو یه تاریکی ساکت نشسته باشم، کمکم می‌کنه

یه دقیقه یا شاید یه ساعت همون‌جا خشکش زد، تا اینکه بالاخره جرئت پیدا کرد برگه رو از ماشین تحریر بکشه بیرون و تا کنه. ببرتش اونور آستانه و بندازتش تو پورتال. چون سخت‌ترین بخش ماجرا همینه – شریک شدن کلماتی که نوشته. کلماتی که می‌تونن فولاد رو بشکافن، .جاهای نرمی رو که ترجیح میده پنهونشون کنه، رو نشون بدن

شب شد. یه شمع روشن کرد. تو خونه قدم زد. به خودش گفت یه چیزی بخوره، یه چیزی بنوشه، .ولی گشنش نبود، با اینکه حس می‌کرد خالیه

فکر کرد شاید تو شوکه، چون حس می‌کرد بی‌حسه و همش منتظر بود مادرش برگرده خونه، یهو از در بیاد تو.

بالاخره آیریس کنار میز آشپزخونه ایستاد. بارونیش رو یکی از صندلی‌ها افتاده بود، بغلش کرد و صورتشو تو پارچه کهنه قایم کرد. چشماشو بست و نفس کشید، فهمید که بارونی بوی ادویه و سرو میده. بوی رومان کیت رو میده، وقتی که از اداره تا خونه آورده بودش تا مطمئن شه حالش خوبه.

بارونی رو پوشید و کمربندشو دور کمرش محکم بست، برگشت تو اتاقش.

یه نامه رسیده بود، از همه نامه‌های قبلی کلفت‌تر.

رو تختش دراز کشید و زیر نور شمع خوند:

من خیلی کم این بخش از زندگیمو با بقیه در میون می‌ذارم، ولی الان می‌خوام برات تعریفش کنم. یه تیکه زره، چون بهت اعتماد دارم. یه جرقه از فولاد در حال سقوط، چون باهات احساس امنیت می‌کنم.

یه زمانی یه خواهر کوچیک داشتم.

این روزا پدر و مادرم به زور می‌تونن در موردش حرف بزنن، اسمش جورجیانا بود. من بهش می‌گفتم دل، چون از اسم میانیش، دلینی، بیشتر خوشش می‌اومد. من هشت سالم بود که به دنیا اومد، هنوز صدای بارونی که روز تولدش می‌بارید رو می‌شنوم.

انگار یه چشم به هم زدن بزرگ شد، انگار سال‌ها جادو شده بودن. من خیلی زیاد دوسش داشتم. من همیشه پسر حرف گوش کن و ساکتی بودم که نیاز به تذکر نداشت، اما اون پر از کنجکاوی و شجاعت و یه جور شیطنت خاص بود، و پدر مادرم بلد نبودن چطوری یه همچین بچه پرشوری رو تو این جامعه بزرگ کنن.

توی تولد هفت سالگیش، دلش می‌خواست توی یه برکه نزدیک خونه‌مون شنا کنه. درست اون طرف باغچه و توی یه تیکه جنگل، دور از شلوغی و صدای شهر. پدر مادرم گفتن نه؛ یه مهمونی شام برای تولدش تدارک دیده بودن، که دل اصلا براش مهم نبود. برای همین وقتی ازم خواهش کرد دزدکی باهاش برم شنا، و کلی وقت داشتیم تا قبل مهمونی برگردیم... منم گفتم باشه.

وسط تابستون بود و هوا خیلی گرم و شرجی. پابرهنه و با چشمای پر از شبنم، یواشکی از خونه زدیم بیرون و از کل باغچه تا برکه دویدیم. یه تاب طناب قدیمی بود که به شاخه یه درخت بلوط وصل شده بود. نوبتی تاب می‌خوردیم و خودمونو پرت می‌کردیم وسط برکه، چون اونجا از همه جا عمیق‌تر بود، دور از سنگ‌ها و ماسه‌های کم عمق.

آخرش خسته شدم و بدنم پر از آب شد، و یه طوفان هم داشت بالا سرمون شکل می‌گرفت. بهش گفتم «بیا برگردیم»، اما دل خواهش کرد که چند دقیقه دیگه بمونیم. و من، چه برادر ضعیفی بودم، نتونستم بهش نه بگم. قبول کردم که لب ساحل بشینم و خشک بشم، و اون به تاب خوردن و شنا کردن ادامه داد. یه لحظه چشمامو بستم، انگار فقط یه لحظه بود. فقط یه

.لحظه، با آخرین نور خورشید روی صورتم، که منو به خواب می‌برد

.سکوت بود که باعث شد چشمامو باز کنم

یه جایی دور دورا صدای رعد و برق و باد و بارون میومد، اما برکه آروم شده بود. دل رو آب شناور بود، صورتش رو به پایین بود و موهای بلند و تیره اش دورش پخش شده بود. اول فکر کردم داره بازی می‌کنه، اما بعد یهو وحشت وجودمو گرفت، سرد و تیز مثل یه تیغه. به سمتش شنا کردم و برش گردوندم. سریع بردمش لب ساحل؛ اسمشو داد زدم و تو دهنش فوت کردم و .به سینه‌اش فشار آوردم، اما دیگه رفته بود

.من یه نفس چشمامو بسته بودم، و اون سر خورده بود و رفته بود

اصلا یادم نمیاد چطوری بردمش پیش پدر مادرم. اما هیچ وقت ناله مادرم و اشک‌های پدرمو .فراموش نمی‌کنم. هیچ وقت حس نصف شدن زندگیمو فراموش نمی‌کنم: با دل و بدون دل

چهار سال از اون موقع می‌گذره. و غم و اندوه یه فرایند طولانی و سخته، مخصوصا وقتی پر از احساس گناه باشه. هنوز خودمو سرزنش می‌کنم—باید بهش می‌گفتم نه، نباید می‌رفتم اون برکه. باید چشمامو باز نگه می‌داشتم. نباید موقعی که داشت شنا می‌کرد چشمامو می‌بستم، .حتی برای یه نفس

یه ماه بعد از اینکه خواهرمو از دست دادم، یه خواب دیدم که یه الهه اومد پیشم و گفت، «من می‌تونم درد از دست دادنت رو از بین ببرم. من شکل غمت رو از وجودت می‌تراشم، اما باید خاطرات خواهرت رو هم از بین ببرم. انگار دل هیچ وقت به دنیا نیومده، انگار زندگیش هیچ وقت با زندگی تو به مدت هفت سال گره نخورده. اینو انتخاب می‌کنی، تا از رنجت کم بشه؟ تا بتونی «دوباره راحت نفس بکشی، تا دوباره یه زندگی بی‌غم داشته باشی؟

حتی یه لحظه هم تردید نکردم. به زور می‌تونستم تو چشمای الهه نگاه کنم، اما محکم گفتم، .«نه»

.حتی برای یه لحظه هم حاضرم نیستم دردم رو با پاک شدن زندگی دل عوض کنم

این حرفا بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم طول کشید، اما من می‌فهمم از دست دادن کسی که دوستش داری چه حسی داره. اینکه حس کنی جا موندی، یا اینکه انگار زندگیت از هم پاشیده و .هیچ دفترچه راهنمایی وجود نداره که بهت بگه چطوری دوباره سرهمش کنی

اما زمان کم کم حالت رو خوب می‌کنه، همونطوری که داره منو خوب می‌کنه. روزهای خوب و روزهای سختی هست. غمت هیچ وقت به طور کامل از بین نمیره؛ همیشه باهات خواهد بود—یه سایه که تو روحت حمل می‌کنی—اما با روشن‌تر شدن زندگیت کمرنگ‌تر میشه. یاد می‌گیری دوباره بیرون از اون زندگی کنی، هر چقدر هم که غیرممکن به نظر برسه. آدم‌های دیگه ای هم .هستن که تو دردت شریکن

همینطور به خوب شدنت هم کمک می‌کنه. چون تو تنها نیستی. نه تو ترس‌هات، نه تو غصه‌هات، .نه تو امیدهات و نه تو آرزوهات

.تو تنها نیستی

{۱۳}
یه جورایی ناعادلانه بود

.خیلی عجیب بود برگشتن به اداره

هیچی عوض نشده بود؛ میز کارش هنوز پر بود از آگهی‌های استخدامی و ترحیم، پنج تا قوری چای دم می‌کشیدن، دود هنوز از نوک انگشتای ویراستارا بلند می‌شد، تایپ‌ها عین ضربان قلب تیک‌تاک می‌کردن. واسه آیریس خیلی غیرواقعی بود، برگشتن به یه چیزی که ظاهراً این‌قدر آشنا بود، در .حالی که خودش از درون این‌همه فرق کرده بود

زندگیش برای همیشه زیر و رو شده بود و هنوز داشت سعی می‌کرد خودشو با شرایط جدید وفق بده. زندگی کردن تنها تو اون آپارتمان. زندگی کردن بدون مادرش. زندگی کردن با این .روال نامتعادل جدید، هر روز و هر شب

غم و اندوه یه پروسه طولانی و سخته، مخصوصاً وقتی که با عذاب وجدان همراه باشه. پشت میزش نشست و ماشین تحریرش رو آماده کرد، تشنه یه چیزی بود که حواسش رو پرت کنه. یه —چیزی که ذهنشو از اون چیز دور کنه

"سارا پرسید، در حالی که داشت می‌رفت سمت اتاق زب: "حالت امروز بهتره، وینو؟

".آیریس سرشو تکون داد ولی چشماشو از کاغذ برنداشت. "خیلی. ممنون که پرسیدی، پریندل

وقتی سارا رفت، خیالش راحت شد. آیریس فکر نمی‌کرد بتونه فعلاً درباره مادرش حرف بزنه، برای همین مثل آهن تمرکز کرد و شروع به کار کرد. ولی لحظه‌ای که رومن وارد اداره شد رو .فهمید. انگار یه طنابی بینشون بسته بودن، حتی با اینکه نمیخواست نگاش کنه

حس کرده بود داره بهش محل نمی‌ذاره. آخرش رفت سمت میز کارش و به چوبش تکیه داد، .همونطور که داشت تایپ می‌کرد نگاهش کرد

".امروز سرحال به نظر میای، وینو"

"یعنی قبلا مریض به نظر می‌رسیدم، کیت؟"

قبلا بود، تیکه شو برمی‌گردوند و می‌رفت. ولی همینطور ساکت همونجا تو فضاش ایستاده بود، .چشماش انگار می‌خواستن سوراخش کنن، و می‌دونست می‌خواد بهش نگاه کنه

صداشو صاف کرد، در حالی که تمام توجهش به کارش بود. "می‌دونی، اگه اینقدر دلت می‌خواست آگهی‌های روزنامه رو تایپ کنی، می‌تونستی بگی. لازم نیست اینجوری بالا سرم ".وایسی

پرسید: "چرا هیچی نگفتی؟" و تعجب کرد که صداش ناراحت بود، یا عصبانی، یا شاید ترکیبی از هر دو.

"منظورت چیه؟"

چرا به کسی نگفتی اون روز حالت خوب نبود؟ یهویی... رفتی، و هیچکدوممون نفهمیدیم کجا" رفتی یا چی شد."

"این اصلا به تو مربوط نیست، کیت."

"هست، چون اینجا همه نگرانت بودن، وینو."

"آره، خیلی نگرانن که آگهی‌ها به موقع تموم نشن."

صداشو پایین آورد و گفت: "این حرف منصفانه‌ای نیست، و خودت هم می‌دونی."

ایریس چشماشو بست. داشت کم می‌آورد، و کلی زور زده بود تا بتونه بلند شه و لباس بپوشه، موهاشو شونه کنه و یه رژ لب بزنه، فقط برای اینکه نشون بده حالش خوبه، که داره از هم نمی‌پاشه. نمی‌خواست کسی بفهمه داره چی می‌کشه، چون خدا نکنه بهش ترحم کنن—بهت ترحم می‌کنه!—و یه نفس عمیق کشید.

چشماشو باز کرد و با نگاه ثابتش روبرو شد و با لحن تندی زمزمه کرد: "نمی‌فهمم چرا برات مهمه، کیت! اگه من نباشم، تو بالاخره به چیزی که می‌خوای می‌رسی."

جواب نداد، اما نگاهش تو نگاهش گره خورد، و فکر کرد یه چیزی توش دید، مثل یه ستاره که از آسمون می‌افته، یا یه سکه زیر آب، که نور خورشید رو منعکس می‌کنه. یه چیزی سرسخت و آسیب‌پذیر و خیلی غیرمنتظره.

هنوز نیومده، رفت. پسره اخماش رفت تو هم.

حتما خیالاتی شده بود.

یه بارم که شده، زب سر وقت اومد.

وینو؟ دفتر من. همین الان،" صدا زد.

از پشت میزش بلند شد و رومن مجبور شد کم کم دور شه.

توی راهرو ولش کرد و درو پشت سرش بست و رفت تو اتاق زب.

زب داشت واسه خودش یه چیزی می‌ریخت بخوره. صداش با برخورد به یخ بلند شد. اونم نشست رو صندلی رو به روش. میز زب پر بود از کاغذ و کتاب و پوشه، یه وضعی. منتظر موند تا

.اون شروع کنه به حرف زدن

"یه قلپ خورد و پرسید: "فکر کنم مقالت آمادست، درسته؟

...مقاله‌ش... مقاله‌ش

ایریس یادش رفته بود. انگشتاشو تو هم گره کرد، دستاش می‌لرزید. مفصل انگشتاش سفید .شده بود

".گفت: "نه آقا. ببخشید، ولی آماده نیست

".زب فقط زل زد بهش. "ازت توقع نداشتم، وینو

دلش می‌خواست زار بزنه. اشکاشو قورت داد تا خفه‌ش کنه. باید بهش می‌گفت چرا مقالش دیر شده. باید می‌گفت مامانش رو از دست داده، زندگیش زیر و رو شده و اصلا حال و حوصله .ستون نویس شدن نداره

"...آقا، من"

زب حرفشو قطع کرد: "اگه می‌خوای نیای سر کار، باید خبر بدی تا کارای اون روزت رو بدن به ".یکی دیگه. دیگه تکرار نشه

ایریس بلند شد و رفت. مستقیم رفت پشت میزش نشست و انگشتای یخ زدش رو گذاشت رو صورتش که آتیش گرفته بود. حس می‌کرد یه پا دری شده. گذاشته بود هر جور دلش می‌خواد .باهاش رفتار کنه، چون از اینکه جلوش گریه کنه می‌ترسید

داره کی میشه؟

سارا یهو از ناکجا آباد پیداش شد و گفت: "اینا آگهی‌های فوت فرداست." یه سری برگه گذاشت "رو میز ایریس. "حالت خوبه، وینو؟

".ایریس با یه لبخند زورکی و یه فین گفت: "خوبم. اینا رو انجام می‌دم

".می‌تونم بدمشون به کیت"

".نه، خودم دارمشون. مرسی"

.بعد از اون، همه دیگه ولش کردن. حتی رُمان هم دیگه نگاهش نکرد و آیریس خیالش راحت شد

مشغول تایپ آگهی های ترحیم شد و بعدش خیره شد به کاغذ سفیدِ رو به روش، داشت با احساساتش کلنجار می رفت. باید یه آگهی هم برای مادرش تایپ می کرد. ولی الان خیلی فرق داشت. اینکه یکی باشی که درد و رنجِ یه آگهی ترحیم بهش خورده. یکی که عمقِ کلمات رو حس .می کنه

آیریس شروع کرد به نوشتنِ اولین چیزی که به ذهنش رسید، انگشتاش با شدت روی دکمه های ماشین تحریر کوبیده می شدن:

من هیچی ندارم. هیچی ندارم. هیچی ندارم. هیچی ندارم. هیچی ندارم. هیچی ندارم. هیچی ندارم. هیچی ندارم. هی...

یهو جلوی خودشو گرفت، فکش قفل شده بود، با اینکه انگار زخمش داشت تیر می کشید. اگه زِب می فهمید داره کاغذ و جوهر حروم می کنه، حتماً اخراجش می کرد. واسه همین کاغذ رو از ماشین تحریر کند، مچاله ش کرد، انداختش تو سطل آشغال و دوباره شروع کرد.

آستر وینفرد وینو، در سن چهل و دو سالگی، در روز آلوا، پنجمین روزِ نورو، درگذشت.

از او پسرش، فارست وینو، و دخترش، آیریس وینو، به یادگار مانده‌اند. او در اوث به دنیا آمد و این شهر را در فصل پاییز بیشتر از همه دوست داشت، زمانی که حس می کرد جادو را می توان در هوا چشید. در مدرسه وِندی گروو تحصیل کرد و بعدها به عنوان پیشخدمت در رستوران رِوِل کار کرد. او عاشق شعر، موسیقی کلاسیک و رنگ بنفش بود، اگرچه همیشه آن را "بنفشه" می نامید، و عاشق رقصیدن بود.

تصویر کلمات تار می شد. آیریس تایپ کردن را متوقف کرد و آگهی مادرش را روی بقیه آگهی ها گذاشت تا فردا تحویل زِب بدهد تا تو روزنامه چاپ بشه.

بعد از کار پیاده رفت خونه. چکمه های کوچیکِ مادرش و بارونیِ فارست رو درآورد و دراز کشید تو تخت. با صدای بارون خوابش برد.

یه ساعت دیر رسید سر کار.

بازم خواب مونده بود، غم و اندوه اونو به یه خواب عمیق و تاریک فرو برده بود، و حالا پر از آشوب و استرس بود که داشت تند تند از پله ها بالا می رفت به سمت دفتر...

طبقه پنجم، از بارون خیس آب شده بود. امیدوار بود جز سارا کسی متوجه نشه که دیر اومده. احتمالا سارا و رومن، چون معلوم بود رومن حواسش بهش هست.

ایریس وارد روزنامه "سوگند" شد و دید زب کنار میزش منتظره. قیافه‌ش گرفته بود؛ ایریس خودشو جمع و جور کرد و در حالی که چکمه‌هاش تق تق می‌کردن، رفت سمتش.

زب هیچی نگفت، فقط سرشو تکون داد و چرخید رفت تو اتاقش. ایریس با تردید دنبالش رفت.

وقتی دید رومن هم اونجاست، جا خورد. یه صندلی خالی کنارش بود، ایریس روش نشست. یه نگاه دزدکی بهش انداخت، ولی رومن زل زده بود به یه چیزی روبروشون. دستاشو گذاشته بود رو روناش و خیلی خشک و رسمی نشسته بود.

برای یه لحظه آرزو کرد رومن بهش نگاه کنه، چون هرچی بیشتر کنارش می‌نشست، بیشتر حس

تنش اون به خودش منتقل می‌شد، تا جایی که داشت انگشتاشو می‌شکوند و روی پنجه پاهاش بالا پایین می‌کرد.

زب گفت: "خب،" و با یه آه کوچیک خودشو انداخت رو صندلیش. "مطمئنم می‌دونید چرا امروز شما دو تا رو خواستم. شما هر دو نویسنده‌های باهوش و با استعدادی هستید. و من به هر دوتون یه فرصت مساوی دادم تا ثابت کنید لیاقت ستون‌نویسی رو دارید. خوشحالم که بگم تصمیممو گرفتم."

یه مکث کرد و ایریس چشماشو از رومن برداشت و به زب نگاه کرد. زب روزنامه صبحو گذاشت لبه میزش. طوری تا شده بود که ستون رومن معلوم بود. همونی که با کمک ایریس درباره سربازای گمشده نوشته بود. پس ایریس از حرفای بعدی زب اصلا تعجب نکرد. در واقع، وقتی زب اعلام کرد: "کیت، این بهترین مقاله‌ایه که تا حالا نوشتی. این موقعیت مال توئه. تو قابل اعتمادی، سخت‌کوشی و مقاله‌های خوبی رو سر وقت تحویل می‌دی. رسما از فردا صبح شروع می‌کنی."، هیچ حسی نداشت.

رومن تکون نخورد. حتی انگار نفس هم نمی‌کشید، و ایریس دوباره یه نگاه بهش انداخت و با خودش فکر کرد چه فکرهایی تو سرش می‌چرخه که اینقدر بی‌حسه. مگه این چیزی نبود که می‌خواست؟

حالا زب اخم کرده بود، از این که رومن هیجانی نشون نداده بود ناراحت شده بود. "شنیدی چی گفتم، کیت؟"

رومن پرسید: "آقا، میشه لطفا قبل از این که تصمیم نهایی رو بگیرید، به هر دوی ما وقت بیشتری بدید؟ به هر کدوممون یه فرصت دیگه بدید تا یه مقاله بنویسیم."

زب با دهن باز بهش خیره شد. "وقت بیشتر؟ تو کدوم دنیایی من همچین کاری می کنم؟"

قلب آیریس تند و محکم تو سینه‌ش می کوبید. وقتی رومان بالاخره بهش نگاه کرد، انگار زمان وایساد. چشماش تیز بودن، انگار همه چی رو تو وجودش می دید – هم روشنایی، هم تاریکی. رشته های جاه طلبی و هوس و شادی و غمش رو. هیچ مردی تا حالا اینجوری بهش نگاه نکرده بود.

یه لرزه به تنش افتاد.

رومان، در حالی که دوباره به زب نگاه می کرد، گفت: "من یه جورایی تقلب کردم، قربان. مادر وینو چند روز پیش فوت کرده. اون عزاداره و به وقت بیشتری نیاز داره."

یه سکوت سنگین و دردناک تو اتاق حکمفرما شد.

آیریس یه نفس لرزون کشید. صدا تپش قلبش رو می شنید. زب داشت یه چیزی می گفت، ولی صداش فقط مثل یه وزوز مزاحم بود، چون آیریس زل زده بود به رومان.

"نجوا کرد: "تو از کجا می دونی؟

".جواب داد: "آگهی فوت مادرت رو خوندم

".ولی هیچ کس آگهی فوت نمی خونه"

رومان ساکت بود، ولی صورتش سرخ شده بود، و آیریس یه حس ترسناک داشت که در حالی که اون سعی می کرد هیچ چیز مربوط به رومان رو نخونه، شاید اون داشت هر چیزی که آیریس بهش دست می زد رو می خوند. از جمله اگهی های خشک و خالی و آگهی های فوت غم انگیز رو. شاید این کارو می کرد تا ببینه آیریس غلط املایی جا گذاشته یا نه، تا بعد از چاپ کردنش مسخره اش کنه. شاید هم چون آیریس رقیبش بود و می خواست بدونه دقیقا با کی طرفه. .راستش هیچ دلیل قانع کننده ای به ذهنش نمی رسید، و روش رو از رومان برگردوند

"زب داشت داد می زد: "وینو؟ وینو، این حقیقت داره؟

".بله قربان"

"چرا دیروز چیزی نگفتی؟"

چون نمی خواستم جلوت گریه کنم. چون نمی خوام دلت برام بسوزه. چون دارم خودم رو به .زور سرپا نگه می دارم

".گفت: "نمی دونم

زب با تندی گفت: "خب، اگه ندونم که نمی تونم کمکت کنم، مگه نه؟" یه آه کشید و پیشونیش رو مالید. صداش نرم تر شد، انگار فهمید داره خیلی بی احساس حرف می زنه. "خیلی متاسفم ".برای این مصیبت، وینو. تسلیت میگم

متاسفم. ولی متاسفم که تصمیمم رو گرفتم. کیت ستون رو برد، ولی اگه به خاطر فوت کسی ".نیاز داری چند روز مرخصی بگیری... خب، مشکلی نداره

آیریس به گرفتن مرخصی فکر کرد. یعنی باید خونه می موند، تنها توی اون آپارتمان غمگین با بطری های شراب و شمع های آب شده و کاغذ دیواری پاره. منتظر می موند مادرش برگرده، و هیچ وقت برنمی گشت. و همون موقع بود که به سرش زد. آیریس مرخصی نمی خواست، ولی دلش هم نمی خواست تو روزنامه باشه. اون شغلی که آرزوش رو داشت، یهو در مقایسه با بقیه .چیزهای زندگی اش بی اهمیت شد

.تنها خونواده اش الان تو غرب بودن، جایی که جنگ بیداد می کرد

.می خواست برادرش رو پیدا کنه

.نه، قربان. من دارم استعفا می دم،" گفت و بلند شد"

"...رومن کنارش تکونی خورد. "چی؟ نه، آقای آتری، من

زب ستون نویس تازه منصوب شده اش رو نادیده گرفت و با عصبانیت گفت: "استعفا؟ می "خوای همین جوری منو ول کنی، وینو؟ همین طوری؟

از لحن حرف زدنش متنفر بود. انگار داشت کم می آورد. اما حالا که این کلمات رو به زبون .آورده بود، یه بار از روی دوشش برداشته شد

.می خواست فارست رو پیدا کنه

بله، قربان. وقتشه که من برم،" گفت و به طرف رومن چرخید و دستش رو به سمتش دراز" ".کرد. "تبریک می گم، کیت

.اون فقط بهش زل زد، چشمان آبی اش مثل شعله می سوخت

داشت دستش رو با خجالت پس می کشید که بالاخره اون هم دستش رو بالا آورد و دستش رو گرفت، دستش محکم و گرم بود. یه شوک به بازوش وارد کرد، انگار که اون دو تا الکتریسیته .ساکن تولید کرده بودن، و وقتی بالاخره دستش رو ول کرد، نفس راحتی کشید

زب با یه تکون انگشت های کلفتش گفت: "اگه داری استعفا می دی، پس برو بیرون، وینو. دیگه بهت احتیاج ندارم. ولی اگه از اون در بری بیرون، انتظار نداشته باش دیگه هیچ وقت استخدام ".بشی

"...رومن با لحن تند گفت: "گوش کن، آقای آتری. من فکر نمی کنم

آیریس بقیه حرف هاش رو نشنید. از دفتر زد بیرون، یه جعبه چوبی تو آشپزخونه پیدا کرد و رفت سر میزش تا وسایلش رو جمع کنه. چیز زیادی نداشت. یه گلدون کوچیک، چند تا از مداد و خودکارهای مورد علاقه اش، یه مجسمه کوچیک از یه اسب در حال دویدن، چند تا کتاب دستور .زبان، یه فرهنگ لغت کهنه

"...وینو..." سارا با یه قیافه نگران اومد پیشش. "تو که"

".دارم استعفا میدم، پریندل"

"چرا؟ میخوای کجا بری؟"

".هنوز مطمئن نیستم. ولی وقتشه که برم"

".سارا یه جوری شل شد، عینکش برق زد. "دلم برات تنگ میشه

ایریس یه لبخند دیگه زد بهش. "منم دلم برات تنگ میشه. شاید یه روز همدیگه رو تو یه موزه "پیدا کنیم؟

سارا سرخ شد ولی نگاهش رو دزدید، انگار هنوز خیلی مونده بود تا به اون رویایی که داشت

.برسه

کم کم، میزهای دور و بر ایریس ساکت و بی حرکت شدن. یکی یکی، همه نگاه‌ها به سمتش چرخید، تا جایی که انگار روزنامه Oath Gazette کلا از کار افتاد.

زب سکوت رو شکست. با یه سیگار ته دندونش و اخم تو صورتش و یه مشت پول تو دستش اومد سمتش.

."آخرین حقوقت"

ممنون." پول رو گرفت و گذاشت تو جیب داخلی کتش. وسایلش رو جمع کرد، چراغش رو" خاموش کرد، یه بار دیگه آروم کلیدهای ماشین تحریرش رو لمس کرد و شروع کرد به راه رفتن بین میزها.

رومن سر میزش نبود. ایریس نفهمید کجاست تا اینکه یه نگاه به درهای شیشه ای انداخت و دید عین یه سد جلوی در وایساده، دست به سینه.

وقتی بهش رسید گفت: "چه مهربون، داری درو برام باز میکنی که برم." سعی کرد لحنش یه جوری باشه که انگار داره تیکه میندازه، ولی صداش در رفت و یه جوری لرزید.

."رومن آروم گفت: "فکر نمیکنم باید اینجوری بری، وینو

"نه، کیت؟ پس چطوری باید برم؟"

."باید بمونی"

."بمونم و آگهی ترحیم بنویسم؟" یه آه کشید. "نباید اون [آگهی ترحیم] رو چاپ میکردم"

رومن جواب داد: "همون که برای مادرت نوشتی؟ وگرنه هیچکدوممون نمی فهمیدیم که تو ناراحتی. اگه میتونستی کلماتی که بهش هدیه دادی رو پس بگیری چیکار میکردی؟ ادامه میدادی به این که وانمود کنی زندگیت خوبه در حالی که روزها پیش ما بودی و شبها عزاداری میکردی؟ "بعد یه هفته، یه ماه، یه سال اصلا خودت رو میشناختی؟

تو هیچی از من نمی‌دونی،" با عصبانیت گفت. از اینکه حرفاش اینقدر روش اثر گذاشته بود" حالش از خودش به هم می‌خورد، انگار حرفاشو نفس کشیده بود. چشماش دوباره پر اشک شده ."بودن، اگه جرئت می‌کرد پلک بزنه حتما اشکش می‌ریخت. "حالا لطفا برو کنار، کیت

.نرو، آیریس،" گفت"

تا حالا نشنیده بود اسمشو اینجوری صدا کنه. مثل نور خورشید تو وجودش نفوذ کرد، پوست و .خونش رو گرم کرد، و مجبور شد روشو ازش برگردونه تا نفهمه چقدر تحت تاثیر قرار گرفته

.بهترین آرزوها رو برات دارم، کیت،" با صدایی که خیلی سردتر و آروم‌تر از حسش بود گفت"

.اون رفت کنار

با خودش فکر کرد حالا که اون نیست که تیغشو تیز کنه، ممکنه آدم نرم‌تری بشه؟ فکر کرد شاید .اونم اینو می‌دونه، و واسه همین اینقدر اصرار داره که بمونه

.آیریس در رو باز کرد و از آستانه در رد شد

.رفت و دیگه پشت سرش رو هم نگاه نکرد Oath Gazette از

{۱۴}
خداحافظی با ارواح

می‌خواستم یه چیزی برات بنویسم و بگم دارم می‌رم. دیگه از پس فردا تو خونه فعلیم نیستم و .فکر کنم اون درگاه جادویی هم دیگه برای ارتباط ما کار نکنه

آیریس تایپ کردن رو متوقف کرد. به در کمد لباسش خیره شد و با خودش فکر کرد اصلا چرا داره به این دوست مکاتبه‌ای مرموزش خبر می‌ده. مجبور که نبود، ولی حس می‌کرد یه جورایی بهشون مدیونه. فهمیده بود که "اون" یه برادره، تو نامه آخری که حقیقت وجودیش رو باهاش در .میون گذاشته بود

استعفا داده بود و رفته بود پیش مرده شور، تا پول Oath Gazette صبح همون روز، از روزنامه سوزوندن جنازه مادرش رو بده. یه شیشه کوچیک پر از خاکستر بهش داده بود، و آیریس تصمیم .گرفت بره خونه، چون نمی‌دونست دیگه باید چیکار کنه

بره. خاطرات خیلی زیادی داشت، Oath ولی حالا یه نقشه داشت. دلش می‌خواست زودتر از .ارواح زیادی توی این دیوارها بودن

و می‌دید اونا به عنوان خبرنگار جنگی استخدامش می‌کنن Inkridden Tribune فردا می‌رفت پیش یا نه. اگه قبول نمی‌کردن، شاید جنگ به یه نحوی بهش احتیاج داشت. جنگجو نبود، اما می‌تونست ملحفه بشوره، آشپزی کنه و تمیز کنه. دو تا دست داشت و خیلی زود یاد می‌گرفت. به هر حال، .برسونه Forest امیدوار بود این کار اونو به

:دوباره شروع کرد به تایپ کردن

بهم گفتی. می‌دونم خیلی وقته با Del ممنون که اون روز جواب نامه‌م رو دادی. ممنون که درباره هم مکاتبه نداریم (یا، برای من خیلی وقته، ولی برای تو نه)، ولی با این وجود... زمان توی نامه .یه جور دیگه‌اس

.چیزایی که بهم دادی رو با خودم می برم تو ماجرای بعدی زندگیم
.خداحافظ

آیریس اینو قبل از اینکه پشیمون بشه، از طریق پورتال فرستاد. لباس فرداش رو انتخاب کرد - بهترین دامن و بلوزش رو - و آماده خواب شد، سعی می کرد حواسش رو پرت کنه از اینکه چقدر خونه خالی بود و چقدر سایه ها سنگین بودن.

منتظر موند جوابشو بده، حتی با اینکه به خودش می گفت احتمالا این کارو نمی کنه. با شمع روشن خوابش برد. آخر شب، یه صدای بلند بیدارش کرد. آیریس نیم خیز شد، قلبش تو دهنش می زد تا اینکه فهمید یکی داره از خونه پایینی میره؛ داشتن می خندیدن و قهقهه می زدن و حسابی مست بودن.

ساعت یک شب بود و آیریس با چشمای نیمه باز متوجه شد یه نامه رو زمین افتاده.

برش داشت، و نمی دونست چی انتظار داره، ولی یه جمله کوتاه نبود:

می تونم بپرسم کجا داری میری؟

این براش عجیب بود.

هردو تصمیم گرفته بودن هویت همدیگه رو مخفی نگه دارن، و در حالی که هیچوقت راجع به مرزهای دیگه نامه نگاریشون صحبت نکرده بودن، آیریس حدس زده بود که مکان هم جزو قسمت "اینم یه راز نگه دار" رابطه شون محسوب میشه.

تصمیم گرفت جوابشو نده، و آخرین نامه ش رو تا کرد و گذاشتش پیش بقیه نامه هایی که نگه داشته بود، با یه روبان بستشون.

شمع وفادارش بالاخره خاموش شد و تا آخر سوخت.

آیریس نتونست تو تاریکی بخوابه.

به سیاهی خیره شد، به صداهای شهر پشت پنجره اش گوش می داد، به جیرجیر دیوارها. براش عجیب بود - چقدر می تونه به آدما نزدیک باشه و در عین حال چقدر دور و تنها حس کنه. چطور شب همه چیز رو تلخ تر و ناامید کننده تر می کنه.

باید دنبالش می رفتم. نباید فقط اینجا تو خونه می نشستم و منتظر می موندم. اگه پیداش کرده بودم، هنوز زنده بود.

احساس گناه داشت خفه اش می کرد. مجبور شد نیم خیز بشه و به خودش بگه نفس بکش - نفس بکش - چون حس می کرد داره غرق میشه.

صبح زود بیدار شد، می‌خواست رد پشیمونی رو از چشماش پاک کنه. فکر نمی‌کرد موی فر و رژ لب به درد خبرنگار جنگی بخوره، ولی تا جایی که می‌تونست خودشو آماده کرد، با این فکر که نمی‌خواد هیچ چیز رو به شانس واگذار کنه.

همون موقع یه نامه دیگه از زیر در سر خورد اومد تو.

یه لحظه طولانی بهش خیره شد، با خودش فکر کرد بخونتش یا نه. بی‌توجه به نامه شروع کرد به جمع کردن وسایلش توی چمدون قدیمی مادرش. یه شلوار مورد علاقه، یه پیراهن تابستونی، جوراب، چند تا بلوز و یه دستمال سر برداشت. نامه های اون نویسنده مرموز، جلد مورد علاقه مادربزرگش از شعر، شیشه خاکستر مادرش که با دقت بسته بندی شده بود و بارونی فارست رو هم برداشت، چون دیگه هوا برای ژاکت خیلی گرم شده بود.

خیلی چیزا رو داشت جا می‌ذاشت، اما آیریس به خودش گفت فقط باید چیزایی رو برداره که براش معنی دارن. و حتی اگه غیرممکن رو ممکن می‌کرد و ماموریت گزارش جنگ رو می‌گرفت، آیا اصلا اجازه می‌دادن این همه وسیله ببره؟

نزدیک بود یه نسخه مچاله شده از "اینکریدن تریبون" با اون جوهر پخش شدش رو برداره. اما تصمیم گرفت تا شده و رو به پایین بذارتش روی میزش.

یه چیز دیگه هم بود که می‌خواست.

رفت توی پذیرایی، جایی که جعبه وسایل مادرش رو گذاشته بود، دست نخورده از همون شبی که آورده بودشون خونه. حالا آیریس بینشون گشت تا اینکه یه چیزی طلایی برق زد. زنجیر و گردنبندی که مادرش از وقتی فارست رفته بود هر روز می‌پوشید.

آیریس انداختش دور گردنش و گذاشتش زیر یقه بلوزش. سرد بود و آیریس دستش رو روش گذاشت. می‌دونست تو گردنبند چیه: یه عکس کوچیک از خودش و یه عکس کوچیک از فارست. خودش که اصلا براش مهم نبود، ولی برادرش... دعا کرد اون (گردنبند) الان بهش کمک کنه تا پیداش کنه. آیریس خیلی وقت بود دعا نکرده بود.

آخرین چیزی که لازم داشت ماشین تحریرش بود.

جعبش رو توی کمدش پیدا کرد، با احتیاط از کنار نامه ای که هنوز روی زمین بود رد شد و ماشین تحریر و بقیه کاغذها و ریبون های جوهر رو جمع کرد. جعبه یه کیف محکم بود، با دو تا سگک برنجی.

یه قفل و یه دسته چوبی داشت. یه دستی گرفته بودش و چمدونش هم دست دیگه اش بود. یه نگاه آخر به اتاق خوابش انداخت.

دوباره چشمش خورد به اون نامه.

خیلی دلش می‌خواست بدونه چی براش نوشته، ولی یه حس عجیبی داشت که اگه بخونتش، فقط با اصرارهاش برای جواب دادن روبرو میشه. و اگه می‌فهمید داره میره خبرنگار جنگی بشه، سعی می‌کرد منصرفش کنه.

ایریس تصمیمش رو گرفته بود؛ دیگه نمی‌شد عوضش کرد، و اون خیلی خسته تر از این بود که بخواد باهاش بحث کنه.

از اون خونه رفت.

نامه اش رو هم توی یه لکه آفتاب روی زمین جا گذاشت.

{۱۵}
آلوئت سوم

.روزنامه "عهدنامه" ساکت بود

رومن پشت میزش نشسته بود، یادداشت‌ها روبروش پخش شده بود. زل زده بود به صفحه خالی که از ماشین تحریرش بیرون زده بود و داشت لول می‌شد. باید خوشحال می‌بود. جای پاش رو به عنوان ستون‌نویس جدید محکم کرده بود. دیگه لازم نبود نگران این باشه که وسایل روی میزش جابجا بشن. دیگه نباید برای گرفتن سفارش کار، تند تند بدوئه طرف تابلوی اعلانات. دیگه .مجبور نبود الکی ادا دربیاره که سرش شلوغه و وقت ساندویچ خوردن نداره

اگه این همون زندگی‌ای بود که می‌خواست، پس چرا اینقدر پوچ به نظر می‌رسید؟

بلند شد بره یه فنجون دیگه چای بریزه، سعی کرد به میز خالی ایریس نگاه نکنه. اما وقتی .داشت عسل می‌ریخت توی فنجونش، یکی از سردبیرها کنارش اومد سر بوفه

"پرسید: "بدون اون اینجا خیلی سوت و کوره، نه؟

"رومن یه ابروش رو انداخت بالا. "کی؟

.سردبیر فقط لبخند زد، انگار یه چیزی می‌دونست که رومن نمی‌دونست

اون شب آخرین نفری بود که از اداره رفت. کتش رو پوشید و چراغش رو خاموش کرد. یه کلمه .هم ننوشته بود و خیلی کلافه بود

توی تراموا که داشت می‌رفت خونه، داشت به راه‌های پیش روش فکر می‌کرد. انگشتاش بی‌قرار روی رونش می‌زدن، وقتی داشت به بهترین راه حل برای خلاص شدن از این مخمصه‌ای .که توش گیر افتاده بود فکر می‌کرد. اگه هیچ احساسی نشون نده، پدرش باید حرفش رو بشنوه

به محض اینکه رسید خونه، آقای کیت رو توی اتاق کارش پیدا کرد. روی میزش یه جعبه عجیب و .غریب بود، روش نوشته شده بود احتیاط و با احتیاط حمل شود

پدرش در حالی که از روی دفتر حساب و کتابی که داشت می‌خوند، سرشو بالا آورد و گفت: .«رومن، سلام. روز اولت به عنوان ستون‌نویس چطور بود؟» یه سیگار برگ هم بین دندوناش بود

رومن جواب داد: «من با اون دختره ازدواج نمی‌کنم، پدر.» این حرف مثل یه بمب تو فضا صدا .کرد. رومن تا قبل از اینکه چشای آقای کیت تنگ بشه، اینقدر احساس سبکی نکرده بود

پدرش با طمانینه سیگارشو تو زیرسیگاری خاموش کرد و بلند شد. هیکل درازش یه سایه کج و .کوله انداخت

«.چی گفتی، رومن؟ دوباره بگو»

رومن گفت: «من با الینور لیتل ازدواج نمی‌کنم.» لحنشو صاف و بی‌احساس نگه داشت، انگار نه انگار که چیزی حس می‌کنه و فقط یه واقعیتی رو داره بیان می‌کنه. «ما به درد هم نمی‌خوریم، ولی راه‌های دیگه‌ای هم هست که من بتونم به خانواده خدمت کنم. اگه امشب وقت دارین، دوست دارم در موردشون باهاتون صحبت کنم.»

پدرش لبخندی زد. لبخندش تو نور چراغ مثل یه داس می‌درخشید. «قضیه چیه، پسر؟ راستشو بگو.»

«قضیه آزادی منه.»

«آزادی؟»

رومن دندوناشو رو هم فشار داد. «بله. من قبلاً یه چیزی رو که می‌خواستم، به خاطر خواسته‌های شما از دست دادم.»

آقای کیت با یه خنده گفت: «اون چی بود، رومن؟ آهان، یادم اومد. تو می‌خواستی سال‌های عمرتو بریزی دور و تو دانشگاه ادبیات بخونی. من یه بار بهت گفتم، ولی فکر کنم باید دوباره بگم: با اون مدرک نمی‌تونی هیچ کاری بکنی. ولی ستون‌نویس شدن تو روزنامه Oath Gazette؟ این تو رو خیلی جلو می‌بره، پسر. من فقط بهترین‌ها رو برات می‌خوام، حتی اگه الان نتونی ببینی. و یه روزی ازم تشکر می‌کنی، وقتی بهتر فهمیدی.»

رومن به زور خودشو کنترل کرد تا عصبانی نشه. کلماتی رو که می‌خواست بگه بین دندوناش جوید و گفت: «من ستون‌نویس شدم، همون‌طور که شما می‌خواستین. حداقل حالا باید قبول کنین که من حق دارم انتخاب کنم با کی ازدواج کنم، همون‌طور که شما یه زمانی مادرو انتخاب کردین.»

آقای کیت کشدار گفت: «قضیه اون دختره پایین‌دستیه تو روزنامه‌ست، نه؟ بر خلاف عقل سلیم، چشمتو گرفته.»

رومن سیخ ایستاد. حس کرد صورتش سرخ شده و سعی کرد صداشو آروم و بی‌احساس نگه داره. «هیچ دختر دیگه‌ای وجود نداره.»

"به من دروغ نگو پسرم. شنیدم چند روز پیش با اون دختره ناهار خوردی. خوب شد هنوز نامزدیتو اعلام نکرده بودی، وگرنه اگه فامیلا کوچیکه می‌فهمیدن چی؟ اگه دیده بودنت، اونجوری که کنارش رو نیمکت نشسته بودی، ساندویچ می‌خوردین و به حرفاش می‌خندیدی؟ چی می‌خواستی بگی؟"

رومن با عصبانیت گفت: "فقط کار بود. داشتیم درباره یه مقاله حرف می‌زدیم. و الکی مثلاً من پول ناهارشو ندادم."

آقای کیت یهو خنده‌دار به نظر اومد. رومن از خودش متنفر بود، مخصوصاً وقتی یادش افتاد که داشت نگاه می‌کرد ایریس تو اون ساندویچی پولاشو از کیفش درمی‌آورد. نزدیک بود کم بیاره و نوشیدنی نخرید، انگار اصلاً دلش نمی‌خواست بخوره.

اون پول ساندویچ خودشو داده بود، ولی مال اونو نه. اون موقع به نظرش کار درستی میومد، ولی الان از این کارش حالش بهم می‌خورد.

رومن لبشو گاز گرفت. نکنه باباش فهمیده بود رفته خونه ایریس؟

"آقای کیت گفت: "نمی‌ذارم خون نوه‌هام با هرزگی کثیف شه."

پس آره. اونم می‌دونست درباره اون ملاقات، هر چقدرم کوتاه بوده باشه، ولی رومن هیچ توضیحی دربارش نمی‌داد. چون هیچ‌کس جز خودش رومنو نفرستاده بود. زب آتری از نبود ایریس کلافه شده بود و سارا نگران بود، ولی رومن بود که بارونیشو برداشت و آدرسشو پیدا کرد و یه کاری کرد.

"رومن گفت: "بابا، تعصباتت خیلی عمیقه. و باید دست از تعقیب کردنم برداری."

آقای کیت جواب داد: "همین که با خانم کوچیکه ازدواج کنی، تعقیب کردنمو قطع می‌کنم. بعدش هر کیو خواستی بکن، فقط مواظب باش کسی نفهمه. می‌تونی با اون دختر کک مکیه روزنامه‌تونم بخوابی، ولی یه شرط دارم: نباید ازش بچه بیاری. اون خیلی پایین‌تر از توئه، پسرم."

رومن منفجر شد: "دیگه بسه بابا! من با خانم کوچیکه ازدواج نمی‌کنم، و حرفات درباره همکارم بی‌اساس و بی‌ربطه!"

"آقای کیت آه کشید: "ازت ناامید شدم، رومن."

رومن یهو چشماشو بست، انگار جون از بدنش رفت. این بحث یه جوری داشت بد پیش می‌رفت و نمی‌دونست چطوری جمعش کنه.

آقای کیت پرسید: "می‌دونی این چیه پسرم؟" رومن چشماشو باز کرد و دید پدرش داره به جعبه دست می‌زنه. "این، همین جا، آینده ماست. تو این جنگ نجاتمون می‌ده، چون یه روزی دِیکر تو به ما می‌رسه. و تو اگه زیر قولت به خانم لیتل بزنی، نقشه‌هامو برای حفظ خونوادمون به Oath خطر می‌ندازی."

"رومن به جعبه زل زد. "توش چیه؟"

"آقای کیت درش رو باز کرد. "بیا یه نگاه بنداز."

رومن چند قدم رفت جلو. اونقدر نزدیک که تونست یه نگاهی به محتویاتش بندازه. قوطی‌های فلزی باریک به اندازه ساعد دستش، مثل گلوله‌های نقره‌ای تو جعبه چیده شده بودن.

"پرسید: "اینا چیه؟" اخم کرد. "بمبه؟"

پدرش فقط لبخند زد و در جعبه رو بست. "شاید بهتر باشه از نامزدت بپرسی. اون به پدرش کمک کرد اینا رو بسازه."

رومن گفت: "این کار شیطانیه." صداش می‌لرزید. "این بمب‌ها یا هرچی که هستن... نمی‌شه از یه همچین کاری برگشت. اینا آدم‌های بی‌گناه رو می‌کشن. من نمی‌خوام..."

که Oath آقای کیت حرفش رو قطع کرد: "نه، این یه نبوغ خالصه. همه اون لردها و لیدی‌های تعظیم می‌کنن... فکر می‌کنی وقتی دِیکر شهر رو بگیره، لقب‌هاشون به کی Enva دارن به می‌رسه؟ فکر می‌کنی به کی پاداش می‌ده؟"

رومن با چشم‌های از حدقه دراومده به پدرش خیره شد. "همه چیزی که برات مهمه اینه؟ جایگاهت تو جامعه اشرافی؟ اینکه چطوری از بقیه سواستفاده کنی؟" شروع کرد به دور شدن، نفسش از بین دندوناش بیرون می‌اومد. "من نمی‌خوام تو این کار شریک باشم، پدر."

آقای کیت گفت: "تو دقیقا همون کاری رو می‌کنی که من بهت می‌گم، رومن. فهمیدی؟ اگه نمی‌خوای برای نجات جون خودت این کارو بکنی، حداقل به مادرت فکر کن که هنوز داره به خاطر بی‌احتیاطی تو عزاداری می‌کنه."

رومن حس کرد خون از صورتش رفت. عذاب وجدان مرگ خواهرش مثل اسید تو دهنش می‌سوخت و دیگه هیچ میلی به جنگیدن و حرف زدن نداشت.

پدرش با صدای آروم‌تری گفت: "این وظیفه توئه پسرم. من خیلی بهت افتخار می‌کنم که ترفیع گرفتی. آینده خیلی روشنی در پیش داری. به خاطر یه دختر بیچاره که بدون شک می‌خواد ارثتو بالا بکشه خرابش نکن."

رومن برگشت و رفت.

اصلا یادش نمیومد چطوری خودشو رسوند به اتاقش. در پشت سرش بسته شد و با یه آه جادویی قفل شد. رومن نگاهی به کمد لباسش انداخت، جایی که کف اتاق خالی بود. هیچ نامه ای منتظرش نبود. انتظار داشت دیگه هیچ مکاتبه ای با آیریس از این به بعد نداشته باشه، چون اون رفته بود به جایی که فقط خدا میدونه کجاست. و مطمئن نبود که اون آخرین نامه اش رو خونده یا نه، اما تصمیم گرفت ریسک نکنه.

یه تخته لق زیر میزش بود. رومن زانو زد و آروم درش آورد، و یه مخفیگاه عالی رو نمایان کرد. یه زمانی شکلات و پول و یه توپ بیسبال که تو یه بازی گرفته بود و بریده روزنامه ها رو اینجا قایم میکرد. حالا، جعبه کفشی پر از نامه های آیریس رو برداشت و قایمشون کرد، کلمات اون رو تو امنیت تاریکی دفن کرد. تخته رو دوباره سرجاش گذاشت.

وقتی دل بیشتر از همیشه بهش نیاز داشت نتونست ازش محافظت کنه، اما حالا تمام تلاشش رو میکنه تا از آیریس محافظت کنه.

چون مطمئن نبود پدرش واقعا چقدر در مورد اون میدونه. و رومن نمیذاشت پدرش چیز بیشتری بفهمه.

روزنامه "اینک ریدن تریبون" یه آشوب به تمام معنا بود.

انصافا، توی زیرزمین نمور یه ساختمون قدیمی وسط شهر بود، تو یه اتاقی که نصف اندازه "اوث گزت" بود. میزها به طور نامرتب به عنوان میز کار چیده شده بودن، لامپ های لخت از بالا نور میتابوندن، و بوی کاغذ تازه و کپک با یه چرخش دود سیگار میومد. سردبیرها سر ماشین تحریراشون مشغول بودن، و دستیارها مثل این که رو یه خط مستقیم حرکت میکنن، اینور اونور میرفتن و فنجون های چای لب پر شده و تیکه های پیام رو از تنها تلفن -که زنگش گوش خراش .از رو جاش آویزون بود- به میزهای مشخص می رسوندن

.آیریس ته پله ها ایستاده بود، به این شلوغی خیره شده بود، منتظر بود یه نفر متوجهش بشه

هیچکس نشد. فقط یه تعداد انگشت شمار کارمند بودن که همون مقدار کاری رو انجام میدادن که "اوث گزت" انجام میداد. و نمیتونست انکار کنه که در حالی که شرایط کار اینجا خیلی با ...کارفرمای قبلیش فرق داشت، فضا پر از یه جور الکتریسیته بود. هیجان و اشتیاق و

یه حس نفس‌گیرِ خلقت بود و آیریس حس کرد انگار داره تو ریه‌هاش گیر می‌کنه، انگار اونم داره .به همون تب و تاب مبتلا می‌شه که این آدما رو به جوش آورده بود

.یه قدم دیگه رفت تو اتاق و اولین دستیاری که از جلوش رد می‌شد رو گرفت

".سلام، من دنبال هلنا هاموند می‌گردم"

دستیار، یه دختری که چند سالی از آیریس بزرگتر بود و موهای مشکی کوتاهی داشت، یهو وایساد انگار خورده باشه به دیوار. "اوه، حتماً اومدی برای خبرنگاری جنگ درخواست بدی! بیا، ".اون در رو می‌بینی اونجا؟ اون اتاقشه. خیلی خوشحال می‌شه ببینتت

آیریس سرشو به نشونه تشکر تکون داد و از لای اون شلوغی رد شد. وقتی در اتاق هلنا هاموند .رو زد، نفسش کم اومده بود

".یه صدای خشن گفت: "بیا تو

آیریس رفت تو اتاق و با دیدن یه رگه نور خورشید تعجب کرد. یه پنجره کوچیک مربعی اون بالا رو دیوار بود که یه کم باز بود تا هوای تازه و صدای دور شهر بیاد تو. هلنا هاموند که قدش بیشتر از یه متر و پنجاه نبود، داشت سیگار می‌کشید و زل زده بود به اون پرتو نور. موهاش خرمایی بود که مدل باب کوتاه کرده بود و چتری‌هاش هر بار که پلک می‌زد، مژه‌هاشو لمس می‌کرد. لپ‌هاش کک و مکی بود و یه جای زخم بلند روی فکش بود که گوشه لبشو می‌کشید. یه شلوار .فاق بلند و یه بلوز ابریشمی مشکی پوشیده بود و یه انگشتر نقره‌ای تو شستش برق می‌زد

پرسید: "کمکی ازم برمیاد؟" صداش بم و خش‌دار بود. همچنان به نور خورشید زل زده بود و یه .دود بلند از دهنش بیرون داد

آیریس گفت: "من اومدم برای خبرنگاری جنگ درخواست بدم." شانه‌هاش از بس ماشین تحریر و کیفشو این ور اون ور برده بود درد می‌کرد، اما تا جایی که می‌تونست صاف و شیک ایستاد. چون می‌دونست لحظه‌ای که هلنا بهش نگاه کنه، اون زن می‌تونه توش رو بخونه و عیارش رو

.بسنجه

هلنا بالاخره صورتشو به سمت آیریس برگردوند و گفت: "امروز دومی هستی. چی ریختن تو این "آب؟

آیریس مطمئن نبود منظورش چیه. اما وقتی هلنا از پشت میز راه افتاد تا اون رو ورانداز کنه، .تکون نخورد

"چرا می‌خوای خبرنگار بشی، خانم...؟"

".آیریس. آیریس وینو"

هلنا در حالی که خاکستر سیگارش رو می تکوند گفت: "خانوم آیریس وینو، شما اینجا چیکار می "کنید؟

".آیریس وزنش رو جابجا کرد و درد مچ دستاش رو نادیده گرفت. "چون برادرم داره می جنگه

اوهوم. این جوابی نیست که منو قانع کنه یه بچه رو بفرستم اونجا. اصلا میدونی خبرنگار جنگ" بودن چقدر سخته؟ چرا باید یه آدم بی گناه مثل تورو بفرستم چیزای وحشتناک رو ببینی، هضم "کنی و گزارش بدی؟

یه قطره عرق از ستون فقرات آیریس پایین اومد. "مردم توی اوث فکر می کنن در امانن. فکر می کنن چون جنگ خیلی دوره، هیچ وقت به اینجا نمی رسه. ولی من معتقدم یه روزی، زودتر از اونی که فکرشو بکنن، به شهر ما هم می رسه. و اون موقع... خیلی ها آمادگی ندارن. گزارش ".های شما از جنگ می تونه اینو تغییر بده

هلنا داشت بهش زل می زد و یه لبخند کج روی لباش نشست. "هنوز نگفتی چرا باید تورو ".بفرستم، آیریس وینو

چون من می خوام در مورد چیزایی بنویسم که اهمیت دارن. می خوام کلماتم مثل یه ریسمان" ".باشن که توی تاریکی پرتاب می شن

"هلنا با چشمای باریک شده گفت: "چه شاعرانه. سابقه کار قبلیت چیه؟

آیریس با کمی تاخیر، و با این امید که فرصتش رو خراب نکنه جواب داد: "سه ماه توی روزنامه ".'اوث گزت' کار کردم

پیش آتریِ با مرام کار می کردی، ها؟ عجب سورپرایزی." هلنا خندید و سیگارش رو توی" زیرسیگاری خاموش کرد. "چرا همچین فرصت طلایی ای رو ول کردی؟ نکنه واسه فاصله های "اضافی بین کلمات اخراجت کرد؟

".استعفا دادم"

"هلنا گفت: "همین الان ازت بیشتر خوشم اومد. کی می تونی شروع کنی؟

".آیریس جواب داد: "همین الان

هلنا یه نگاه به چمدون و جعبه ماشین تحریر آیریس انداخت. "آماده اومدی، نه؟ از اینجور آدما خوشم میاد. بیا دنبالم." و از در رفت بیرون و آیریس مجبور شد بدو بدو دنبالش بره و دوباره از .بین اون همه هرج و مرج رد بشه

از پله ها بالا رفتن و سرمای زیرزمین رو پشت سر گذاشتن و به یه اتاق کوچیک توی یکی از .طبقات بالا رسیدن. اتاق پر نور و تمیز بود و یه میز و دو تا صندلی داشت

هلنا گفت: "بشین آیریس، این فرم رو هم برام پر کن. الان برمی‌گردم." یه برگه سلب مسئولیت .و یه خودکار گذاشت رو میز و سریع رفت و آیریس رو تنها گذاشت

آیریس یه نگاهی بهش انداخت. توی برگه نوشته بود من قبول می‌کنم که روزنامه "اینکریدن تریبون" رو مسئول هیچ اتفاقی که ممکنه برام بیفته ندونم، مثل: قطع عضو، مریضی، سوراخ شدن و از کار افتادن اعضای بدن، گرسنگی، بیماری‌های طولانی‌مدت، شکستگی استخوان و حتی مرگ. مسئولیت هر اتفاقی که برام بیفته - چه جسمی، چه روحی و چه احساسی - در طول .این ماموریت گزارش‌گری با خودمه

ریز نوشته‌ها رو خوند، جاهایی که لازم بود امضا کرد و اصلا بهش فکر نکرد. ولی یاد فارست .افتاد. با خودش فکر کرد جنگ چه زخم‌هایی به اون زده

هلنا با یه عالمه وسیله برگشت و گفت: "خب، اینم از این." یه چیزی شبیه لباس کار تاشده و یه کیف چرمی باریک با یه بند پهن انداخت رو میز. "این لباس یک‌سره‌ته. یه دونه دیگه هم توی کیفه، واسه وقتی که خواستی لباساتو بشوری. جوراب، چکمه، لوازم بهداشتی زنانه هم هست. خیلی مهمه که این لباس رو بپوشی، چون این تیکه کوچولو رو داره..." لباس رو باز کرد. خاکستری و ساده بود، با دکمه‌هایی جلوی لباس. هلنا به یه نشان سفید که روش نوشته شده بود و بالای جیب سمت راست دوخته شده بود اشاره کرد و گفت: "INKRIDDEN TRIBUNE PRESS" "اگه یه موقعیت خطرناک پیش اومد - که ایشالا نیاد ولی باید واسه همه چی آماده باشیم - این نشون می‌ده که تو توی جنگ بی‌طرفی، فقط داری گزارش می‌دی و نباید به عنوان تهدید دیده "بشی. فهمیدی؟

.آیریس گفت: "آره،" ولی ذهنش داشت دور خودش می‌چرخید

هلنا لباس رو دوباره انداخت رو میز و گفت: "جیره غذایی هم توی کیفه. اگه لازم شد ازشون استفاده کن، ولی بهت یه خونه می‌دن که بهت غذا بدن و یه جای امن واسه خوابیدن باشه. حالا "اجازه می‌دی ماشین تحریرتو ببینم؟

آیریس قفل‌های جعبه رو باز کرد و درش رو بلند کرد. نمی‌دونست چی انتظار داره، ولی فکر .نمی‌کرد هلنا چشم‌هاش این‌جوری گرد بشه و یه سوت بزنه

- این ماشین تحریرتونه؟ - دختره پرسید و سرشو کج کرد تا موهاش از جلو چشماش بره کنار.
- بله خانم.
- از کجا آوردیش؟
- مال مادربزرگم بوده.
- میشه بهش دست بزنم؟
ایریس با تعجب سرشو تکون داد. بعد دید هلنا با احترام انگشتشو روی خطوط ماشین تحریر قدیمی کشید. به کلیدها، اهرم عقب بر، و غلطکش دست زد. یه سوت ناباورانه دیگه کشید.
- یه "الوئت"! اصلا میدونی چی داری دستت، بچه؟
ایریس زبونشو گاز گرفت و نمیدونست چی جواب بده.
- این ماشین تحریر یه موجود خیلی نایابه - هلنا گفت و رفت نزدیکتر تا تحسینش کنه. - فقط سه تا مثل این ساخته شده. تا حالا داستانشو نشنیدی؟
- نه.
- پس باید برات تعریف کنم تا بدونی این یادگاری چقدر با ارزشه. ده ها سال پیش، یه مرد پولدار تو شهر بود به اسم ریچارد استون. بیوه بود و فقط یه دختر داشت که نور چشمش بود. اسمش الوئت بود و عاشق نوشتن بود. خب، وقتی فقط پونزده سالش بود، مبتلا به سل شد. به خاطر همین، دو تا از صمیمی ترین دوستاش دیگه نتونستن به دیدنش برن. الوئت خیلی افسرده شد. و آقای استون به این فکر افتاد که یه راهی پیدا کنه تا دخترش بتونه با دوستاش ارتباط داشته باشه، و یه مخترع پیر و بدقلق رو پیدا کرد که متخصص ماشین تحریر بود. آقای استون کلی قرض کرد تا سه تا از این ماشین‌ها به طور خاص ساخته بشه. افسانه‌ها میگن که این ماشین تحریرها تو یه خونه جادویی تو یه خیابون جادویی تو اوث ساخته شدن، توسط یه مرد با یه تک‌چشمی جادویی که میتونست ارتباطات جادویی رو تشخیص بده - که اتفاقا خیلی زود هم ناپدید شد. ولی به هر حال... اسم این ماشین تحریرها رو گذاشتن الوئت. خب، یکی‌شو به خودش دادن. و بعد پدرش اون دوتای دیگه رو به دوستاش هدیه داد. اونها یه سال کامل برای همدیگه نامه و داستان و شعر فرستادن، تا شبی که الوئت از دنیا رفت. کمی بعد از اون، آقای استون ماشین تحریر دخترشو به موزه اهدا کرد، تا با چند تا از نامه هاش به نمایش گذاشته بشه.
- و اون دو تا ماشین تحریر دیگه؟ - ایریس با صدای آروم پرسید.

هلنا یه ابروش رو انداخت بالا. "معلومه که با دو تا دوستش موندن." تایپ رایتر رو بلند کرد و اون حکاکی نقره‌ای رو پیدا کرد. همون چیزی که آیریس سال‌ها دنبالش بود و در موردش خیال‌پردازی می‌کرد. "گفتی این مال مادربزرگت بوده، درسته؟ و اینکه اول اسمش اتفاقی نمی‌شه د. ای. دبلیو؟"

آیریس گفت: "دقیقا."

دیزی الیزابت وینو زن کم‌حرفی بود، اما اغلب برای آیریس از خاطرات بچگیش می‌گفت. اما هیچوقت از ماجرای تایپ رایترش حرفی نزده بود و آیریس از این موضوع خوشش اومد، تصور می‌کرد مادربزرگش با دو تا دختر دیگه دوست بوده. اینکه چطور این سه نفر توی دوره‌ها جدایی، ناراحتی و خوشحالی به هم نامه می‌نوشتن.

هلنا در حالی که با دقت تایپ رایتر رو می‌ذاشت سر جاش گفت: "آدم فکر می‌کنه سومی کجاست، مگه نه؟ یا بهتره بگم دومی، چون این از لحاظ فنی سومی هست."

آیریس یه حدسایی می‌زد. چیزی نگفت، اما ذهنش رفت سراغ نامه‌هایی که توی کیفش قایم

کرده بود. با این فکر قلبش تندتر زد: "این کمدها نیستن که ما رو به هم وصل می‌کنن. این تایپ رایترهامونن."

هلنا گفت: "خب، آیریس، باید اینو بپرسم: مطمئنی می‌خوای تایپ رایتر مادربزرگتو ببری جنگ؟ آخه می‌تونی به موزه بفروشیش. احتمالا پول خوبی بهت بدن و از این فرصت کلی ذوق کنن که بتونن کنار 'اولین آلوئت' به نمایشش بذارن."

آیریس با لحن تند جواب داد: "نمی‌فروشمش. و هر جا برم با خودمه."

هلنا جواب داد: "می‌دونستم همینو می‌گی. خب، داشتم می‌گفتم. روال نامه‌نگاری‌ت اینجوریه: با اولین قطاری که از اوث میره، حرکت می‌کنی، نیم ساعت دیگه راه می‌افته. پس وقت زیادی نداریم. میری آوالون بلاف، یه شهر ششصد کیلومتری غرب اینجا، نزدیک جبهه جنگ. یادت باشه زیر نظر یه صدراعظم جدید و حوزه قضایی اونایی، و ممکنه قانون‌هایی که قبلا توی اوث و بخش شرقی می‌دونستی، توی غرب صدق نکنه. اوضاع توی جنگ هم خیلی سریع عوض می‌شه، پس حسابی حواست به قوانین زندگی روزمره باشه تا در امان بمونی."

مسئول هماهنگی‌ت مریسل تورس هست. یه مسافرخونه رو اداره می‌کنه و تا وقتی اونجا کار می‌کنی بهت غذا و جا می‌ده. اون نمی‌دونه داری میری، اما اسم منو ببر تا خوب ازت مراقبت کنه."

قطار هر شش روز یه بار از آوالون رد میشه. انتظار دارم گزارش‌هات تایپ شده، ویرایش شده و آماده برای چاپ باشن. هم فکت میخوام هم داستان. این تنها راهیه که میتونم دور بزنم محدودیتی که صدراعظم برای میزان چاپ مطالب مربوط به جنگ گذاشته. نمیتونه که هر از گاهی داستان یه سرباز یا واقعیت‌ها رو رد کنه، درسته؟ پس حواست باشه منبع‌هات رو ذکر کنی که نتونه بگه اینا همش تبلیغاته. بعدش مقاله‌هات رو که تایپ کردی، می‌ذاری تو اون پاکت‌های قهوه‌ای محرمانه‌ای که تو کیفت پیدا می‌کنی، درشون رو می‌بندی و مستقیم میدی به رئیس قطار. وسایل مورد نیاز هم با قطار میاد، اگه چیزی لازم داری بهم بگو. همه چی رو فهمیدی، ایریس؟

ایریس گفت: "بله خانم هاموند." ولی دهنش خشک شده بود و کف دستاش عرق کرده بود.

واقعا داشت این کارو میکرد؟

هلنا گفت: "خوبه. حالا لباس بپوش. نمی‌تونی چمدونت رو ببری، فقط اون کیف چرمی که تایید شده و ماشین تحریرت رو. پنج دقیقه دیگه جلوی در، رو پیاده‌رو ببینمت." داشت از در می‌رفت بیرون که یه لحظه دم در مکث کرد. "اوه، اسمت چی باشه برای نوشتن؟"

ایریس یه لحظه مکث کرد، مطمئن نبود. تو روزنامه اوث، مقاله‌هاش با اسم ایریس وینو چاپ میشد. با خودش فکر کرد که اول اسم وسطش رو هم اضافه کنه، مثل رومان، ولی به نظرش یکم خودنمایانه میومد. رومان کاکی کیت.

همین که بهش فکر کرد، قلبش تیر کشید. این حس غافلگیرش کرد چون خیلی شدید و غیر قابل انکار بود.

.دلم براش تنگ شده

دلتنگ این بود که با بهم ریختن میزش، اونو حرص بده. دلتنگ دزدکی نگاه کردن به صورت فوق‌العاده جذابش، دیدن لبخند کم‌یابش و شنیدن صدای خنده‌اش بود. دلتنگ کل‌کل کردن باهاش بود، حتی اگه بیشتر وقتا برای این بود که ببینه کی زبون‌بازتره.

"هلنا پرسید: "ایریس؟

ایریس لرزید. اون لحظه جادویی دلتنگی براش محو شد، چون تصمیمش رو گرفته بود. داشت میرفت خط مقدم جنگ و وقت نداشت تو... هر چی که این احساسات بودن غرق بشه.

.گفت: "ایریس وینو کافیه." و دست دراز کرد تا لباس فرمش رو برداره

- فقط "خوب"؟ هلنا یه لحظه انگار تو فکر رفت، لباش یه جوری شد.
".بعد یه چشمک به ایریس زد و گفت: "شرط می بندم می تونم یه چیزی بهتر از این پیدا کنم
.هنوز ایریس نتونسته بود جواب بده که هلنا از در رفت بیرون

{16}
آتی
ششصد کیلومتر وقتی منتظر یه اتفاق غیرمنتظره باشی، اندازه یه عمر میگذره. یه عمری که از دشت‌های طلایی و جنگل‌های کاج و کوه‌هایی که از دور آبی به نظر میان ساخته شده. یه عمری که از چیزایی که تا حالا ندیدی، هوایی که مزه‌شو نچشیدی و یه قطاری که مثل عذاب وجدان تکون میخوره و صدا میده، درست شده.
با خودم فکر می‌کنم حس آدم جاودانه این‌جوریه؟ داری حرکت می‌کنی ولی نه واقعا. داری زندگی می‌کنی ولی انگار زمان یه چیز نازکیه، مثل یه جریان آب از بین انگشتات رد میشه.
سعی می‌کنم چشمامو ببندم و استراحت کنم، ولی وسوسه میشم که تماشا کنم دنیا از پنجره‌ام رد میشه. دنیایی که انگار بی‌پایانه و پهن شده. دنیایی که باعث میشه حس کنم چقدر کوچیک و بی‌اهمیتم جلوی این همه وحشی بودنش. و بعد همون حس دوری، سینه‌مو فشار میده انگار استخونام دارن این ششصد کیلومتر رو حس می‌کنن—دارم تنها خونه‌ای که تا حالا داشتم رو ترک می‌کنم—و نامه‌هاشو از تو کیفم درمیارم و دوباره می‌خونمشون. بعضی وقتا پشیمون میشم که آخرین نامه‌شو روی زمین جا گذاشتم. بعضی وقتا هم خوشحالم که این کارو کردم، چون فکر نکنم اگه این کارو نکرده بودم الان اینجا نشسته بودم، با یه عالمه جرات داشتم به سمت غرب می‌رفتم توی یه توده خاک.
.بعضی وقتا با خودم فکر می‌کنم چه شکلیه و اینکه اصلا دوباره بهش نامه می‌نویسم یا نه
—بعضی وقتا من
.یه تکون شدید قطار رو لرزوند

ایریس دست از نوشتن کشید و یه نگاهی به بیرون پنجره انداخت. دید قطار داره یواش یواش سرعتش کم میشه، تا اینکه بالاخره وایستاد و ازش صدای فیس فیس بخار بلند شد. وسط یه دشت توی منطقه مرکزی بودن. هیچ شهر یا ساختمونی دیده نمیشد.

نکنه خراب شدیم؟
دفترچه‌اش رو گذاشت کنار و بلند شد تا از در کوپه یه نگاهی بندازه. بیشتر مسافرا تو ایستگاه‌های قبلی پیاده شده بودن. ولی اون ته راهرو، ایریس یه دختر دیگه رو دید که داشت با یکی از کارمندا حرف می‌زد.
کارمنده گفت: "به محض اینکه آفتاب غروب کنه، دوباره راه می‌افتیم، خانم. تقریباً نیم ساعت دیگه. تا اون موقع یه چای میل کنید."
ایریس یهو رفت تو کوپه. معلوم بود عمداً وایستادن، ولی نمی‌فهمید چرا باید منتظر تاریکی بمونن تا دوباره حرکت کنن. داشت فکر می‌کرد وسایلش رو جمع کنه و بره سراغ اون دختری که دیده بود، که یهو یه تقه به در کشویی خورد.
"این صندلی خالیه؟"
ایریس با تعجب سرش رو بلند کرد و دختره رو دید. پوستش سبزه بود و موهای فرفری مشکی داشت. یه کیف ماشین تحریر تو یه دستش بود و یه فنجون چای تو دست دیگه‌اش. همون لباس فرم گشاد و بی‌ریخت رو پوشیده بود که ایریس تنش بود، با اون نشان "خبرگزاری اینکریدن تریبون" سفید رنگ بالای قلبش. ولی نمی‌دونم چطوری، لباسا رو خیلی شیک‌تر نشون می‌داد، یه کمربند دور کمرش بسته بود و لبه‌های شلوارش رو تا زده بود، جورابای راه‌راه قرمز و چکمه‌های تیره رنگش معلوم بود. یه دوربین شکاری از گردنش آویزون بود و یه کیف چرمی انداخته بود رو شونه‌اش.
یکی دیگه از خبرنگارهای جنگیه.
ایریس با لبخند گفت: "نه، مال خودت. اگه می‌خوای بشین."
دختره اومد تو کوپه و در رو پشت سرش بست. ماشین تحریرش رو گذاشت زمین، بعد با یه ناله کیف چرمیش رو ول کرد و دقیقاً روبروی ایریس نشست. چشماش رو بست و یه جرعه از چای خورد، یهو سرفه گرفت و دماغش جمع شد.
گفت: "مزه لاستیک سوخته می‌ده." بعد پنجره رو باز کرد و چای رو ریخت بیرون.
ایریس پرسید: "می‌دونی چرا وایستادیم؟"

همسفر جدیدش پنجره رو بست و دوباره نگاهش به ایریس برگشت. "راستش، دقیق نمیدونم. خدمه یکم مردد بودن حرف بزنن، ولی فکر کنم قضیه مربوط به بمب ها باشه."

"بمب؟"

"آره. فکر کنم رسیدیم به مرز منطقه غربی، و اون طرف یه منطقه فعاله، جایی که هنوز اثرات جنگ حس میشه. نمیدونم چرا، ولی طوری میگفتن که انگار از اینجا به بعد بهتره قطار شب ها حرکت کنه، امن تره." دختر پاهاشو روی هم انداخت و با دقت به ایریس نگاه کرد. "فکر نمیکردم تو این سفر همسفر داشته باشم."

ایریس که هنوز تو فکر بمب ها بود گفت: "فکر کنم درست بعد از اینکه تو رفتی، من رسیدم به تریبون اینکریدن."

"هلنا صد تا سوال ازت پرسید؟"

"آره. فکر کردم اصلا استخدامم نمیکنه."

دختر گفت: "اوه، استخدامت میکرد. حتی اگه جوری میرسیدی اونجا که انگار همین الان از

دیسکو اومدی. شایعه شده خیلی دنبال خبرنگار میگردن. من تئا اتوود هستم، ولی همه بهم آتی میگن."

"ایریس وینو. ولی بیشتر مردم فامیلمو صدا میکنن."

"آتی گفت: "پس من اسمتو صدا میکنم. خب، ایریس. چرا این کارو میکنی؟

ایریس یه جوری صورتشو جمع کرد. هنوز مطمئن نبود چقدر از گذشته تلخش رو میخواد تعریف کنه، برای همین یه جواب سر راست داد: "تو اوث چیزی برای من نمونده. نیاز به یه تغییر داشتم. تو چی؟"

خب، یه نفر که یه زمانی بهش احترام میذاشتم، بهم گفت که عرضه اینو ندارم که نوشته هام چاپ بشن. گفت نوشته هام 'فاقد اصالت و قانع کنندگی' هستن." آتی یه پوزخند زد، انگار هنوز اون حرفا نیش میزد. "برای همین با خودم فکر کردم، چه راهی بهتر از این برای اثبات خودم؟ چه چیزی میتونه معلم بهتری باشه از تهدید دائمی مرگ، نقص عضو، و هر کوفت دیگه ای که تریبون اینکریدن توی اون فرم انصرافشون نوشته بودن، برای تیز کردن کلماتت؟ در هر صورت، من از تلاش کردن برای چیزایی که فکر میکنم توشون شکست میخورم خوشم نمیاد، پس چاره ای ندارم جز اینکه نوشته های فوق العاده ای بنویسم و زنده بمونم تا چاپ شدنشونو ببینم، تا استاد پیرم حسابی بسوزه. در واقع، من پول دادم براش اشتراک بخرن، تا تریبون اینکریدن براش..."

"شروع می‌کنم جلوی در خونشون پیدام شه، اسممو تو مجله‌ها می‌بینه و غلط کردم میگه."

ایریس با لحن بامزه ای گفت: "چه تاوان مناسبی. ولی امیدوارم بفهمی که مجبور نبودی بری جنگ رو گزارش کنی تا خودتو به کسی ثابت کنی، آتی."

آتی لبخند زد و چال لپش نمایان شد. گفت: "می‌فهمم، ولی آخه اینجوری که دیگه ماجراجویی حال نمیده. هر روز یه روال یکنواخت و آروم رو تکرار کنی؟" ایریس حرف بعدی‌شو با تمام وجود حس کرد، انگار یه قلب دیگه تو سینه‌اش می‌تپید. حرفایی که قرار بود اونا رو برای همیشه به عنوان دوست به هم گره بزنه: "نمی‌خوام وقتی هفتاد و چهار سالم شد از خواب بیدار شم و بفهمم اصلا زندگی نکردم."

{۱۷}

سه سِیرِن

وقتی قطار پوف پوف کنان رسید به ایستگاه کوچیک آوالون بلاف، دیگه فقط آیریس و آتی توش مونده بودن، و ساعت ده و نیم شب بود. ماه عین یه ناخُنک آویزون بود و ستاره ها جوری داشتن می درخشیدن که آیریس تا حالا ندیده بود، انگار اومده بودن پایین تر. وسایلشو جمع کرد و پشت سر آتی رفت توی سکو. پاهاش از بس کل روز نشسته بود، درد می کرد. یه نفس عمیق کشید.

آوالون بلاف مزه ی کاه و علفزار و بوی دودکش و گِل می داد.

دخترا از ایستگاه متروکه رد شدن و یهو سر از یه جاده خاکی درآوردن. هلنا بهشون گفته بود

چجوری اقامتگاهشون رو پیدا کنن: "ماری سول بی اند بی" توی خیابون اصلیه، درست بعد از ایستگاه، سومین خونه سمت چپ، یه درِ سبز داره که انگار مال یه قلعه بوده. آتی و آیریس باید مستقیم برن اونجا و مراقب دور و برشون باشن، جوری که هر لحظه آماده باشن یه جا پناه بگیرن.

"آتی پرسید: "فکر کنم این خیابون اصلیه، نه؟

هوا تاریک بود، ولی آیریس چشماشو ریز کرد تا اون شهر رو که جلوشون بود، بررسی کنه. خونه ها قدیمی بودن، دو طبقه و سنگی. چندتاشون حتی سقف کاهگلی و پنجره های مشبک داشتن، انگار مال قرن ها پیش بودن. حصارا از سنگای روی هم چیده شده درست شده بودن که روشون پر از خزه بود، و به نظر می رسید چندتا باغ هم اونجا هست، ولی تو اون نور ماه درست معلوم نبود.

چراغی نبود که راهو نشون بده. بیشتر خونه‌ها تاریک و تو سایه بودن، انگار بجای برق، با نور شمع روشن شده باشن.

خیلی ساکت و خلوت بود. یه جایی دور دورا یه گاو ماغ کشید، ولی دیگه هیچ صدایی از زندگی نبود. نه خنده‌ای، نه صدایی، نه آهنگی، نه صدای قاشق چنگال تو آشپزخونه. نه جیرجیرکی، نه پرنده‌ی شبی. حتی باد هم آروم شده بود.

"آتی زیر لب گفت: "چرا اینجا اینقدر حس مُردگی میده؟

هوا سردتر شده بود و مه داشت میومد. آیریس به زور جلوی لرزیدنشو گرفت. "فکر کنم خونه‌ی ماری‌سول رو می‌بینم،" با اشتیاق گفت تا از این خیابون جن‌زده دور شن.

هلنا راست می‌گفت؛ اون مسافرخونه یه درِ خاص داشت، یه جوری قوسی که انگار خونه دورش ساخته شده بود، با یه کوبه‌ی آهنی به شکل سر یه شیر که داشت غُرش می‌کرد. ساختمون باصفا بود، با پنجره‌های چوبی که تو نور ستاره‌ها سیاه به نظر می‌رسیدن. بوته‌های رز با شاخه‌های خشکیده، که هنوز از زمستون جون نگرفته بودن، حیاط جلو رو پر کرده بودن و پیچک از دیوارا بالا رفته بود و داشت به سمت سقف کاهگلی می‌رفت.

ولی داخل خونه تاریک بود، انگار خونه‌ی قدیمی خوابیده باشه یا طلسم شده باشه. یه حس ناخوشایندی آیریس رو فرا گرفت وقتی در زد. صدای کوبه‌ی شیر خیلی بلند بود، با توجه به اینکه شهر چقدر ساکت بود.

آتی قبل از اینکه یه فحش زیر لب بده گفت: "انگار خونه نیست. پنجره‌های پایینی تخته کوب شدن، یا من دارم اشتباه می‌بینم؟"

آیریس دقیق‌تر به پنجره‌ها خیره شد. آره، به نظر میومد تخته کوب شدن، ولی از داخل.

آتی رو کرد به آیریس و گفت: "اگه جواب نده چیکار کنیم؟" یه نگاهی به بقیه‌ی شهر انداخت، که اصلا امیدوارکننده به نظر نمی‌رسید.

."آیریس گفت: "صبر کن. فکر کنم صداشو می‌شنوم

دخترا نفسشونو حبس کردن، و درست بود، صدای قدم‌های آروم از داخل اومد، و بعد یه صدای "شیرین، با لهجه، از پشت در اومد: "چی می‌خواین؟

.آتی ابروهاشو بالا انداخت و یه نگاه تردیدآمیز به آیریس کرد

آیریس درگوشی بهش یادآوری کرد: "هلنا گفته بود منتظرمون نیست." قبل از اینکه جواب بده ."گفت: "ما رو هلنا هاموند، از مجله‌ی 'نوشته‌های خونین' فرستاده

یه لحظه سکوت شد، بعدش صدای باز شدن قفل اومد. در سبز رنگ یه کم باز شد و یه خانومی با یه شمع تو دستش معلوم شد. پوستش گندمی بود و موهای مشکیشو با یه بافت ضخیم بسته بود که از رو شونه‌ش آویزون بود. ابروهای پرپشتش اخم داشت تا اینکه دخترا رو دید، بعدش یهو .صورتش مهربون شد

با دهن باز از تعجب گفت: "یا حضرت انوا، دو تا از شماها؟ وای که چقدرم جوونین! خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم بیاین تو. ببخشید، یه لحظه جا خوردم. این روزا آدم نمی‌دونه کی نصف ."شبی در می‌زنه

."آتی یه کم با لحن تند گفت: "آره، ما هم متوجه شدیم اینجا خیلی ساکته

."ماریسول درو بیشتر باز کرد و گفت: "آره، یه دلیلی داره که الان براتون توضیح میدم

ایریس رفت تو. ورودی خونه بزرگ بود، کفش سنگ فرش بود که روش قالیچه‌های رنگی انداخته بودن. دیوارا تو تاریکی برق می‌زدن، ایریس فهمید یه عالمه آینه طلایی، با شکل و اندازه‌های مختلف، به دیوارا آویزون کردن، حتی تا بالای راه پله. تصویر تار خودشو دید و حس کرد انگار به .گذشته برگشته

"ماریسول درو پشت سرشون قفل کرد و پرسید: "شام خوردین؟

."آتی فقط گفت: "بیسکوییت قطار

ماریسول گفت: "پس دنبالم بیاین تو آشپزخونه." و اونا رو از یه راهرو رد کرد و برد تو روشنایی .آتیش

آشپزخونه بزرگ، روستایی و گرم بود. ولی پنجره‌ها و درهای دولنگه رو با تخته پوشونده بودن. .انگار ماریسول می‌خواست یه نفر یا یه چیزی رو بیرون نگه داره

گیاهان دارویی و قابلمه‌های مسی از تیرهای چوبی سقف آویزون بودن و یه میز بود که ده نفر .دورش جا می‌شدن. آتی و ایریس انگار نه انگار که نه ساعت نشسته بودن، همونجا ولو شدن

ماریسول مشغول باز کردن کابینت‌ها و یه یخچال کوچیک شد، که ایریس فهمید خونه برق داره، .فقط اون ترجیح میده ازش برای روشن کردن خونه استفاده نکنه

ماریسول در حالی که یه پیاز و یه فلفل دلمه‌ای قرمز رو روی پیشخون می‌ذاشت گفت: "چی براتون درست کنم بخورین؟ تخصص من شکلات داغه، ولی شیر و چایی هم دارم."

آتی با یه آه گفت: "شکلات داغ بهشتی به نظر میاد" و ایریس هم حرفشو تایید کرد و گفت: "ممنون."

ماریسول لبخند زد و رو نوک پاهاش بلند شد تا یکی از قابلمه های مسی رو برداره. "این دستور پخت مادربزرگمه. فکر کنم جفتتون خوشتون بیاد. وای خدا! ببخشید، ولی تازه فهمیدم که اسمتون رو هم نمی دونم!"

آتی اول حرف زد: "رسماً تئا اتوود، ولی دوستام آتی صدام می کنن."

ماریسول گفت: "از آشنایی باهات خوشبختم، آتی." چشماش چرخید سمت ایریس.

"ایریس وینو. هر کدوم رو خواستی صدام کن."

ماریسول تکرار کرد: "ایریس. از دیدنتون خوشحالم. من ماریسول تورس هستم و اینم مهمونخونه منه، البته فکر کنم خودتون می دونستین، مگه نه؟"

آتی با تحسین آشپزخونه گفت: "بله، و اینجا خیلی دلنشینه. اما اگه اجازه بدین بپرسم... چرا شمع روشن کردین؟ دارین برق مصرف می کنین؟"

ماریسول در حالی که شروع کرد به جوشوندن آب و خرد کردن پیاز، گفت: "آه... خوشحالم که پرسیدین. نه، در واقع نه، هرچند این چند ماه گذشته خیلی چیزا درباره صرفه جویی بهم یاد داده. به خاطر جنگه، و خطوط مقدم خیلی به آوالون بلاف نزدیکه."

"ایریس پرسید: "چقدر نزدیک؟

"حدود هشتاد کیلومتر."

ایریس به آتی نگاه کرد. آتی هم با یه نگاه غیرقابل خوندن بهش خیره شده بود. با خودش فکر کرد چقدر طول می کشه تا جنگ برای اونا واقعی بشه. تا حس کنن چقدر نزدیکه، مثل یه لرزش زیر پاهاشون.

ماریسول در حالی که یه چاقو دستش بود گفت: "خب، شما دو تا چند سالتونه؟ چون اگه هلنا بچه های نابالغ رو پیش من فرستاده باشه، پوستشو می کنم."

"ایریس گفت: "من هجده سالمه."

آتی جواب داد: "من بیست سالمه. طبق قانون، ما هر دو بزرگسال قانونی هستیم که می تونیم مشروب بخوریم و به جرم قتل محاکمه بشیم، پس هلنا فعلاً در امانه."

".بازم برای گزارش جنگ خیلی جوونین"

"آتی با جسارت پرسید: "شما چند سالتونه، ماریسول؟

ماریسول ناراحت نشد. "سی و سه سالمه، ولی می‌دونم قیافه‌م به بیست و پنج ساله‌ها
".می‌خوره

".آتی گفت: "بد هم نیست

ماریسول ابروهاشو انداخت بالا و گفت: "فکر کنم." ولی لبخند زد و ایریس فکر کرد شاید یکی
.از دوست‌داشتنی‌ترین آدم‌هایی باشه که تا حالا دیده

".خیله خب. حالا که دارم غذا درست می‌کنم، از خودتون بگید"

"ایریس بلند شد و پرسید: "کمک می‌خوای؟

ماریسول گفت: "اصلا!" "همونجا بشین. هیچ‌کس تو آشپزخونه من آشپزی نمی‌کنه، مگه اینکه من
".اجازه بدم

ایریس سریع نشست سر جاش. آتی داشت از خنده ریسه می‌رفت و ایریس یه نگاه جدی بهش
انداخت. که فقط باعث شد آتی بیشتر بخنده، و خدایا، چه خنده‌ی مسری‌ای داشت، درست مثل
.رومان کیت

.یادش که افتاد، ایریس یخ کرد

اون فکر رو از سرش بیرون کرد و خیلی خوشحال شد وقتی آتی شروع کرد به گفتن از زندگیش.
اون بزرگ‌ترینِ شش تا بچه بود - سه تا پسر، سه تا دختر - و ایریس با دهن باز بهش نگاه
می‌کرد، سعی می‌کرد تصور کنه همچین چیزی چه شکلیه. زندگی کردن تو خونه‌ای که پر از
.خواهر و برادره

آتی، در حالی که نگاهش به ایریس بود، گفت: "من بیشتر از هر چیزی دوستشون دارم. تو چی؟
"خواهر برادر داری؟

".ایریس گفت: "یه برادر بزرگتر دارم. داره تو جنگ می‌جنگه. برای انوا

".ماریسول مکث کرد. "خیلی شجاعانه است

ایریس فقط سر تکون داد، اما وقتی یادش افتاد که چقدر از دست برادرش به خاطر رفتنش
عصبانی بود، صورتش سرخ شد. بی‌اختیار به گردنبند مادرش که زیر لباسش پنهون بود، دست
.زد

"آتی پرسید: "تو چی، ماریسول؟

."ماریسول جواب داد: "دو تا خواهر کوچیک‌تر دارم. برای اونا هر کاری می‌کنم

آتی سر تکون داد، انگار که کاملاً می‌فهمه. ایریس یه کم حسادت کرد تا اینکه ماریسول گفت: "اونا حتی خواهر خونی من نیستن، ولی من انتخابشون کردم. و این جور عشق، همیشگیه." .لبخند زد و دو تا لیوان بزرگ آورد سر میز

ایریس انگشتاشو دور لیوانش حلقه کرد و بوی تند و معطر بخارش رو استشمام کرد. یه جرعه ."خورد و از لذت آه کشید. "خیلی خوشمزه است

خوبه." اینو ماری‌سول گفت و برگشت سر اجاق گاز، جایی که پیاز و فلفل دلمه‌ای و نیمرو" .داشتن تو ماهیتابه جلز ولز می‌کردن

یه لحظه آشپزخونه ساکت شد، ولی سکوت خوبی بود. آیریس برای اولین بار تو این چند هفته حس کرد واقعاً داره آروم میشه. یه قلپ از شکلات داغش خورد و یه گرمایی تو سینه‌ش حس کرد. خوشش می‌اومد به حرف زدن آتی و ماری‌سول گوش بده. ولی ته دلش یه حسی می‌گفت چرا اینجا انقدر تاریکه و ساکته؟

ماری‌سول تا وقتی هر دو تا دختر غذای خوشمزه‌ای که جلوشون گذاشته بود رو نخوردن چیزی نگفت. بشقاب‌ها پر بودن از برنج، سبزیجات تفت داده شده و سبزی خورد شده، با یه نیمرو .روش

نشست رو صندلی روبروی آیریس و شروع کرد: "خب حالا که سیرتون کردم، وقتشه بگم چرا ."آوالون بلاف اینجوریه، تا بدونین چجوری باید عکس‌العمل نشون بدین

"آیریس با یه ذره نگرانی پرسید: "عکس‌العمل؟

ماری‌سول یه تیکه از موهاشو زد پشت گوشش و گفت: "به آژیرها و چیزایی که خبر میدن. سه جور آژیر مختلف داریم و هر لحظه ممکنه صداشون دربیاد. مهم نیست کجای آوالون باشین، چه تو درمانگاه، چه تو بقالی، چه تو خیابون، همیشه باید آماده باشین و درست عکس‌العمل نشون ."بدین

اگه یه آژیر شب تا صبح یک‌سره زوزه بکشه، فقط سه دقیقه وقت دارین همه‌ی چراغ‌ها رو" خاموش کنین، همه‌ی پنجره‌ها رو بپوشونین و در رو روی خودتون قفل کنین، قبل از اینکه سگ‌ها ."برسن

."آتی با اخم گفت: "سگ‌ها؟ فکر می‌کردم فقط یه افسانه‌ست

ماری‌سول جواب داد: "اصلاً اینطور نیست. من تا حالا ندیدمشون، چون جرأت نکردم وقتی دارن شب‌ها پرسه میزنن از پنجره بیرون رو نگاه کنم، ولی یکی از همسایه‌ها یه بار یه لحظه دیدتشون ."و گفت سگ‌ها تقریباً اندازه یه گرگن. هر موجود زنده‌ای رو که سر راهشون باشه نابود می‌کنن

آیریس پرسید: "تا حالا کسی رو اینجا کشتن؟" یاد افسانه‌ای افتاد که دوست مرموزش براش فرستاده بود، درباره داکره که دنبال انوا می‌گشت. اینکه چجوری سگ‌هاشو از دنیای زیرین صدا

.زده بود

ماری‌سول جواب داد: "نه." ولی یه رگه‌ای از ناراحتی تو صداش بود. "ولی یه گله گوسفند یه بار گم شد، همینطور یه سری دیگه از دام‌ها. احتمالاً شب‌ها با من اینجا باشین. آوالون یه قانون منع رفت و آمد شبانه داره، به خاطر..."

خب... این وضعیت رو داریم. همه باید تا غروب سالم برسن خونه. پس اگه با صدای این آژیر از خواب بیدار شدین، سریع همه شمع‌ها رو خاموش کنید و چراغ‌ها رو خاموش کنید، پنجره‌ها رو بپوشونید و بعد بیاین اتاق من. فهمیدین؟

.ایریس و اتی هر دو سر تکون دادن

ماریسول ادامه داد: "آژیر دومی که می‌خوام بهتون بگم، آژیریه که به طور مداوم تو روز زوزه می‌کشه. اگه اون صدا رو شنیدین، دقیقا دو دقیقه فرصت دارین پناه بگیرین قبل از اینکه ایتِرال‌ها برسن. اونا وایورن هستن (نوعی موجود افسانه ای)، و دِیکر ازشون استفاده می‌کنه تا با چنگال‌هاشون بمب حمل کنن، و اون بمب‌ها رو روی هر چیزی که زیرشون تکون بخوره میندازن. اگه داخل خونه هستین، پنجره‌ها رو بپوشونین و آروم بشینین تا رد بشن. اگه اتفاقی بیرون بودین وقتی آسمون پر از اونهاست، باید یه کار غیرقابل باور انجام بدین - دقیقا همون جایی که هستین دراز بکشین و تکون نخورین تا وقتی که برن. متوجه شدین؟"

.دخترا دوباره با هم سر تکون دادن

ایریس پرسید: "واسه همینه که قطار اینجا روزا راه نمی‌افته؟ ما متوجه شدیم که یه جایی تو مسیر، وایمیسته و حرکتش رو تا شب عقب میندازه."

ماریسول گفت: "آره، دقیقا به خاطر همینه. قطار شب‌ها شانس بیشتری داره که از دست سگ‌ها فرار کنه، تا اینکه بخواد به موقع ترمز کنه اگه یه ایتِرال دیده بشه. و اگه ریل قطار بمبارون بشه، فاجعه‌بار میشه واسه ما. که منو میرسونه به سومین و آخرین آژیری که ممکنه بشنوین - آژیری که هر از گاهی زوزه میکشه. چه روز، چه شب. ما هنوز این یکی رو تو آوالون بلاف نشنیدیم، ولی با هر روزی که میگذره، این احتمال بیشتر و بیشتر میشه که باید خودمون رو واسش آماده کنیم.

اگه این آژیر رو شنیدین، باید فورا به سمت شرق فرار کنید. یعنی سربازای ما تو خط مقدم" غربی دارن عقب‌نشینی می‌کنن و زمین رو از دست دادن و نمی‌تونن از ما اینجا دفاع کنن. یعنی دشمن داره میاد و احتمالا شهر رو میگیره. من واسه هر دوتون بسته‌های فرار آماده می‌کنم، که تو انبار آویزونشون می‌کنم که بردارین و فرار کنین. توش یه جعبه کبریت، یه قمقمه آب، کنسرو لوبیا و چیزای دیگه که فاسد نمیشن هست. به اندازه ای که امیدوارم شما رو تا شهر بعدی برسونه.

خب، میدونم این بیشتر از چیزی بود که واسش اومدین، و کله‌هاتون حتما داره سوت میکشه،" "ولی سوالی از من دارین؟

آتی و ایریس ده ثانیه تمام ساکت بودن. بعد آتی گلوشو صاف کرد و پرسید: «آژیرها... از کجا «میان؟
ماری‌سول جواب داد: «یه شهر چند کیلومتر این‌ورتر، اسمش کلاور هیل. یه جای خیلی خوبی دارن و یه آژیر که قدیما برای هوای بد زنگ می‌زد. اونا قبول کردن هر وقت سگ‌ها، اِترال‌ها یا سربازهای دشمن رو دیدن به ما خبر بدن.» ماری‌سول شروع کرد به جمع کردن ظرف‌های خالی. ایریس یه حلقه طلایی باریک تو انگشت حلقه دست چپش دید. پس ازدواج کرده بود، با اینکه هیچ حرفی از شوهرش نزده بود. انگار اینجا تنها زندگی می‌کرد. «دیگه دیره. تقریباً نصف شبه. بذارید «.ببرمتون بالا. می‌تونید اتاق‌هاتون رو انتخاب کنید و یه دل سیر بخوابید
ایریس تو دلش گفت: «فقط کاش آژیر نزنه.» و یه حس ترس از وجودش رد شد. هم امیدوار .بود اتفاق نیفته، هم امیدوار بود بیفته تا زودتر زهره‌اش آب شه و تموم شه
«آتی از جاش بلند شد و پرسید: «می‌تونیم تو جمع کردن کمک کنیم، ماری‌سول؟
ماری‌سول جواب داد: «نه امشب. من یه قانونی دارم. مهمونا شب اول نباید هیچ کاری بکنن جز اینکه خوش بگذرونن. ولی فردا فرق می‌کنه. صبحونه سر ساعت هشت آمادست، بعدش هر دوتون باید بهم کمک کنید یه غذا درست کنیم ببریم برای تیمارستان، تا به سربازهای زخمی بدیم. فکر کردم اینطوری شروع خوبی برای تحقیقتون میشه. یه سری از سربازها دلشون نمی‌خواد «.درباره چیزهایی که دیدن و تجربه کردن حرف بزنن، ولی بقیه چرا
«.آتی در حالی که داشت کیف‌هاش رو جمع می‌کرد گفت: «ما حاضریم
ایریس هم کیف چرمیش رو برداشت، فکر و خیال دَیکر تو سرش وول می‌خورد، و پشت سر .ماری‌سول و آتی از راهرو پایین رفت و از پله‌ها بالا
ماری‌سول یه چراغ‌دان دستش بود که نورش رو از روی چند تا آینه روی دیوار منعکس می‌کرد. توضیح داد که چطور بیشتر ساکنین آوالون بلاف تصمیم گرفتن برق رو بی خیال بشن—که خیلی پرنوره و از دور هم میشه دیدش—تو شب و به جاش شمع روشن کنن که اگه سگی پیدا شد یا .آژیر بی‌هوا زد، راحت بتونن خاموشش کنن
وقتی به طبقه دوم رسیدن، ماری‌سول گفت: «خب، این در اتاق منه. چهار تا اتاق دیگه هم «.هست، همشون خالی و خیلی قشنگن. هر کدوم که به دلتون نشست رو انتخاب کنید

آتی رفت توی یکی از اتاقا، آیریس هم یه اتاق دیگه رو انتخاب کرد. بعد از اینکه ماجرای اون آژیر .خطرها رو فهمیده بودن، روشن کردن چراغ یه جورایی مثل جرم بود

اتاقی که آیریس انتخاب کرد، سبز رنگ بود. دو تا پنجره داشت که به پشت خونه دید داشت، یه تخت یه گوشه‌اش بود، یه کمد دیواری هم داشت که شبیه کمد خودش تو خونه‌شون بود، و یه میز .تحریر هم داشت که برای نوشتن عالی بود

ماریسول از دم در گفت: "این اتاق یکی از اتاق‌های مورد علاقه‌ی منه." "اگه بخواین می‌تونین از ".برق استفاده کنین. یا شمع

.آیریس گفت: "شمع خوبه." درست همون موقع آتی سر رسید

".گفت: "من اون اتاق روبرویی رو می‌خوام. قرمزه و بهم میاد

ماریسول با خوشحالی گفت: "عالیه! صبح می‌بینمتون. اگه پتو و حوله اضافه خواستین، توی کمد ".هست. اوه، و دستشویی ته راهروئه

."آیریس زیر لب گفت: "ممنون، ماریسول

.ماریسول با مهربونی گفت: "خواهش می‌کنم. شب بخیر، دوست من." و بعد در رو بست

{18}
شانس خیلی خیلی کم

ایریس اون شب سعی کرد توی تاریکی خنک اتاق جدیدش بخوابه. ولی آخرش کلافه شد. غم و عذاب وجدان مرگ مادرش دوباره داشت جون به تنش میکرد و چاره‌ای نداشت جز اینکه با یه آه .شمعش رو روشن کنه

با پشت دست چشماشو مالید، شونه‌هاش خمیده بودن. خیلی خسته بود؛ پس چرا نمیتونست بخوابه؟

وقتی چشماشو باز کرد، نگاهش خیره شد به در باریک کمد لباس اون طرف اتاق. با خودش فکر کرد که آیا این آستانه هم درست مثل همون توی اتاق خوابش کار میکنه یا نه. اگه با ماشین تحریر نن تایپ کنه، آیا نامه‌هاش هنوزم به اون پسر بی‌نام و نشونی که براش مینوشت میرسه؟

ایریس میخواست بفهمه این ارتباط جادویی چقدر قویه. اینکه آیا ششصد کیلومتر میتونه اونو از .بین ببره یا نه. از روی تشک سر خورد و روی زمین نشست و جعبه ماشین تحریرش رو باز کرد

این براش آشنا بود، حتی توی یه جای دیگه، در حالی که دور و برش پر از آدمای غریبه‌ای بود که داشتن دوست میشدن. این حرکت، انگشتاش که کلمات رو روی یه صفحه سفید تایپ میکردن، .چهارزانو روی یه فرش. بهش حس ثبات میداد

.میدونم این غیر ممکنه

.میدونم یه جورایی شانسیه که خیلی خیلی کمه

ولی با این حال، دوباره دارم برات مینویسم، نشستم رو زمین با یه شمع روشن. دوباره دارم دستمو به سمتت دراز میکنم و امیدوارم جواب بدی، حتی با اینکه توی یه خونه دیگه‌ام و تقریبا ششصد کیلومتر از اوث دورم. ولی نمیتونم جلوی این فکرو بگیرم که آیا کلماتم هنوزم میتونن .بهت برسن یا نه

.اگه اینطوریه، یه خواهشی ازت دارم

یادته اولین نامه درست و حسابی که برام نوشتی؟ همونی که توش افسانه داکره و انوا رو تعریف کرده بودی. فقط نصفه‌ش بود، فکر می‌کنی بتونی اون تیکه گمشده‌ش رو پیدا کنی؟ دلم .می‌خواد بدونم آخرش چی میشه

دیگه باید برم. اصلاً دلم نمی‌خواد صدای تایپ کردنم کسی رو بیدار کنه، آخه اینجا خیلی ساکته، .انقدر ساکته که صدای قلب خودمو توی گوشم می‌شنوم

.نباید امید داشته باشم. نباید سعی کنم اینو بفرستم. اصلاً اسمتو نمی‌دونم

ولی فکر می‌کنم یه جور ارتباط جادویی بین من و تو هست. یه پیوندی که حتی فاصله هم نمی‌تونه خرابش کنه.

.آیریس آروم برگه رو برداشت و تا کرد. با یه تق از زانوهاش بلند شد و رفت طرف در کمد

اگه جواب بده خیلی خفن میشه، با خودش فکر کرد و نامه رو از زیر در سُر داد تو. سه تا نفس عمیق کشید، بعد در کمد رو باز کرد.

.با تعجب دید که برگه نیست

.هم خوب بود، هم بد، چون حالا باید منتظر می‌موند. شاید اصلاً جوابشو نده

.آیریس تو اتاقش قدم می‌زد و موهاشو دور انگشتاش می‌پیچوند

.دو دقیقه طول کشید تا جواب بده، برگه با یه صدای خش خش اومد رو زمینش

:برش داشت و خوند

ششصد کیلومتر دورتر از اوث؟!!! جواب منو بده، قول می‌دم تمام تلاشمو بکنم تا اون نصفه دیگه افسانه رو پیدا کنم:

رفتی جنگ؟

.راستی قبل از اینکه بپرسی، آره. خیلی خوشحالم که یه برگه دیگه از تو رو رو زمینم پیدا کردم

پ.ن: ببخشید که انقدر بی‌ادبم. حالت چطوره؟

.لبخند زد

:جوابشو تایپ کرد و فرستاد

.خبرنگار جنگی‌ام، در واقع. نگران نباش، هیچ جنگی رو ندیدم. حداقل هنوز نه

اولین چیزی که یاد گرفتم اینه که منتظر هر چیزی باشم و خودمو برای همه چی آماده کنم. ولی من تازه رسیدم و فکر می‌کنم یکم طول بکشه تا به زندگی اینقدر نزدیک خط مقدم عادت کنم.

فرق می‌کنه. همونطور که قبلاً گفتم، یه جور عجیبی ساکته. آدم فکر می‌کنه باید پر از سروصدا و آشوب باشه، پر از باروت و انفجار. ولی تا حالا فقط سایه‌ها و سکوت و درهای بسته و پچ‌پچ بوده.

در مورد اینکه حالم چطوره... غم هنوز تو دلم سنگینی می‌کنه و فکر می‌کنم اگه انقدر حواسم پرت نبود، منو می‌کشوند تو یه گودال. بعضی وقتا حس می‌کنم خوبم. ولی بعدش یه موج غم میاد سراغم که نفسم بند میاد.

دارم یاد می‌گیرم چطوری باهاش کنار بیام. درست مثل چیزی که تو یه بار بهم گفتی.

دیگه باید برم. احتمالاً باید بیشتر به فکر صرفه‌جویی تو کاغذ و جوهر باشم. ولی اگه افسانه رو پیدا کردی، دلم می‌خواد بخونمش. و می‌دونی کجا منو پیدا کنی.

تقریباً همون لحظه جواب داد:

نمی‌تونم بهت قول بدم که بتونم اون تیکه دیگه‌ش رو پیدا کنم. این تیکه اول رو یهویی پیدا کردم، دست‌نویس بود و لای یکی از کتاب‌های قدیمی پدربزرگم قایم شده بود. ولی کل کتابخونه رو زیر و رو می‌کنم براش. مطمئنم انوا تونست داکر رو توی دنیای زیرین بپیچونه، و از اون موقع مردا از روی غرور زخمی، اون قسمت از افسانه رو خوندن و قایم کردن.

تا اون موقع، امیدوارم جاتو پیدا کنی، هرجا که هستی. حتی توی سکوت هم امیدوارم کلماتی که می‌خوای بگی رو پیدا کنی.

مواظب خودت باش. سالم باشی.

زود برات می‌نویسم.

{۱۹}
دل‌تنگی واژه‌ها

درمانگاه یه ساختمون مدرسه قدیمی بود که تغییرش داده بودن، دو طبقه بود و شکل "یو" بود با یه حیاط‌باغ. بیشتر پنجره‌ها پرده داشتن و نور تند ظهر رو راه نمی‌دادن. آیریس همین‌طور که کمک می‌کرد نون‌های بی‌شماری که ماریسول اون صبح پخته بود رو خالی کنن، داشت ساختمون رو ورانداز می‌کرد. همسایه ماریسول، پیتر، یه کامیون سبز زنگ‌زده داشت و اونا پشت کامیون رو پر کرده بودن از سبد پشت سبد نون و دوتا دیگ گنده سوپ، قبل از اینکه با کامیون از این سر شهر برن اون سر شهر به درمانگاه.

آیریس یه لرزه کرد وقتی داشت یه سبد رو می‌برد تو ساختمون، جایی که چندتا پرستار داشتن سینی‌های ناهار رو آماده می‌کردن. کف دستاش عرق کرده بود؛ استرس داشت. نمی‌دونست چجوری خودشو آماده کنه برای این کار—حرف زدن با سربازای زخمی.

یه امیدی هم ته دلش بود، یه امید پر از نگرانی. شاید فارست اینجا بود.

"وقتی از کنار هم رد می‌شدن، آتی یواشکی پرسید: "از قبل سوالات رو آماده کردی؟

آیریس جواب داد، همین‌طور که داشت برمی‌گشت سمت کامیون تا یه سبد دیگه برداره: "نه،

."ولی داشتم بهشون فکر می‌کردم

آتی دوباره که از کنارش رد شد گفت: "منم آماده نکردم. فکر کنم هردومون باید ببینیم چی "درست به نظر می‌رسه، همون کارو کنیم؟

آیریس سرشو تکون داد، ولی دهنش خشک شده بود. اگه خودش زخمی شده بود و تو یه تخت .درمانگاه افتاده بود و درد داشت، دلش می‌خواست یه غریبه بیاد ازش مصاحبه کنه؟ احتمالا نه

ماری سول موند پیش پرستارا تو آشپزخونه، مشغول آماده کردن ناهار بود، ولی به آتی و آیریس اجازه دادن تو طبقه همکف بگردن. یه سری اتاقا ممنوع بود، ولی بهشون گفتن بیشتر سربازا تو .سالن اجتماعات بزرگن و اونا باید تمرکزشون رو اونجا بذارن

یه اتاق بزرگ بود، پر از پنجره و تخت. کفش چوبی و ساییده شده بود، با هر قدم آیریس صدا می داد و چشماش همه جا رو می گشت. همون اول دنبال فارست گشت. می خواست برادرشو .تو این دریای ملحفه های سفید و نور خورشید پیدا کنه

بعضی از سربازا دست و پا نداشتن. بعضیا صورتشون باندپیچی بود، سوخته بود، جای زخم .داشت. بعضیاشون نشسته بودن و حرف می زدن؛ بعضیاشون دراز کشیده بودن و خوابیده بودن

آیریس که حالش گرفته شده بود، نگران بود حتی اگه برادرش اونجا باشه، نشناستش. ولی یه نفس عمیق کشید، چون می دونست این سربازا چیزایی رو تجربه کردن که حتی تصورش هم براش سخت بود. بوی شربت گیلاس و مایع تمیزکننده لیمو و استیل سرد میومد، که یه بوی مریضی رو هم پنهون کرده بود. چشماشو بست و فارست رو تصور کرد، دقیقا همون شکلی که .روز رفتنش بود

.من تو رو همه جا می شناسم

وقتی آیریس چشماشو باز کرد، توجهش به یه سرباز خاص جلب شد. دختره صاف رو تختش نشسته بود. به نظر هم سن و سال آیریس میومد، داشت با یه دست ورق کهنه روی لحافش بازی می کرد. موهاش یه رنگ بلوند ملایم بود، مثل ابریشم ذرت، و تا شونه هاش کوتاه شده بود. پوستش رنگ پریده بود و دستاش موقع ورق چیدن می لرزید. ولی چشماش گرم و قهوه ای و مصمم بودن و همون لحظه که نگاهشون به نگاه آیریس گره خورد، آیریس دید داره به سمتش .میره

.دختره پرسید: "بازی می کنی؟" صداش خش دار بود

."آیریس جواب داد: "فقط وقتی یه پارتنر خوب پیدا کنم

."پس اون چهارپایه رو بکش و بیا پیشم"

آیریس قبول کرد. کنار تخت دختره نشست و نگاه کرد که چطور با دستای لرزونش ورق ها رو .دوباره بُر می زنه. انگشتاش بلند بود، مثل انگشتای یه پیانیست

".دختره، در حالی که به آیریس نگاه می کرد، گفت: "من پری ام. مثل چمنزار

".آیریس گفت: "من آیریسم. مثل یه چشم

این حرف باعث شد یه لبخند کوچیک رو لبای پری بیاد. "تا حالا تو رو اینجا ندیده بودم، آیریس
".مثل یه چشم

".ایریس کارتاهایی رو که پریری بهش داده بود، برداشت و گفت: "من دیروز رسیدم

"پریری پرسید: "خبرنگاری، هوم؟

ایریس سرشو تکون داد و نمیدونست چی بگه. حتی مطمئن نبود درست باشه از پریری بخواد
...که

پریری گلوشو صاف کرد و گفت: "من با خبرنگارا حرف نمیزنم. ولی همیشه دنبال یه نفر میگردم
.تو ورق بازی منو ببره. بفرما، تو اول بازی کن." صداش هنوز خش دار و ضعیف بود

ایریس با خودش فکر کرد: خب، اینم از این. حداقل رک و راست بودن پریری باعث شد استرس
.و انتظاراتش کم بشه و فقط از یه دست ورق بازی لذت ببره

دخترها موقع بازی ساکت بودن. پریری رقابتی بود، اما ایریس هم پا به پاش پیش میرفت. دو
.دست دیگه هم بازی کردن تا اینکه پرستارها ناهار آوردن

".ایریس از روی چهارپایه بلند شد و گفت: "فکر کنم باید بذارم راحت ناهارتو بخوری

پریری قاشقشو تو کاسه سوپش فرو کرد. لرزش دستش باعث شد قاشق به کاسه بخوره و صدا
".بده. گفت: "میتونی بمونی. اونایی که میخوان باهات حرف بزنن الان دارن غذا میخورن

ایریس نگاهی به اطراف انداخت و اتی رو دید که با یه سرباز ته سالن نشسته بود. یه سرباز
جوون و خوش تیپ که داشت بهش لبخند میزد و اتی دفترچه یادداشتشو درآورده بود و چیزایی
.که اون میگفت رو مینوشت

ایریس دوباره روی چهارپایه نشست و گفت: "یه سوال ازت دارم. اگه بخوام بفهمم یه سرباز
"مشخص کجاست، باید به کی نامه بنویسم؟

پریری گفت: "میتونی به مرکز فرماندهی ماندی نامه بنویسی، ولی احتمالا جوابی نمیگیری. اونا
دوست ندارن بگن سربازا کجا هستن. این یه اقدام امنیتیه. الانم اوضاع یکم بهم ریخته‌ست.
".پست خیلی قابل اعتماد نیست

ایریس سرشو تکون داد و سعی کرد ناامیدیشو پنهان کنه. "اگه یه سرباز زخمی بشه، راهی
"هست بفهمم؟

"پریری به ایریس نگاه کرد و پرسید: "اسم دسته یا گروهانش رو میدونی؟

.ایریس سرشو تکون داد

"پریری پرسید: "گردانش چی؟

.نه، هیچی از این اطلاعات رو نمی‌دونم. فقط اسم و فامیلشون رو بلدم -

پری قیافه‌ش در هم رفت. - پس پیدا کردن اطلاعات یا خبر ازشون خیلی سخت میشه. ببخشید .که اینو بهت میگم

.اشکالی نداره. فقط یه سوال بود برام. - ایریس با یه لبخند بی‌جون گفت -

حتماً ناامیدیم معلوم بود، چون پری قاشقش رو گذاشت پایین و گفت: - من با خبرنگارا حرف نمی‌زنم، ولی شاید یه کاری از دستت بربیاد؟

چه کاری؟ -

میشه برام یه نامه بنویسی؟ -

.ایریس پلک زد

امیدی که تو چشمای پری بود، با اون سکوت معذب یهو خاموش شد و سرش رو انداخت پایین. - .بیخیال

آره، - ایریس که از شوک دراومده بود گفت. دست برد تو جیب پشت شلوارش، جایی که - دفترچه یادداشت و خودکارش رو قایم کرده بود. - آره، خیلی دوست دارم. - دفترچه رو باز کرد و .یه صفحه نو پیدا کرد، منتظر، با خودکار آماده

.پری به غذای نیمه‌خورده‌ش زل زد. - واسه خواهرمه

.هر وقت آماده بودی بگو -

پری یه کم طول کشید، انگار خجالت کشیده بود، ولی بعد شروع کرد به حرف زدن با کلمات .آروم و غمگین، و ایریس همه‌شون رو نوشت

بعد از اون، رفت سراغ بقیه سربازها، و به هرکدومشون پیشنهاد داد که یه نامه براشون بنویسه. هیچ سوالی راجع به جنگ نپرسید، یا اینکه چرا تصمیم گرفتن بجنگن، یا اینکه چطوری زخمی شدن، یا اینکه کسی رو به اسم سرباز وظیفه فارست وینو می‌شناسن یا نه. همه‌شون یه نفر رو داشتن که براش نامه بنویسن، و ایریس سعی می‌کرد به برادرش فکر نکنه، وقتی نامه پشت .نامه می‌نوشت، و دفترچه‌ش پر می‌شد از کلمات دلتنگی و خاطرات و تشویق و امید

.اما یه حس ترس سردی تو وجودش پیچید

چرا فارست هیچ‌وقت براش نامه ننوشته بود؟ اون قول داده بود، و برادرش هیچ‌وقت زیر قولش نمی‌زد.

ایریس داشت باور می‌کرد که شاید مرده.

به کی مربوطه،

دارم این نامه رو با این امید خیلی زیاد می‌نویسم که بتونین بهم بگین الان "فارست مرل وینو"، سرباز وظیفه‌ای که تقریباً شش ماه پیش توی شهر "اوث"، بخش شرقی، ناحیه "کامبریا"، توسط "انوا" استخدام شده، کجاست یا چه کار می‌کنه. تاریخ تولدش هفتم "وین"، سال ۱۸۹۲ هست. قدش ۱۸۲ سانتی‌متره، موهاش قهوه‌ای شاه‌بلوطی و چشماش عسلیه.

من تنها فامیل خونی‌ش هستم که مونده و سعی کردم با نامه باهاش تماس بگیرم. هیچ‌وقت بهم نگفتن تو کدوم گردان یا گروهانه، اما از طرفی هم هیچ خبری از طرف فرمانده‌ها نیومده که تو جنگ کشته شده باشه. اگه می‌تونین کمکم کنین این اطلاعات رو به دست بیارم یا نامه‌ام رو به کسی بدین که بتونه، تا ابد ممنونتون می‌شم.

از وقتی که گذاشتین ممنونم.

ارادتمند،
آیریس وینو

{20}
صدای موسیقی پایین

اون شب، آیریس پشت میزش تو اتاقش نشسته بود و غروب آفتاب رو تماشا می‌کرد که داشت روی یه مزرعه دوردست محو می‌شد. شروع کرد به تایپ کردن تمام نامه‌هایی که تو درمانگاه یادداشت کرده بود. حس می‌کرد یه ظرفه که داره با داستان‌ها و سوال‌ها و دلداری‌هایی که سربازها باهاش در میون گذاشته بودن پر می‌شه. داشت برای کسایی تایپ می‌کرد که نمی‌شناخت. مادربزرگ و پدربزرگ و مامان و بابا و خواهر و برادر و دوست و رفیق و معشوق. آدمایی که هیچ‌وقت قرار نبود ببینه ولی تو اون لحظه بهشون وصل بود.

یکی بعد از یکی، پشت سر هم. با هر کلمه‌ای که تایپ می‌کرد، خورشید یه ذره بیشتر فرو می‌رفت تا ابرها طلایی شدن. یه نفس بعد، نور تسلیم شب شد. ستاره‌ها تو تاریکی می‌درخشیدن و آیریس شامش رو تو اتاق خورد و با نور شمع به کارش ادامه داد.

داشت آخرین صفحه رو از ماشین تحریر در می‌آورد که صدای واضح افتادن کاغذ رو روی زمین شنید.

اون براش نامه نوشته بود.

آیریس لبخند زد و بلند شد و نامه رو برداشت. خوند:

خبرای خوب دارم، رفیق. نیمه دوم اون افسانه‌ای که می‌خواستی رو پیدا کردم. نپرس کجا و چطوری این شاهکار رو انجام دادم، فقط بدون که مجبور شدم به یه نفر با چای و بیسکوییت رشوه بدم. اون یه نفر اتفاقا مادربزرگمه که به بدخلقی معروفه و هر دفعه منو می‌بینه ایرادای منو ردیف می‌کنه. این دفعه این بود که "قوز می‌کنم" و "متاسفانه" چونهٔ نوک‌تیز بابام رو دارم (انگار از دفعه قبل که دیدمش فرق کرده باشه) و "موهام خیلی بلند شده. یه نگاه دیگه بندازی فکر می‌کنی یه ولگرد یا یه شوالیه سرگردانی". رک و راست بهت بگم: بعضی وقتا قوز می‌کنم، مخصوصا وقتی پیششم، ولی موهام خوبه. افسوس، کاری از دستم برای چونم برنمیاد.

ول کن بابا، چرا اینقدر وراجی کردم؟ ببخشید دیگه. خب بریم سراغ نیمه دوم ماجرا، از همونجایی که ولش کردیم:

وقتی اِنوا قبول کرد با دِیکر به دنیای زیرین بره، البته با شرایط خودش:

اِنوا که عاشق آسمون و مزه باد بود، تو اون دنیای زیرزمینی اصلا خوشحال نبود. با اینکه یه جور زیبایی خاص خودش رو داشت - گرداب‌هایی از میکا و رگه‌های مسی، و قندیل‌هایی که ازشون قطره قطره آب می‌چکید تو حوضچه‌های عمیق و مسحورکننده.

دِیکر اولش خیلی بهش سرویس می‌داد، می‌خواست خوشحالش کنه. ولی می‌دونست که اون یه آسمونیه و هیچ‌وقت واقعا مال دل زمین نمی‌شه. همیشه یه حس بی‌قراری تو وجودش بود، و اون گاهی این حس رو تو برق چشمای سبز رنگش و خط لباش می‌دید، لبایی که هیچ جوری نمی‌تونست خنده رو روشون بنشونه.

از سر ناچاری بهش گفت: «چرا برای من و درباری‌هام ساز نمی‌زنی و نمی‌خونی؟» چون می‌دونست که موسیقی‌اش نه تنها اونو خوشحال می‌کنه، بلکه خود اِنوا رو هم خوشحال می‌کنه. یادش بود وقتی برای اون موجودات سقوط کرده ساز می‌زد، چقدر نورانی و متعالی به نظر می‌رسید. و هنوز زیر زمین نخونده بود.

اِنوا قبول کرد.

یه جشن بزرگ تو تالار پر از آتیش دِیکر برگزار شد. نوکراش، سگ‌هاش، موجودات عجیب و غریبش، خدمتکارهای انسانش، و اون گله برادرای زشتش. اِنوا چنگش رو آورد. وسط غار نشست، دورش پر از زیردست‌های دِیکر. و چون دلش پر از غم بود، یه نوحه خوند.

موسیقی سازش تو هوای سرد و مرطوب پیچید. صداش، خالص و شیرین، بلند شد و تو دل صخره‌ها طنین انداخت. با تعجب دید که دِیکر و درباری‌هاش شروع کردن به گریه کردن. حتی اون موجودات هم از ناراحتی زوزه می‌کشیدن.

تصمیم گرفت یه آهنگ شاد بخونه. و دوباره دید که موسیقی‌اش روی هر کی که می‌شنوه تاثیر می‌ذاره. دِیکر لبخند زد، صورتش هنوز از اشک‌های قبلی برق می‌زد.

یهو دست‌ها شروع کردن به زدن و پاها به کوبیدن و اِنوا نگران شد که این خوشحالی پر سر و صداشون باعث بشه سنگ‌ها از بالا بیفتن رو سرشون.

آخرش، یه لالایی خوند. یکی یکی، دِیکر و درباری‌هاش رفتن تو یه خواب عمیق. اِنوا دید که چطور چشما بسته می‌شن، چونه‌ها می‌افتند رو سینه، و موجودات خودشون رو جمع می‌کنن. خیلی زود، صدای موسیقی‌اش با صدای خروپف صدها نفر قاطی شد، و اون تنها کسی بود که بیدار تو تالار ایستاده بود. با خودش فکر کرد که چقدر می‌خوابن. چقدر موسیقی‌اش می‌تونه اون‌ها رو طلسم شده نگه داره؟

از تالار رفت بیرون و تصمیم گرفت صبر کنه و ببینه چی می‌شه. و در حالی که منتظر بود، تو قلعه زیرزمینی دِیکر پرسه می‌زد، اون خطوط باستانی جادو رو حفظ می‌کرد، پیچ و خم‌هاش و درهای مخفی زیادش به دنیای بالا رو حفظ می‌کرد. سه روز و سه شب بعد، دِیکر بالاخره بیدار شد، پشت سرش برادراش و بعد بقیه درباری‌هاش. ذهنش مه آلود بود. دست‌هاش حس نداشتن. با بی‌حالی از جاش بلند شد، نمی‌دونست چه اتفاقی افتاده، ولی آتیش‌های تالار خاموش شده بودن و همه جا تاریک بود.

"اِنوا؟" صداش زد. صداش تو دل صخره‌ها پیچید تا پیداش کنه. "اِنوا!" می‌ترسید که رفته باشه، ولی اون با یه مشعل تو دست وارد تالار شد. "چی شد؟" با لحن دستوری پرسید، ولی اِنوا آروم و خونسرد بود.

"با یه خمیازه جواب داد: "نمی‌دونم. منم یه دقیقه قبل از تو بیدار شدم."

دِیکر گیج شد، ولی تو اون لحظه فکر کرد اِنوا خیلی زیباست، و بهش اعتماد کرد. هنوز یه هفته نگذشته بود که دوباره دلش هوای موسیقی‌اش رو کرد، و یه جشن دیگه تو تالار برگزار کرد تا اون براشون ساز بزنه.

اون [دختره] برای غم زد، برای شادی زد، و بعدش برای خواب. این دفعه، لالایی‌شو دو برابر طولانی‌تر خوند، و داکر و درباری‌هاش شش روز و شش شب خوابیدن. وقتی داکر از خواب پرید، سرد و خشک شده بود. وقتی از طریق اون سنگ، اِنوا رو صدا زد، جوابی نشنید. دستشو دراز کرد تا حضورش رو حس کنه، حضوری که مثل یه باریکه نور خورشید تو قلعه‌اش بود، ولی فقط تاریکی بود.

عصبانی شد، فهمید که اون [اِنوا] رفته بالای زمین. نیروها و نوکراشو جمع کرد تا بجنگن، ولی وقتی از درهای مخفی بیرون اومدن به دنیای بالا، اِنوا و یه لشکر آسمونی منتظرشون بودن. جنگ خونین و طولانی بود، و خیلی از زیردستیا فرار کردن، رفتن ته زمین. خود اِنوا با تیرش داکر رو زخمی کرد؛ یه تیر زد به شونه‌ش، و اون [داکر] مجبور شد عقب‌نشینی کنه، بره تو دل قلعه‌ش. همه راهروها رو بست تا هیچ‌کس و هیچ‌چیزی از بالا نتونه بیاد پایین. رفت پایین پیش آتیش زمین، و اونجا نقشه‌ی انتقامشو کشید.

ولی داکر هیچ‌وقت پیروز نشد. نتونست آسمونی‌ها رو شکست بده، پس تصمیم گرفت آدمای بالای زمین رو بترسونه. اون [داکر] هیچ‌وقت نفهمید که اِنوا وقتی اون [داکر] زیر طلسمش خوابیده بود، همه‌ی راههای قلمروش رو یاد گرفته. و وقتی دو قرن بعد تصمیم گرفت دوباره وارد سالنش بشه، چنگشو با یه قسم تو دلش برداشت. اینکه اون [داکر] و درباری‌هاشو صد سال بخوابونه.

بعضی‌ها میگن موفق شد، چون یه دوره‌ای صلح بود، و زندگی برای آدمای بالای زمین خوب و طلایی بود. ولی بقیه میگن نتونست اونقدر طولانی بخونه بدون اینکه قدرتش کم بشه، تا داکر و درباری‌هاشو اینقدر طولانی خواب نگه داره. خلاصه که، هیچوقت نباید یه نوازنده رو ناراحت کرد. و معشوقه‌هاتون رو با دقت انتخاب کنین.

ایریس با تموم شدن اون افسانه، رفت تو فکر. با خودش فکر کرد شاید تاریخ اشتباه باشه؛ تمام این مدت، بهش یاد داده بودن که قومش بر پنج خدای باقی‌مونده – داکر، اِنوا، آلوا، میر، و لوز – پیروز شده، خدایانی که گول خوردن و یه نوشیدنی سمی خوردن تا زیر خاک بخوابن. ولی شاید این همش کار اِنوا و چنگش بوده، که یعنی فقط چهار خدا خواب بودن، و پنجمی هنوز مخفیانه داره می‌چرخه.

هرچی ایریس بیشتر بهش فکر می‌کرد، بیشتر به نظرش درست می‌اومد. اِنوا هیچ‌وقت تو قبر شرقی دفن نشده؛ حتماً خیلی وقت پیش با آدما یه معامله کرده. اون [اِنوا] بوده که چهار خدای دیگه رو با یه خواب جادویی تو قبرهای عمیق و تاریک خوابونده. یهو فهمیدن دلیل اینکه داکر با این همه انتقام از خواب بیدار شده چقدر آسون بود. اینکه چرا شهر به شهر رو زیر و رو می‌کنه، دیوونه‌وار دنبال اینه که اِنوا رو به سمت خودش بکشونه.

ایریس از این فکر لرزید، و به دوستش یه نامه نوشت:

خیلی خوشحالم که تونستی این قسمت دوم رو پیدا کنی و تا ابد ممنونم که خودتو با چای و بیسکوییت و دعواهای مادربزرگت فدا کردی، مادربزرگی که به نظر میاد از اون آدمایی باشه که احتمالاً خوشم میاد ازش.

تقریباً دودلم که دوباره ازت چیزی بخوام، ولی یه چیز دیگه هم هست...

رفتم درمانگاه اینجا توی آوال که توش مستقرم. این فرصت رو بهم داد که با سربازایی ملاقات کنم که زخمی شدن. بعضیاشون دارن خوب میشن، ولی خب بعضیاشون هم میمیرن، و پذیرفتن این حقیقت برام خیلی سخته. تیکه پاره و لت و پار شدن، با گلوله سوراخ سوراخ شدن، چاقو خوردن و ترکش خوردن. زندگیشون یه جورایی برای همیشه عوض شده، ولی با این حال هیچ کدومشون از اینکه با این شرارتی که داره تو کل سرزمین پخش میشه جنگیدن پشیمون نیستن. هیچ کدومشون پشیمون نیستن، فقط یه چیز آزارشون میده: میخوان یه نامه بفرستن خونه واسه عزیزانشون.

من یه بسته از این نامه ها رو برات میفرستم. آدرس ها ته هر نامه تایپ شده. میخواستم ببینم میشه لطف کنی بذاریشون توی پاکت، آدرس و تمبر بزنی و بندازیشون توی صندوق پست؟ قول میدم پول پستش رو بهت بدم. اگه نمیتونی هم مهم نیست. فقط دوباره از طریق پورتال برام بفرستشون تا من با قطار بعدی پستشون کنم.

پ.ن: اتفاقا یه ماشین تحریر داری که ظاهرش عادی به نظر برسه ولی یه سری ادا و اطوار خاص داشته باشه؟ مثلا، حلقه های جوهرش بعضی وقتا مثل یه نت موسیقی صدا بده، دکمه‌ی فاصله اش زیر یه زاویه خاصی برق بزنه، و یه پلاک نقره ای هم زیرش باشه. میتونی بهم بگی روش چی حک شده؟

اون نامه های سربازها رو جمع کرد و از طریق پورتال فرستاد. شروع کرد به قدم زدن تو اتاق، منتظر جوابش بود. جواب زودتر از اون چیزی که فکر میکرد رسید:

معلومه، با کمال میل این کارو برات انجام میدم. فردا صبح اول وقت نامه ها رو میندازم تو صندوق پست. لازم نیست پول پست رو پس بدی.

راستی، آره، ماشین تحریر من یه اداهایی داره. مال مامان بزرگم بود. اون تو تولد ده سالگیم بهم دادش، به این امید که یه روزی مثل پدربزرگم نویسنده بشم. قبل از نامه تو، اصلا فکر نکرده بودم زیرش رو چک کنم. خیلی شوکه شدم وقتی اون پلاک نقره ای که گفتی رو پیدا کردم. روش اینطوری حک شده بود: THE SECOND ALOUETTE / MADE ESPECIALLY FOR H.M.A. که حروف اول اسم مامان بزرگمه.

باید بیشتر ازش بپرسم، ولی حدس میزنم ماشین تحریر تو هم یه آلوئته؟ فکر میکنی اینطوری به هم ربط پیدا کردیم؟ ماشین تحریر های کمیابمون؟

یه حس گرمی تو سینه‌اش پیچید، انگار که نور آتیش رو نفس کشیده باشه. فرضیه‌اش تایید شده بود، و سریع شروع کرد به جواب دادن:

آره! من همین اواخر داستان این ماشین تحریر های آلوئت رو فهمیدم، که الان برات تعریف میکنم چون فکر میکنم برات خیلی جالب باشه. ولی مامان بزرگم، که یه زن جدی و پر از شعر بود، مال خودش رو تو...

صدای زوزه ترسناک یه آژیر حرفش رو قطع کرد.

انگشت های آیریس روی دکمه های ماشین تحریر خشک شد، ولی قلبش شروع کرد به تند تند زدن.

این آژیر سگ های شکاری بود.

اون سه دقیقه وقت داشت قبل از اینکه اونا به صخره‌ی آوالون برسن، که برای آماده کردن خودش خیلی هم زیاد بود، ولی حس میکرد هر لحظه ممکنه سگ های وحشی داکر از سایه ها بیرون بپرن.

دستاش می‌لرزید، هول هولکی نوشت:

"باید برم! ببخشید. بعدا حرف می‌زنیم."

کاغذ رو از ماشین تحریر کند. پایین صفحه پاره شد، ولی تونست تاش کنه و بفرستتش اون ور پورتال.

سریع، فکر کرد. پنجره رو بپوشون، چراغو خاموش کن، برو اتاق ماری‌سول.

آیریس به سمت پنجره رفت، آژیر همچنان داشت زوزه می‌کشید. شنیدن اون صدا تنشو مور مور

می‌کرد. اینکه می‌دونست چی داره میاد. از پشت شیشه‌ها به سیاهی مطلق شب خیره شد. ستاره‌ها انگار نه انگار اتفاقی افتاده، چشمک می‌زدن؛ ماه هم با نور در حال افزونش، داشت می‌تابید. آیریس چشماشو تنگ کرد و تونست به زور برق پنجره‌ها و سقف خونه همسایه رو ببینه و اون طرف‌تر، مزرعه‌ای که یه باد تند از لای علف‌هاش رد می‌شد. اتاق‌خوابش رو به شرق بود، پس احتمالاً سگ‌ها از سمت دیگه می‌اومدن.

پرده‌ها رو با یه حرکت کشید و شمعشو فوت کرد. تاریکی همه جا رو گرفت.

باید چیز دیگه‌ای هم برداره؟ دستشو دراز کرد که ماشین تحریرش رو برداره، نوک انگشتاش تو تاریکی فلز سردشو لمس کرد. فکر اینکه بخواد ولش کنه و بره، انگار نفسشو بریده بود.

همه چی درست می‌شه، با لحن قاطع به خودش گفت و دستاشو به زور از ماشین تحریر روی میز جدا کرد.

آیریس یه قدم به سمت در برداشت و یهو پاش گیر کرد به فرش. باید صبر می‌کرد تا وقتی با ماری‌سول بود شمعو خاموش کنه. ولی خودشو به راهرو رسوند و نزدیک بود به آتتی بخوره.

آیریس پرسید: "ماری‌سول کجاست؟"

"من اینجام."

دخترا برگشتن دیدن داره از پله‌ها میاد بالا، یه چراغ کوچیک تو دستشه. "پایین رو آماده کردم. بیاین، هر دوتون بیاین اتاق من. امشب اینجا پیش من می‌مونین."

آتتی و آیریس دنبالش رفتن تو یه اتاق بزرگ. یه تخت‌خواب بزرگ سایه‌بونی، یه کاناپه، یه میز تحریر و یه قفسه کتاب اونجا بود. ماری‌سول چراغشو گذاشت پایین و شروع کرد سنگین‌ترین تیکه از وسایل رو هل دادن جلوی در. آتتی سریع رفت کمکش و آیریس با عجله رفت پرده‌های پنجره رو کشید.

یه دفعه همه جا ساکت شد. آیریس نمی‌دونست کدوم بدتره: آژیر، یا این سکوتی که بعدش میومد.

ماریسول گفت: "راحت روی تخت جا بگیرین. ممکنه شب درازی داشته باشیم."

دخترا چهارزانو به تاج تخت تکیه دادن. آتی بالاخره شمعشو فوت کرد، ولی ماریسول هنوز چراغش روشن بود. در کمد لباساشو باز کرد و آیریس دید که داره لباسا رو کنار میزنه تا یه چراغ قوه و یه هفت تیر کوچیک پیدا کنه.

تفنگ رو پُر کرد و چراغ قوه رو داد به آیریس.

اگه سگا تونستن بیان تو، که نباید بتونن ولی همیشه یه احتمالی هست... میخوام چراغ رو بندازی روشون تا بتونم ببینمشون."

آیریس فهمید: "تا بتونه بزنتشون." سرشو تکون داد و چراغ قوه رو بررسی کرد و با انگشت شستش دکمه‌اش رو پیدا کرد.

ماریسول آروم لبه تخت، بین دخترا و در، نشست و چراغشو خاموش کرد.

تاریکی دوباره برگشت.

آیریس شروع کرد به شمردن نفس‌هاش، تا عمیق و منظم باشن. تا ذهنشو منحرف کنه.

یک... دو... سه...

چهاردهمین باری که نفس کشید، صدای اولین سگ رو شنید. یه زوزه از دور اومد، صدایی که انقدر ترسناک بود که فک آیریس قفل شد. ولی بعد صدا نزدیک‌تر شد و یه صدای دیگه بهش اضافه شد. و یه صدای دیگه، تا جایی که دیگه نمی‌شد فهمید چندتاشون به آوالون بلاف رسیدن.

بیست و چهار... بیست و پنج... بیست و شش...

داشتن توی خیابون، درست زیر پنجره ماریسول، زوزه می‌کشیدن. حس می‌شد خونه داره می‌لرزه. انگار یکی‌شون داشت چنگالاشو روی در می‌کشید. یه صدایی اومد.

آیریس از جا پرید.

نفس‌هاش تند شده بود، ولی چراغ قوه رو مثل یه سلاح چسبیده بود، آماده هر چیزی. حس کرد آتی دستشو گرفته و همدیگه رو محکم گرفتن. و حتی با اینکه نمی‌تونست ببینه، آیریس می‌دونست ماریسول درست جلوی اوناست، مثل یه مجسمه توی تاریکی نشسته، با یه تفنگ روی پاهاش.

جیغ و دادها کم شدن، دوباره شروع شدن. خونه یه بار دیگه لرزید، انگار گیر کرده بودن تو یه حلقه.

آیریس داشت هفتصد و پنجاه و دومین نفسش رو بیرون می‌داد که سکوت برگشت. اما درست همون‌جوری شد که ماریسول پیش‌بینی کرده بود.

خلاصه که شب خیلی طولانی‌ای شد.

{۲۱}
قهرمان سرگردون یا یه آدم عوضی
خوبی؟ سالمی؟ چی شده؟
لطفا هر وقت تونستی یه خبری بهم بده.
خیلی نگذشته بود از اینکه آیریس یه پیام یهویی فرستاد که رومن هم از طریق کمد لباسش این پیام رو فرستاد. اون فهمید یه اتفاق غیرمنتظره و وحشتناکی افتاده، چون آیریس سه تا کلمه رو غلط نوشته بود. تا دیروقت این پا و اون پا کرد، هی چشماش می افتاد به کمد و زمینی که جلوی

.کمد تمیز شده بود. ساعت ها گذشت، توی تاریکی و سرما، ولی اون خبری نداد
چه خبر شده؟ اون خیلی دلش می خواست بدونه. آخرش اونقدر خسته شد که لبه تختش
.نشست، پر از دلشوره
شاید شهری که توش بود، مورد حمله قرار گرفته. تصور کرد آیریس داره پناه می گیره، در حالی که بمب ها پشت سر هم می افتن و منفجر میشن و یه عالمه جرقه و ویرانی به بار میارن. تصور کرد آیریس زخمی شده. تصور کرد سربازهای داکر پیروزمندانه دارن حمله می کنن و اون رو
.اسیر می کنن
.رومن دیگه نتونست بشینه
.بلند شد و دوباره شروع کرد به قدم زدن، یه خط روی فرش درست کرد
اگه یه بلایی سرش اومده باشه... چطوری بفهمم؟
".توی نور لامپ گفت: "آیریس، آیریس، یه چیزی برام بنویس
ساعت سه صبح بود که نامه های قدیمی آیریس رو از مخفیگاهشون بیرون آورد. روی زمین نشست و دوباره اونها رو خوند و با اینکه همیشه از حرفایی که آیریس به فارست زده بود متاثر می شد، فهمید که همه حرفایی که به خودش زده یه جورایی قلبش رو سوراخ می کنه. باعث
.میشد دلش بگیره و نمی دونست چرا

از اتاقش زد بیرون و راه افتاد تو راهروهای تاریک عمارت. همون راهی رو رفت که بعد از مرگ دل، شب به شب میرفت، وقتی که خواب به چشماش نمیومد. وقتی پونزده سالش بود و انقدر
.داغون شده بود که حس میکرد غمش داره دفنش میکنه

مثل یه روح بی صدا از پله ها رفت پایین. از اتاق های سرد و راهروهای پیچ در پیچ رد شد. آخرش یه نور کم رنگ از آشپزخونه جذبش کرد. انتظار داشت وقتی میرسه تو آشپزخونه ببینه خونه براش شیر گرم و بیسکوییت گذاشته، انگار فهمیده ناراحته. اما وقتی رُمن تو چارچوب در ایستاد، یهو دید مادربزرگش پشت میز نشسته، یه شمع روشن کرده و یه فنجون چای دستشه،
.جا خورد

"مادربزرگش با همون لحن تند همیشگیش گفت: "رُمن؟

".رُمن جواب داد: "م... مادربزرگ. ببخشید، نمیخواستم... میرم دیگه

مادربزرگش گفت: "چه مزخرفاتی میگی؟ اگه چای میخوای کتری هنوز گرمه، البته میدونم قهوه
".رو ترجیح میدی

این یه جور دعوت به حرف زدن بود. رُمن آب دهنشو قورت داد. خسته و کوفته آروم آروم رفت تو آشپزخونه و یه فنجون برداشت. برای خودش چای ریخت و رو صندلی روبروی مادربزرگش نشست، اولش میترسید تو چشماش نگاه کنه. مادربزرگش خیلی خوب میتونست ذهن آدما رو
.بخونه

.مادربزرگش پرسید: "چی شده این وقت شب بیدارت کرده؟" و با یه نگاه تیز و نافذ بهش زل زد

".رُمن گفت: "منتظر یه نامه ام

"مادربزرگش گفت: "نامه، نصفه شب؟

".رُمن سرخ شد و جواب داد: "آره

مادربزرگش همچنان بهش خیره شده بود. مادربزرگش تو کل زندگیش شاید فقط سه بار لبخند زده بود، برای همین رُمن وقتی دید لبای جمع شدش دارن یه لبخند کوچیک میشن، حسابی شوکه شد.

مادربزرگش گفت: "پس بالاخره داری از ماشین تحریر من استفاده مفیدی میکنی. حدس میزنم "داری برای نوه دیزی وینو مینویسی؟

رُمن اول مردد شد، ولی آخرش سرشو به نشونه تایید تکون داد. پرسید: "شما از کجا "میدونستین؟

مادربزرگش جواب داد: "یه جورایی حدس زدم. با توجه به اینکه من و دیزی جفتمون مصمم ".بودیم ماشین تحریرهامون رو تو خانواده نگه داریم، نه اینکه تحویل اون موزه مزخرف بدیم

رُمن یاد نامه ای افتاد که آیریس قبل از اینکه یه اتفاقی بیفته و حرفش قطع بشه، داشت براش ...مینوشت. یه اتفاقی که کیلومترها

اون [مادربزرگش] فهمیده بود ارتباط بین ماشین تحریراشون چیه، و رومان خیلی کنجکاو بود .بفهمه دقیقا چی داره اینا رو به هم وصل میکنه

با دیزی وینو دوست بودی؟" اینو با ترس و لرز پرسید، آخه مادربزرگش اصلا دلش نمیخواست" .راجع به گذشته حرف بزنه

"از این موضوع تعجب کردی، رومان؟"

"...خب... آره، نن،" با یه ذره کلافگی جواب داد. "خانواده ما"

یه مشت از خود راضی‌های پولدار تازه به دوران رسیده؟" حرفشو قطع کرد. "آره، میدونم." واسه همینه من اینقدر دیزی رو دوست داشتم. یه رویاپرداز بود، مبتکر، و خیلی مهربون. من و آلوئت اصلا به موقعیت اجتماعیش اهمیت نمیدادیم." یه مکث کرد. رومان ساکت منتظر موند. نفسشو حبس کرد تا مادربزرگش شروع کنه به تعریف کردن داستان دوستیش با آلوئت استون و .دیزی وینو، و اون ماشین تحریرهایی که یه زمانی اینا رو به هم وصل میکرد

اولش شوکه شد. چای ولرمشو خورد و گوش داد، و کم کم داشت رشته‌های نامرئی‌ای رو میدید که اونو به سمت آیریس میکشید. حس سرنوشت نبود؛ رومان زیاد به این چیزا اعتقاد نداشت. ولی قطعا یه چیزی بود. یه چیزی که حالا داشت خوابو از چشماش میدزدید و با هر نفس .سینه‌شو به درد می آورد

"اون [آیریس] چه جور آدمیه؟" نن پرسید. "نوه دیزی؟"

".رومان زل زد به ته مونده چایش. "مطمئن نیستم. زیاد خوب نمیشناسمش

".یادت رفته انگار، من میفهمم داری دروغ میگی، رومان. چشماتو ریز میکنی"

فقط خندید، چون مگه آیریس همین حرفو هفته پیش بهش نزده بود؟ "باشه نن. میشه گفت ".شبیه مادربزرگشه. با توجه به توصیفاتی که تو از دیزی کردی

واقعا؟" نن ساکت شد و رفت تو فکر. "اوهوم. واسه همینه اون یکی تیکه افسانه‌مو" "میخواستی؟ که بفرستیش برای...؟

.آیریس،" زیر لب گفت"

مادربزرگش فقط یه ابرو انداخت بالا. ولی بعد گفت، "آیریس،" و صداش اونقدر مهربون بود که .رومان تنش لرزید

آره." فکر کرد وقت رفتنه، قبل از اینکه یه چیز دیگه بگه که معذبش کنه. داشت از رو چهارپایه" "بلند میشد که مادربزرگش کشدار گفت، "بعد میخوای بذاری از دستت در بره؟

سر جاش خشکش زد. اینو چجوری جواب بده آخه؟

".گفت: "فکر نکنم زیاد حق انتخابی داشته باشم، نَن

نَن پوفی کرد و یه پس گردنی کوچیک بهش زد. "همیشه یه راهی هست. می‌خوای بذاری بابات "داستان زندگیتو بنویسه، یا خودت؟

وقتی نَن با یه "اوه" کوچیک بلند شد، اون سکوت کرد. نَن تا دم در رفت ولی یهو ایستاد، و رومن .منتظر موند، نمی‌دونست قراره چی بشنوه

نَن شروع کرد: "رومن، من هفتاد و پنج سالمه. این همه سال زندگی کردم و چیزای زیادی دیدم. بهت میگم، این دنیا داره عوض میشه. روزای آینده تاریک و تاریک‌تر میشن. وقتی یه چیز خوب پیدا کردی، سفت بچسب بهش. وقتتو با نگرانی چیزایی که آخرش مهم نیستن تلف نکن. به "جاش، برای اون روشنایی ریسک کن. فهمیدی چی دارم بهت میگم؟

.رومن سرشو تکون داد، با اینکه قلبش تند تند می‌زد

".نَن گفت: "خوبه. حالا برو اون فنجونا رو بشور، وگرنه آشپز غر میزنه

و بعد رفت. سایه‌های آشپزخونه بدون اون عمیق‌تر شدن، رومن قابلمه و فنجونا رو برد سمت .ظرفشویی، فهمید که تو عمرش یه بارم ظرف نشسته

تمام تلاششو کرد، ظرفای چینی رو گذاشت سر جاشون تو کابینت و بعد رفت تو اتاقش و یه .نگاهی به کمد انداخت. هنوز هیچ نامه‌ای نبود

سر خورد و روی زمین نشست و یه کم چرت زد. وقتی با اولین نور خورشید بیدار شد، دید که

بالاخره براش نامه نوشته. رومن از روی فرش بلند شد، نبضش تو گلوش می‌زد، نامه رو باز کرد و خوند:

"صبح یه نامه بلند بنویسم چون باید برم. امروز دوباره برمی‌گردم بهداری، ولی زود برات نامه می‌نویسم.

پ.ن: امیدوارم بتونم امشب یا فردا شب چند تا نامه سرباز دیگه هم برات بفرستم، تا پستشون کنی، اگه مشکلی نداری."

رومن از خوشحالی یه نفس راحت کشید، حتی با اینکه می‌دونست هر اتفاقی که دیشب افتاده، خوب نبوده. ولی اون سالم و خوب بود، و رومن آهی کشید و سرشو تکیه داد به زمین.

این اطمینان مثل یه پتوی گرم بود، و یهو فهمید که چقدر کوفته و خسته‌ست. دلش می‌خواست با فکر کردن به آیریس بخوابه ولی جلوی وسوسه‌اش رو گرفت.

ساعتش تیک تاک می‌کرد و انگار داشت بهش غر می‌زد.

رومن یه ناله ای کرد و ساعتش رو نگاه کرد. سریع بلند شد، نامه های ایریس رو جمع کرد و دوباره گذاشت سر جاشون. تند تند لباس پوشید.

وقت اصلاح صورت نداشت، نه وقت واکس زدن کفشاش و نه حتی شونه کردن موهاش.

کیفش رو برداشت و مثل برق از پله ها رفت پایین.

دیرش شده بود واسه سر کار.

همون روز بعد از ظهر، ماریسول گفت: "پاشین دیگه، یخبندون تموم شد و باغچه یه کم رسیدگی می خواد. به هر دوتون احتیاج دارم کمکم کنید. امروز شخم می زنیم، فردا می کاریم."

ایریس از اینکه یه کاری بهش دادن خیالش راحت شد، حتی اگه کار سخت کندن زمین سفت با بیل بود، کاری که تا حالا نکرده بود، چون تو اون شهر سنگی بزرگ شده بود. هر سه تاشون تو حیاط پشتی اون مهمون خونه کار می کردن، جایی که یه باغچه از زمستون خوابیده بود، پر از علف هرز و ساقه های خشکیده.

آتی در حالی که دولا شده بود و رد خراش های عمیق رو تو خاک دنبال می کرد، گفت: "انگار یکی اینجا بوده قبلا."

ماریسول در حالی که با یه بیلچه دستی کار می کرد گفت: "کار سگاست. دردسر کاشتن باغچه تو این شهر همینه. سگا وقتی شب ها تو شهر پرسه می زنن، همه چی رو لگد مال می کنن. بعضی وقتا ماه ها می شه که نمی بینیمشون، ولی بعضی وقتا داکر هر شب می فرستتشون."

ایریس و آتی به اون خراش ها زل زدن، حالا دیگه می فهمیدن جای چنگاله. یه لرزه به تن ایریس

.افتاد و دوباره مشغول بیل زدن شد

ایریس پرسید: "ماریسول، تو هر سال باغچه می کاری؟" و به اون باغچه های کوچیک گوشه .حیاط اشاره کرد، جایی که گل ها، کاهوها و بقیه سبزیجات مقاوم به سرما حسابی سرحال بودن

".ماریسول جواب داد: "آره، ولی فقط به خاطر کیگان

"کیگان دیگه کیه؟"

".زنم"

آتی پرسید: "کجاست؟" آیریس متوجه لحن محتاط و مودبش شد. هیچ کدومشون مطمئن نبودن همسر ماری‌سول زنده است یا نه. ماری‌سول اصلا حرفی ازش نزده بود، با اینکه حلقه ازدواج .دستش بود

ماری‌سول جواب داد: "برای کار سفر می‌کنه. اصلا نمی‌دونم دقیقا کی برمی‌گرده خونه. ولی ".امیدوارم زودتر برگرده

"آیریس پرسید: "بازاریابه؟

".یه چیزی تو همین مایه‌ها"

"چطوری با هم آشنا شدین؟"

ماری‌سول شروع کرد، در حالی که خاک رو از دستاش پاک می‌کرد: "خب، کیگان یه روز تابستونی داشت از یه تپه رد می‌شد و یه اتاق اینجا اجاره کرد. گفت خونه خیلی باحاله، غذاش خوشمزه‌ست و مهمون‌نوازیش عالیه، ولی باغچه‌م خیلی داغونه. راستش از اون حرفش خیلی خوشم نیومد، خودت که می‌دونی، ولی خب حقیقتش این بود که اینجا مال عمه‌م بود و عمه‌م یه باغبان حرفه‌ای بود و بیشتر محصولاتی که باهاش آشپزی می‌کردیم رو خودش می‌کاشت. و با اینکه من اینجا رو ازش به ارث برده بودم، متاسفانه اصلا مهارت اونو توی پرورش گیاه‌ها ".نداشتم

بعد از اینکه کلی از دست کیگان به خاطر رک‌بودنش حرص خوردم، تصمیم گرفت اونقدر بمونه" که بهم توی باغچه کمک کنه. فکر کنم اولش یکم عذاب وجدان داشت، چون عمه‌م یه سال قبلش فوت کرده بود و من خیلی دلتنگش بودم. و با اینکه می‌خواستم کمکشو رد کنم... کیگان عصرا داستان‌های فوق‌العاده‌ای تعریف می‌کرد، و منم تصمیم گرفتم اگه می‌خواد مجانی باغچه عمه‌مو "دوباره سر و سامون بده، کی باشم که ردش کنم؟

باغچه کم‌کم دوباره جون گرفت، با هم کنار هم کار می‌کردیم. بعضی وقتا بحثمون می‌شد، ولی" بیشتر وقتا می‌خندیدیم و از هم‌صحبتی و داستان‌های همدیگه لذت می‌بردیم. وقتی بالاخره رفت، به خودم گفتم امید الکی نداشته باشم. فکر کردم دیگه خیلی دیر برمی‌گرده. همیشه یه جورایی یه روح سرگردون بود، هیچ وقت عادت نداشت یه جا زیاد بمونه. ولی یه هفته بعدش دوباره برگشت و تصمیم گرفت پیش من بمونه، و من فهمیدم که همون آدمیه که می‌خوام، هر چقدر هم

".که احمقانه به نظر برسه

آتی لبخند زد، چال لپش معلوم شد و به بیلش تکیه داد. "اصلا هم احمقانه نیست. هر چند که من ".اصلا نمی‌تونم تصور کنم تو حتی یه کلمه تند بگی، ماری‌سول. تو مثل یه قدیسی

".ماری‌سول خندید: "اوه، مطمئن باش. منم عصبانی می‌شم

آیریس با یه حالت مسخره‌ای گفت: "باورم میشه!" ماریسول هم در جواب، یه علف هرز پرت .کرد طرفش، انگار داشت سر به سرش میذاشت

دوباره مشغول کارشون شدن. آیریس دید زمینو داره نرم میشه و زیر دستش خرد میشه. یهو بی ".اختیار گفت: "امیدوارم زودتر کیگان رو ببینیم

ماریسول گفت: "منم همینطور، آیریس. اون حتماً از دیدن شما دو تا خوشحال میشه." اما .صداش یه دفعه لرزید، انگار داشت بغضشو قورت میداد

.اونجا بود که آیریس فهمید کیگان خیلی وقته که رفته، که باغ دوباره اینقدر بهم ریخته

:آیریس که حسابی استرس داشت، همون شب براش نوشت

اصلاً دوست داری منو ببینی؟

:اون سریع جواب داد

.آره

.ولی تو از من ششصد کیلومتر دوری

:آیریس جواب داد

اگه بال داشتم، یه روزه پرواز میکردم میومدم. ولی چون ندارم، باید صبر کنم تا دوباره برگردم .اوث

:اون پرسید

برمیگردی؟ کی؟ میدونی کی برمیگردی یا میخوای تا آخر جنگ صبر کنی؟

.پ.ن: واقعاً بال نداری؟ شوکه شدم

آیریس مکث کرد، نمیدونست چی جواب بده. یه دفعه انگار یه عالمه پروانه تو دلش پر میزدن. :تایپ کرد

.احتمالاً وقتی جنگ تموم بشه برمیگردم

.میخوام ببینمت. میخوام صداتو بشنوم

.پ.ن: من قطعاً بال ندارم

این اعترافو فرستاد اونور پورتال، و تو ذهنش اضافه کرد: میخوام لمست کنم. یه دقیقه طول کشید تا جواب بده، همین باعث شد آیریس ناخوناشو بجوه و با تمام وجود آرزو کنه که کاش این .چیزا رو نمیگفت

:تا اینکه برام نوشت

.منم همینو می‌خوام
شاید بتونیم با هم بریم کتابدارای اوس رو با این گشتنمون دنبال افسانه‌های گمشده کلافه کنیم، یا اینکه من می‌تونم تو رو ببرم پیش مامان‌بزرگم چای و بیسکوییت بخوریم. فکر کنم ازت خوشش بیاد. تو هم می‌تونی این بحث رو تموم کنی که نوک چونه‌ام خیلی تیز و برنده است یا نه، و اینکه بیشتر شبیه یه شوالیه سرگردونم یا یه آدم خلافکار. یا شاید حتی بتونیم فقط با هم توی .پارک قدم بزنیم
.هر چی تو بخوای، منم می‌خوام
.من اینجام، منتظر می‌مونم تا هر وقت که آماده بودی منو ببینی

.اون نامه رو دوبار خوند و بعد لبخندش رو پشت تا خوردگی‌های کاغذ پنهان کرد

،خانم وینو گرامی،

طبق سوابق موجود، یه سرباز وظیفه به اسم فارست ام. وینو اهل اوس، روز اول شیلو، تقریباً E، شش ماه قبل از درخواست شما، برای کمک به انوا ثبت‌نام کرده. اون به گردان دوم گروه دسته پنجم لندور تحت فرماندهی کاپیتان رنا جی. گریس اختصاص داده شد. در حال حاضر قادر که در هالتورپ E به ارائه اطلاعات بیشتری نیستیم اما بهتون پیشنهاد می‌کنیم به فرمانده گروه مستقر هست نامه بنویسید. لطفاً توجه داشته باشید که پست از طریق بخش جنوبی قابل اعتماد .نیست و به همین دلیل ممکنه از سرباز وینو یا فرمانده‌اش خبری دریافت نکرده باشید

،با احترام
ویلیام ال. سورل
دستیار دوم ژنرال فرانک بی. بامگاردنر

{22}
رنگین کمانی کردن

.جنگیدن با خداها اون چیزی نیست که فکرشو می‌کنی
فکر می‌کنی مثل جنگای آدمیزادیه که تاریخ ازشون گفته، جنگایی که روزها و شب‌ها طول می‌کشن، محاصره، کلی کشته و زخمی، جیره بندی غذا، تاکتیک‌های بی‌رحمانه و ژنرال‌ها، ماموریت‌های مخفی که به موفقیت‌های غیرمنتظره ختم می‌شن و یه پرچم سفید تسلیم. فکر

.می‌کنی یه عالمه نیرو هست، نقشه‌های خیلی محافظت شده و یه دریای یونیفرم

ولی یه جنگ با خداها، یه شهری هم هست که مجبور می‌شه شب‌ها درهاشو قفل کنه، تا نورشو از سگ‌های شکاری که کمین کردن، پنهون کنه. شهری که حتی روزها هم باید خیلی مراقب باشه، آماده‌ی عواقب تکون دهنده ای که ممکنه از یه چیز آروم و معمولی مثل قدم زدن تو خیابونی که .توش بزرگ شدی، ناشی بشه

یه جنگ با خداها، یه مدرسه‌ست که تبدیل شده به یه بیمارستان پر از بدن‌های زخمی و روح و زندگی‌های درب و داغون، با این حال آدمایی توش هستن که انقدر پر از شجاعت و امید و اراده‌ن که وقتی تنهایی، مجبورت می‌کنن یه آینه جلو خودت بگیری. تا اون چیزی که تو وجودت کمین کرده رو پیدا کنی و اسمشو بذاری. آسودگی، شرم، تحسین، غم، امید، تشویق، ترس، ایمان. و اینکه چرا همچین چیزایی تو وجودت هست، درحالی که هنوز خودتو به یه همچین چیز فداکارانه‌ای .نسپردی

یه جنگ با خداها، یعنی مدام نگران این باشی که فردا چی میشه. یه ساعت دیگه چی میشه. یه دقیقه دیگه چی میشه. زمان یهو تیزتر از یه چاقو میشه که پوستتو خراش میده، و هر لحظه .ممکنه ببرتت

.آیریس تایپ کردن رو متوقف کرد
زل زد به شیشه روی میزش - خاکستر مادرش. نفسش سطحی شد و یه گره تو سینه‌ش شکل .گرفت. هنوز داشت فکر می‌کرد کجا پخش‌شون کنه. زود این کارو بکنه یا صبر کنه

مامان، چی دوست داری؟
سکوت بود. هیچ جوابی نیومد. چشماش دوباره به صفحه برگشت، در حالی که داشت احساسات .درهم برهمی که داشت رو مرتب می‌کرد

اون هنوز خط مقدم رو ندیده بود. هنوز هیچ جنگ و فاجعه و گرسنگی و آسیبی رو تجربه نکرده .بود. اما فقدان رو حس کرده بود و همین براش کافی بود

.می‌خواست جنگ رو از اون دریچه ببینه. چند دقیقه گذشت و آیریس آه کشید

".نمی‌دونم چطوری درباره جنگ بنویسم"

.انگار آتیه فهمیده بود داره با خودش کلنجار میره، در زد

"مقاله ات داره چطور پیش میره؟"

".آیریس با یه لبخند غمگین اعتراف کرد: "سخت تر از اون چیزیه که فکر می‌کردم

".مال منم همینطور. پاشو بریم یه قدم بزنیم"

دخترها از در پشتی مهمون خونه اومدن بیرون، از توی باغچه تازه شخم زده شده رد شدن و رفتن خیابون بعدی، توی اون دشت طلایی که آیریس از پنجره اتاقش می‌دید. چمن‌ها بلند بودن و موقع راه رفتن به زانوهاشون می‌رسید. از شهر اونقدر دور شده بودن که راحت بتونن حرف بزنن، ولی اونقدر هم نزدیک بودن که اگه آژیر خطر به صدا دراومد، سریع خودشون رو به پناهگاه .برسونن

برخلاف انتظار آیریس، آتیه نپرسید داره درباره چی می‌نویسه، یا چرا انقدر آروم و سخت پیش "میره. پرسید: "به نظرت زن ماری‌سول کجاست؟

آیریس در حالی که سر انگشتاش رو روی کلاهک های بذری نازک می‌کشید، جواب داد: "کیگان؟ ".باشه، یا یه شهر دیگه بالاتر توی شمال Oath ماری‌سول نگفت سفر رفته؟ فکر کنم توی

.آتیه یه لحظه ساکت شد و زیر نور عصر آفتاب چشماش رو ریز کرد

".شاید. یه حس عجیبی دارم که ماری‌سول داره به ما دروغ میگه"

"این حرف باعث شد آیریس مکث کنه. "چرا باید درباره این موضوع به ما دروغ بگه؟

شاید دروغ کلمه درستی نباشه. گمراه کردن بهتره، چون داره سعی می‌کنه از خودش و زنش" ".محافظت کنه

"محافظت از چی؟"

".آتیه گفت: "نمی‌دونم. ولی یه چیزی مشکوکه

".آیریس جواب داد: "حس می‌کنم اگه مهم بود، ماری‌سول بهمون می‌گفت

".آره. منم فکر می‌کنم می‌گفت. شاید فقط دارم خیالاتی میشم"

توی دشت بیشتر قدم زدن، و فقط راه رفتن بعد از اینکه بیشتر روز رو پشت میز قوز کرده بود، حال آیریس رو بهتر کرد. هیچی جز صدای خش خش چمن‌ها زیر پاهاشون و آواز سهره ها توی

.آسمون نبود. مهم نبود چقدر اینجا زندگی کنه، فکر نمی‌کرد هیچوقت به این سکوت عادت کنه

"آیریس پرسید: "به نظرت ممکنه عاشق یه غریبه بشی؟

"مثل عشق در نگاه اول؟"

نه دقیقا. بیشتر شبیه اینه که عاشق کسی باشی که اصلا ندیدیش. کسی که حتی اسمشو" ".نمیدونی ولی باهاش یه جور ارتباط حسی داری

آتی یه لحظه ساکت شد. "نمیدونم والا. شاید؟ ولی فقط به خاطر اینکه ته دلم یه رمانتیکم." بعد "یه لبخند کج به ایریس زد. "چرا میپرسی؟ نکنه یه غریبه تو درمانگاه چشمتو گرفته؟

".نه. فقط یه چیزیه که الان دارم بهش فکر میکنم"

آتی یه نگاهی به آسمون انداخت، انگار جوابا اون بالا تو ابرا قایم شده بودن. حرفایی که بعدش ".زد تا ساعت‌ها تو ذهن ایریس موند. "این روزا فکر میکنم هر چیزی ممکنه، ایریس

:چیزایی که درباره‌ت میدونم

.بعضی وقتا قوز میکنی .1
.چونه‌ت مثل چونه پدرته .2
.موهات بی‌نظیره، یه چیزی بین سرکش و ماجراجو .3
.یه مادربزرگ داری که پر از افسانه‌ست .4
.تو برادر بزرگتر دلی .5
.تو اوث زندگی میکنی .6
.سالته (فکر کنم؟ از یه نامه قبلیت حساب کردم) ۱۹ .7
.خطت عالیه و خیلی وقتا منو میخندونه .8

:چیزایی که درباره‌ت نمیدونم

.اسمت .1

ایریس اون شب نامه رو تا کرد و از طریق پورتال فرستاد. منتظر بود زود جواب بده، چون معمولا همین کارو میکرد. ولی وقتی دقیقه‌ها کش اومدن و سکوت سنگین شد، دلش شور افتاد و تو اتاقش قدم زد، پر از نگرانی. فکر کرده بود بالاخره آماده‌ن که اسماشونو بهم بگن. ولی .شاید یه جوری تو برداشتشون از همدیگه اشتباه کرده بود

.یه ساعت بعد، جواب داد

:ایریس کاغذ رو از رو زمین قاپید و خوند

تو که دیگه همه چیزای مهم منو میدونی. حس نمیکنم اسمم ارزش گفتن داشته باشه، ولی .به من میگفت و بعضی وقتا دلم واسش تنگ میشه раньше میتونی صدام کنی کارور. دِل

— C.

کارور. ایریس گذاشت اسمش تو وجودش جاری بشه قبل از اینکه آروم تو تاریکی اتاقش زمزمه‌ش کنه.

کارور.

یه اسمی که خشن و بی‌رحم بود، صداش تو هوا می‌پیچید و بُرنده بود. یه اسمی که هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد به اون بخوره.

تایپ کرد:

سلام، کارور. من آیریس هستم.

یه پیام برگشت:

"گُل کوچولو". الان فهمیدم. اسمش بهت میاد.
پ.ن: سلام، آیریس.

آیریس خندید، نمی‌دونست باهاش چیکار کنه. خدایا، دلش می‌خواست قیافه‌اش رو ببینه. دلش می‌خواست آهنگ صداش رو بشنوه. وقتی پ.ن می‌نویسه چه حالتی به صورتش میاد؟

کارور عزیز (اعتراف می‌کنم، خیلی خوبه که بالاخره می‌تونم نامه‌هام رو به اسمت بنویسم!)

اکثر مردم تا اسمم رو می‌شنون، فوری یاد چشم می‌افتن. وقتی بچه بودم تو مدرسه خیلی اذیتم می‌کرد. چند تا پسر دائم مسخره‌ام می‌کردن، واسه همین فارست بهم لقب "گُل کوچولو" رو داد.

حتی اون موقع هم از اسمم خوشم نمی‌اومد، و از مامانم (که اسمش آستر بود، راستی) پرسیدم چرا یه اسم مُد روز روم نذاشته، مثلاً الکساندرا یا ویکتوریا.

مامانم گفت: "اسم زن‌های خاندان ما همیشه اسم گل بوده. به اسمت افتخار کن."

افسوس، هنوز دارم سعی می‌کنم.

آیریس—

جواب داد:

آیریس عزیز،

باید بگم که چشم آخرین چیزیه که به ذهنم می‌رسه. حتی اون گل وحشی که باعث شد مادرت

:اسمت رو بذاره هم اولین چیزی نبود که بهش فکر کردم. بلکه

.آیریس: فعل متعدی: رنگین‌کمانی کردن

.بیا اسم‌هامون رو همون‌جوری که می‌خوایم درست کنیم

— C.

E، فرمانده محترم گردان

اسم من آیریس وین‌نو هست، و در حال حاضر دنبال برادرم، سرباز وظیفه فارست ام. وین‌نو گروه پنجم ،E می‌گردم. از معاون دوم سرتیپ مطلع شدم که برادرم تو گروهان دوم گردان .لندور، زیر نظر کاپیتان رینا جی. گریس مشغول به خدمته

از روزی که فارست ثبت نام کرده تقریباً شش ماه می‌گذره و من ازش خبری ندارم، و نگران سلامتی‌اش هستم. اگه می‌شه یه خبر از گروه پنجم لندور بدید، یا یه آدرسی بدید که بتونم براش .نامه بنویسم، خیلی ممنون می‌شم

،ارادتمند شما
ایریس وینو
خبرنگار جنگی تریبون جوهری
مستقر در آوالون بلاف، بخش غربی، کمبریا

{23}
شامپاین و خون

رومن اسم وسطش رو به آیریس گفته بود و هر دفعه که بهش فکر می‌کرد، از خجالت آب می‌شد. تو آسانسور که داشت می‌رفت روزنامه، بهش فکر می‌کرد. وقتی داشت چاییش رو تو بوفه درست می‌کرد، با اینکه دلش قهوه می‌خواست، بهش فکر می‌کرد. وقتی پشت میزش نشسته بود و دیکشنری‌هاش رو مثل عادت آیریس برعکس می‌ذاشت که حرصش رو درباره، .بهش فکر می‌کرد

.خیلی زیاد داشت بهش فکر می‌کرد و می‌دونست این کارش به فناش می‌ده

راستش رو بخوای، دلش شور می‌زد. چون هروقت دوباره می‌دیدش، باید بهش می‌گفت که کارور خودشه. نگران بود آیریس حس کنه بهش دروغ گفته، با اینکه همیشه حقیقت رو گفته بود، .حتی اگه غیرمستقیم و با پیچوندن قضیه بوده باشه

تو دلش گفت: "می‌خوام بدونه منم." به ماشین تحریرش زل زده بود. می‌خواست امروز بفهمه، ولی احمقانه بود که همچین چیزی رو تو نامه بنویسه. نه، باید حضوری گفته بشه. رو در رو، جایی .که بتونه خودش رو توضیح بده

".یه صدای آشنا گفت: "معلومه خیلی مشغولی

رومن سفت شد و برگشت به کسی نگاه کرد که اصلاً انتظار دیدنش رو تو روزنامه نداشت. فنجون چایش رو گذاشت و بلند شد. "پدر".

نگاه آقای کیت تو اتاق چرخید. یه لحظه طول کشید تا رومن بفهمه پدرش دنبال اونه. دنبال آیریس.

".رومن با یه صدای سرد گفت: "اینجا نیست

"نگاه آقای کیت برگشت سمت رومن. "اوه؟ پس کجاست؟

.نمیدونم. از وقتی ترفیع گرفتم دیگه ندیدمش

یه سکوت سنگین بینشون حاکم شد. رومن حس می‌کرد سارا داره نگاهش می‌کنه و از آقای کیت دوری می‌کنه. چند تا از ویراستارها هم وایساده بودن و از لای دود سیگار تماشا می‌کردن.

"...رومن گلوشو صاف کرد. "چرا شما

آقای کیت با تندی گفت: "من برای تو و خانم لیتل ناهار رزرو کردم. امروز. راس ساعت یک تو موناهانز. سه هفته دیگه باهاش ازدواج می‌کنی، مادرت فکر کرد خوبه یکم با هم وقت بگذرونید".

رومن به زور جلوی خودشو گرفت که یه جواب تند نده. این آخرین کاری بود که امروز دلش می‌خواست انجام بده. ولی سرشو تکون داد، انگار جون از بدنش رفت. "بله. ممنون، پدر".

آقای کیت یه نگاه ارزیابانه به رومن انداخت، انگار تعجب کرده بود که رومن به این راحتی تسلیم شده.

".خوبه، پسرم. امشب برای شام می‌بینمت"

.رومن رفتن پدرشو تماشا کرد

افتاد روی صندلیش و به صفحه سفید ماشین تحریرش زل زد. دیکشنری‌ها رو پشت و رو کرده بود. به زور انگشتاشو گذاشت روی دکمه‌ها ولی نتونست یه کلمه هم بنویسه. فقط صدای آیریس رو می‌شنید، انگار داشت نامه شو بلند براش می‌خوند.

یه تیکه از زره‌ت رو براشون در میاری؛ اجازه میدی نور بتابه، حتی اگه صورتت جمع شه. شاید اینجوری یاد بگیری چجوری هم نرم باشی هم قوی، حتی تو ترس و تردید. یه آدم، یه تیکه فولاد.

رومن آه کشید. دلش نمی‌خواست با الینور لیتل آسیب پذیر باشه. ولی شاید باید به نصیحت آیریس گوش می‌کرد.

.کم کم شروع کرد به پیدا کردن کلماتی برای نوشتن

خورشید درست وسط آسمون بود که یه کامیون بزرگ غرید و وارد شهر شد. آیریس داشت با ماریسول تو خیابون اصلی قدم می‌زد، سبدهای پر از جنس‌هایی که تازه با خواربارفروش معامله کرده بودن رو حمل می‌کردن، که کامیون یهو سر رسید. آیریس نمی‌دونست باید چی فکر کنه— لاستیکای بزرگش پر از گل و لای بود، بدنه فلزیش پر از جای گلوله.

از سمت جاده غربی اومد، که آیریس می‌دونست به جبهه جنگ ختم میشه.

"یا خدا!" ماریسول با یه نفس بریده گفت. سبدش از دستش افتاد و دوید دنبال کامیونه که پیچید تو یه خیابون دیگه.

ایریس چاره‌ای نداشت جز اینکه سبدش رو زمین بذاره و دنبالش بدوئه. "ماریسول! ماریسول، چه خبر شده؟"

اگه ماریسول صدای اونو شنید، سرعتش رو کم نکرد. موهای سیاهش مثل یه پرچم تو هوا تکون می‌خورد، همینطور که می‌دوید. بقیه هم دنبالش راه افتادن، تا اینکه یه عالمه آدم دور کامیون جمع شدن. کامیون جلوی درمانگاه پارک کرد و اون موقع بود که ایریس، که از نفس افتاده بود و پهلوش تیر می‌کشید، فهمید قضیه چیه.

کامیون یه بار سرباز زخمی آورده بود.

"زود باشین، برانکاردها رو بیارین!"

"یواش‌تر، آروم‌تر."

"یه پرستار کجاست؟ پرستار می‌خوایم، لطفا!"

یه وضعی بود. درهای عقب کامیون باز شد و زخمی‌ها رو با احتیاط پیاده کردن. ایریس می‌خواست کمک کنه. می‌خواست یه قدم جلو بذاره و یه کاری بکنه. "یه کاری بکن!" تو ذهنش جیغ می‌زد، ولی فقط همونجا خشکش زده بود و تماشا می‌کرد.

سربازها کثیف بودن، صورت و لباسشون پر از کثافت و خون بود. یکیشون گریه می‌کرد، پاش از زانو قطع شده بود. یکی دیگه دست نداشت و ناله می‌کرد. رنگ و روشون از شوک پریده بود و قیافه‌شون از درد جمع شده بود. بعضی‌هاشون بیهوش بودن، صورتشون زخمی و لباساشون پاره بود.

ایریس حس کرد دنیا داره دور سرش می‌چرخه.

ولی هیچ‌کس بهش توجه نکرد که چرخید و بالا آورد.

به خودت بیا، " تو دلش گفت، دستاش رو گذاشت روی زانوهاش و چشماشو بست. "این جنگه. تو خودت خواستی. روت رو برنگردون."

راست ایستاد و با پشت دست دهنش رو پاک کرد. چرخید و تصویر برادرش رو تو ذهنش مجسم کرد. اگه فارست تو اون کامیون بود، با اعتماد به نفس پیشش می‌رفت. آروم و خونسرد و کمک‌کننده می‌بود.

از بین جمعیت رد شد و به یه سرباز کمک کرد از کامیون پایین بیاد. ایریس فهمید که دختره به زور سر پا وایساده؛ یه زخم عمیق تو شکمش داشت. خونی که روی لباس سبز تیره اش بود چسبناک بود - به دست و لباس ایریس مالیده شد، به قرمزی یه گل رز - و دختره ناله کرد وقتی ایریس کمکش کرد بره تو درمانگاه.

تخت به اندازه کافی نبود.

یه پرستار دم در بود، زخم‌های دختره رو که دید، با دست به آیریس اشاره کرد ببرتش پایین راهروی سمت راست.

پرستاره گفته بود: "یه جا پیدا کن که دختره راحت باشه." حالا آیریس دنبال یه جایی می‌گشت. ولی فقط زمین بود – حتی همه صندلی‌ها هم پر بودن – و آیریس حس می‌کرد دختره داره کم‌کم هوش از سرش می‌ره.

وقتی دختره ناله کرد، آیریس بهش گفت: "خوبی، الان دیگه جات امنه."

دختره گفت: "فقط... منو بذار... روی... زمین."

آیریس آروم این کارو کرد و تکیه‌ش داد به دیوار. دختره چشماشو بست و دستاشو گذاشت رو شکمش.

آیریس که دستپاچه شده بود، نزدیک‌ترین پرستاری رو که دید داشت با یه سطل آب خونی و کهنه از اونجا رد می‌شد صدا زد.

لطفاً، یه سرباز اونجاست که به کمک احتیاج داره. من نمی‌دونم چطوری بهش کمک کنم."

پرستاره که خیلی خسته به نظر می‌رسید، از روی شونه آیریس نگاهی انداخت. یه نگاهی به دختره که روی زمین نشسته بود کرد و بعد آروم به آیریس گفت: "متاسفم، ولی اون دووم نمیاره. ما نمی‌تونیم یه همچین زخمی رو خوب کنیم. فقط کاری کن راحت باشه. اون کمد اونجا پتو داره."

آیریس که گیج شده بود، چرخید تا یه پتو برداره. پتو رو آورد و انداخت رو دختره. دختره چشماش بسته بود و صورتش از درد جمع شده بود.

قبل از اینکه بیهوش بشه، آروم گفت: "ممنونم."

آیریس کنارش موند، نمی‌دونست باید چیکار کنه، تا اینکه صدای مریسول رو شنید که از ته راهرو صداش می‌کرد.

مریسول دست آیریس رو گرفت و گفت: "آیریس؟ به کمکت احتیاج داریم." و از شلوغی از یه در فرعی کشیدش بیرون. "همه تخت‌ها پر شدن. میای با من و آتی بریم تشک‌ها رو از مهمون‌خونه بیاریم؟ و یه کم پارچه هم بیاریم که پاره‌شون کنیم و باند درست کنیم؟"

آیریس گفت: "آره، حتماً." ولی صداش یه جوری انگار از ته چاه درمی‌اومد.

پیتر قبول کرده بود با کامیونش بیاد تا بتونن راحت تشک‌ها رو جابه‌جا کنن. اون به مریسول، آتی و آیریس کمک کرد تا تشک‌های پَر دار رو از اتاق‌خواب‌های مهمون‌خونه بکشن پایین پله‌ها و ببرن بیرون از در.

حتی تشک‌های خودشون رو هم دادن و فقط تخت و لحاف مونده بود.
وقتی برگشتن به درمانگاه، همه‌ی زخمی‌ها رو پیاده کرده بودن و یه مرد میانسال با یه لباس افسری نخ‌نما تو خیابون وایستاده بود و داشت با یکی از دکترا حرف می‌زد.
وقتی ایریس از پشت کامیون پیتر اومد پایین، صداشون رو می‌شنید که داشتن بحث می‌کردن.
دکتر با یه لحن کلافه می‌گفت: "تو داری برام سربازایی میاری که من نمی‌تونم خوبشون کنم. من کار زیادی نمی‌تونم براشون انجام بدم."
افسر جواب داد: "من فقط می‌خوام تو مرگ یه کم آبرو داشته باشن. من نمی‌تونم بذارم تو میدون جنگ بی‌کس و کار بمونن."
اخم دکتر باز شد. خستگیش تقریبا حس می‌شد وقتی گفت: "البته جناب سروان. ولی من نمی‌تونم خیلی از این سربازا رو نجات بدم."
سروان گفت: "اینکه شما و پرسنلتون یه جای امن و راحت براشون فراهم می‌کنین تا بمیرن، بیشتر از اونی که فکرشو بکنی کمک می‌کنه. ممنونم دکتر مورگان."
خواست در کامیون رو باز کنه که پر از وسایلی بود که شهر داده بود، که چشمش افتاد به ایریس.
سروان یه لحظه خشکش زد و بعد سریع رفت طرفش.
پرسید: "تو خبرنگار جنگی هستی؟" و به نشانش اشاره کرد. "کی رسیدی؟"
ایریس جواب داد: "هفته‌ی پیش، قربان."
آتی از پشت سرش گفت: "ما دو تایی هفته‌ی پیش رسیدیم، سروان."
سروان گفت: "اگه درمانگاه بتونه ازتون بگذره، من می‌تونم الان یکیتون رو با خودم به خط مقدم ببرم. و می‌تونم با ترابری بعدی برتون گردونم که اگه همه چی خوب پیش بره، هفت روز دیگه است."
ایریس برگشت سمت آتی، قلبش داشت تند تند می‌زد. این یه چیز غیر منتظره بود.
آتی آروم گفت: "شیر یا خط بندازیم ایریس؟"
ایریس سر تکون داد. از گوشه‌ی چشمش می‌تونست ماریسول رو ببینه که وایستاده و داره نگاه می‌کنه چی می‌شه.
آتی دست کرد تو جیبش و یه سکه درآورد. برد بالا سمت نور و پرسید: "عکس داره یا نوشته؟"

ایریس لباشو تر کرد. دهنش حسابی خشک شده بود. نمی‌دونست چی می‌خواد، و این دودلی مثل یه خنجر داشت پهلوشو پاره می‌کرد. عرق کف دستش شروع به سوزش کرد. گفت: "کاسل."

آتی سرشو تکون داد و سکه رو انداخت هوا. سکه مسی رو که داشت می‌چرخید گرفت و کف

.دستشو باز کرد تا ایریس ببینه

.روی سکه عکس کوه بود

.پس آتی می‌رفت

رومن ده دقیقه به یک وارد "موناهانز" شد، به امید اینکه اولین نفر باشه که می‌رسه. اما با کمال .تعجب دید الینور لیتل از قبل سر میز نشسته و منتظرشه

با یه صدای سرد بهش گفت: "رومن." موهای طلاییش فر شده بود، لباش یه رژ قرمز جیغ زده بود. یه لباس سرمه‌ای با شال ریش‌دار پوشیده بود و با چشمای آبی و سردش نگاهش می‌کرد .که داشت روبروش می‌نشست

".رومن جواب داد: "الینور

اینجا یکی از شیک‌ترین رستوران‌های اوث بود، جایی که پدر و مادر رومن سر یه شام طولانی زیر نور شمع عاشق هم شده بودن. فضا تاریک و رمانتیک بود، با کف سیاه و سفید، گلدون‌های رز .روی هر میز، مجسمه‌های مرمر گوشه کنار و پنجره‌هایی با پرده‌های مخملی

رومن تو عمرش اینقدر معذب نشده بود و همینطور که منو رو نگاه می‌کرد گلوشو صاف کرد. الینور انگار میلی به حرف زدن نداشت، و رومن نمی‌دونست بهش چی بگه. خوشبختانه، یه .پیشخدمت اومد و برای هر کدوم یه گیلاس شامپاین ریخت و سفارش غذای اولشونو گرفت

ولی بعدش دوباره یه سکوت سنگین حکمفرما شد، و رومن به اطراف رستوران نگاه کرد، تا اینکه چشماش افتاد به دو تا مجسمه مرمر گوشه نزدیک. عاشق‌هایی بودن که همدیگه رو بغل کرده بودن، و اونقدر قشنگ تراشیده شده بودن که رومن تصور می‌کرد واقعی‌ان. چین و ...چروک‌های لباسشون، نرمی پوستشون وقتی همدیگه رو چسبیده بودن، جریان نفس‌هاشون

".الینور بالاخره گفت: "خب،" و رومن نگاهشو به سمت اون برگردوند. "اینم ما

.اینم این‌جا، - صداش رو تقلید کرد -
وقتی اِلینور فلوتش رو دراز کرد، اون لیوانش رو به لیوان اون زد. به این توافق عجیب غریب پیکی زدند. وقتی رومن به نامزدش نگاه کرد، کف دست هاش از عرق خیس شده بود. "بیشتر از ".خودت بگو

اِلینور پوزخندی زد. "لازم نیست ادا دربیاری، رومن. می‌دونم تو هم به اندازه‌ی من دلت نمی‌خواد باهام ازدواج کنی. می‌تونیم ساکت غذا بخوریم، پدر مادرهامون رو راضی نگه داریم و بعد ".برگردیم به زندگی‌های جداگانه‌مون

رومن پلک زد. نمی‌دونست منظورش از این حرف چیه – داره نقش بازی می‌کنه یا واقعاً اینقدر بهش بی‌اعتناست. سه هفته دیگه داشت باهاش ازدواج می‌کرد، و اون براش یه غریبه‌ی مطلق بود. هیچی در موردش نمی‌دونست جز اسمش و این‌که یه زمانی پیانو می‌زده. و این‌که تو .آزمایشگاه به پدرش کمک می‌کنه و بمب درست می‌کنه

.غذای پیش‌غذا رسید

رومن تصمیم گرفت ساکت بمونه، همون‌طور که اون می‌خواست، و ببینه چقدر می‌تونن تو سکوت کامل غذا بخورن. سه جور غذا رو تحمل کرد، ولی دیگه طاقت نیاورد. انگشتاش رو لای موهاش فرو کرد و به اون زل زد. اِلینور تو کل ناهار بهش نگاه نکرده بود، انگار اصلاً وجود .نداشت

.چرا داریم این کار رو می‌کنیم؟" رک و راست پرسید"

وقتی اِلینور سرش رو بالا آورد، نگاه تیزش تقریباً از توش رد شد. "به خاطر خیر و صلاح هر دو تا ".خونواده‌مونه

"رومن جواب داد: "وقتی به ضرر خودمون باشه، خیری توش هست؟

اِلینور به چشماش خیره شد. "اتفاقاتی فراتر از ما داره می‌افته، رومن. چیزهایی که قراره به ".وقوع بپیوندن. و ما باید خودمون رو براشون آماده کنیم

"رومن یکم بلندتر پرسید: "مثل چی؟ مثل این‌که دِیکر داره به اوث میاد؟

اِلینور زمزمه کرد: "هیس!" اما چشماش از خشم می‌درخشید. "نباید جلوی همه این حرف‌ها رو ".بزنی

رومن با لحنی یخی گفت: "مثل این‌که تو داری به بابات کمک می‌کنی بمب بسازه و با راه‌آهن بابای من بفرسته جبهه‌ی جنگ، تا دِیکر بتونه آدم‌های بی‌گناه رو نابود کنه." ناخودآگاه یاد شبی .افتاد که از نگرانی برای آیریس، کلافه این‌ور و اون‌ور می‌رفت. دست‌هاش زیر میز مشت شد

اِلینور خشکش زد. گونه‌هاش سرخ شد، اما سریع خودشو جمع و جور کرد و لبخندی زد که به ".چشماش نرسید. "بمب؟ چه حرفا

".رومن گفت: "من دیدمشون، اِلینور. یه جعبه‌ی بزرگ پر از بمب، تو دفتر بابام

.یه قلپ از شامپاینش خورد. از این که چقدر سنگدل بود، حیرون شد

".بالاخره با یه لحن از بالا به پایین گفت: "اینا بمب نیستن، رومن

".یه چیز دیگه ان. قضاوت نکن یا در مورد چیزایی که نمی فهمی، حرف نزن"

"حالا نوبت اون بود که از خجالت سرخ شه. "پس چی هستن؟

وقتی ازدواج کردیم می فهمی." شامپاینش رو سر کشید و شالش رو دور خودش جمع کرد. قبل" .از اینکه غذای آخر برسه، آماده رفتن بود و رومن بلند شدنش رو تماشا کرد

.گفت: "تو عاشق یکی دیگه ای." و همین باعث شد یه لحظه مکث کنه

دید که آب دهنش رو قورت داد و فهمید داره سعی می کنه احساساتش رو پنهون کنه. "تو باید با اون باشی، نه من. نمی فهمی الینور؟ من و تو با هم بدبخت میشیم."

."زیر لب گفت: "می تونیم تا وقتی وارث لازم شد، اتاقای جدا داشته باشیم

رومن ساکت شد، سنگینی حرفاشو حس کرد. نامزدش داشت پیشنهاد می داد که هر کدوم معشوقه خودشون رو داشته باشن. ازدواجشون فقط اسمی می بود. یه پیوند غم انگیز با یه مشت قسم دروغ.

یه صدایی تو گوشش زمزمه کرد: تو لیاقتش رو داری. صدای عذاب وجدانش بود که هنوز هم، حتی چهار سال بعد از مرگ دل، داشت زبونه می کشید. تو لیاقت خوشحال بودن یا دوست داشته شدن رو نداری.

."گفت: "هر طور که تو بخوای، پس

الینور یه لحظه کوتاه و بی نقاب بهش نگاه کرد. از این که قبول کرده بود، خیالش راحت شده بود و همین فقط ناامیدیش رو بیشتر کرد.

تند تند دور شد، صدای پاشنه کفشاش روی کفپوش شطرنجی پیچید. اما رومن سر جاش پشت میز نشست، وقتی دسر رو آوردن. یه لحظه طولانی بهش خیره شد، بعد نگاهش دوباره به مجسمه های در هم پیچیده توی گوشه اتاق افتاد.

زودی با دختری ازدواج می کرد که هیچ علاقه ای به شناختنش نداشت. قلبش جای دیگه ای بود و اون هیچ وقت نمی فهمید دوست داشته شدن از طرف اون چه حسی داره.

.دوباره با خودش فکر کرد: این چیزیه که لیاقتش رو دارم. و بقیه شامپاینش رو سر کشید

از رستوران زد بیرون و دستاشو تو جیبش فرو کرد و با اخم به طرف روزنامه گازت راه افتاد. یه جمعیت اون طرف خیابون بود...

رومن داشت از گوشه خیابون رد می‌شد که مسیرش رو عوض کرد، تا اینکه فهمید یه عده دور دکه روزنامه فروشی جمع شدن.

سریع تغییر مسیر داد و رفت تو صف تا ببینه چه خبره که این‌طوری مردم رو جوگیر کرده. معلوم بود که "گازت" نیست. روزنامه "اینکریدن تریبون" بود. یه نسخه خرید.

چند قدم دور شد، با خودش گفت یه نگاه سریع به صفحه اول می‌ندازم و بعد می‌ندازمش سطل آشغال. اگه زیب آتری بفهمه خبرنگار تازه استخدام شدش داره روزنامه رقیب رو می‌خونه، همون لحظه اخراجش می‌کنه. رومن می‌تونست سریع یه نگاه بندازه و راه بره. همین‌طور که راه می‌رفت، خط تای روزنامه رو باز کرد و سرتیتر رو خوند.

.یهو وایساد

.یهو قلبش شروع کرد به تپیدن، صداش رو تو گوشاش می‌شنید

:سرتیتر با حروف درشت روی صفحه خودنمایی می‌کرد

چهره غیرمنتظره جنگ" به قلم اینکریدن آیریس"

رومن زیر آفتاب وایساد و کلمه به کلمه مقاله‌اش رو خوند. یادش رفت کجاست، کجا وایساده. کجا می‌خواست بره. از کجا اومده بود. وقتی کلماتش رو می‌خوند همه‌چی رو فراموش کرد و .آخرش یه لبخند رو لباش نشست

.لعنتی، چقدر بهش افتخار می‌کرد

.اصلاً امکان نداشت این روزنامه بره تو سطل آشغال

رومن با دقت تاش کرد و قایمش کرد تو کاپشنش. وقتی داشت با عجله به طرف "گازت" .برمی‌گشت، به هیچی جز آیریس و نوشته‌هاش فکر نمی‌کرد

وقتی منتظر آسانسور بود هم به اون فکر می‌کرد. آسانسور خراب بود. پس از پله‌ها رفت بالا و .تپش قلبش حتی بعد از اینکه به میز کارش رسید هم ادامه داشت و نمی‌دونست چرا

دوباره همون درد لعنتی اومده بود سراغش. دردی که مزه شور و دودی داشت. یه دلتنگی که .می‌ترسید هر سال بیشتر بشه. یه حسرت در حال شکل‌گیری

یه تکونی خورد، صدای خش‌خش کاغذ رو تو کاپشنش شنید. کاغذی که نوشته‌های اون روش .چاپ شده بود

.اون داشت حرف‌های شجاعانه و جسورانه می‌زد

.و یه کم طول کشید، ولی حالا دیگه آماده بود

.حالا دیگه آماده بود که داستان خودش رو بنویسه

اون شب آیریس پیش ماریسول توی درمانگاه موند. بعد از اینکه همه تشک‌ها رو پهن کردن، با همدیگه توی آشپزخونه کمک کردن، سوپ و نون آماده کردن. بعدش ظرف و پارچه‌ها رو شستن، .خون‌ها رو از روی زمین پاک کردن و بدن‌ها رو برای خاکسپاری آماده کردن
.همون سربازی که آیریس از کامیون پایین آورده بود هم جزو اون‌ها بود

تقریباً نیمه‌شب بود و آیریس و ماریسول روی یه سری جعبه خالی توی یه گوشه نشسته بودن و ملحفه‌ها رو تیکه تیکه می‌کردن تا باند درست کنن. آتی چند ساعت بود که رفته بود و آیریس نمی‌تونست جلوی فکر کردن به این رو بگیره که الان کجاست، آیا به خط مقدم رسیده؟ چقدر .ممکنه خطرناک باشه

ماریسول به آرومی گفت: "اون حالش خوبه." انگار که ذهن آیریس رو خونده باشه. "می‌دونم گفتنش بی‌فایده‌ست، ولی سعی کن نگران نباشی."

آیریس سر تکون داد، ولی فکرش مدام دور خودش می‌چرخید. همش لحظه‌ای رو می‌دید که درهای کامیون باز شدن و سربازهای زخمی رو نشون دادن.

"ماریسول؟"
"هوم؟"

آیریس ساکت شد و داشت نگاه می‌کرد که ماریسول با چه دقتی ملحفه‌ها رو تیکه تیکه می‌کنه.
"کیگان داره توی جنگ می‌جنگه؟"

ماریسول یه لحظه خشکش زد. ولی به آیریس نگاه کرد و یه رگه‌ای از ترس رو توی چشماش دید. "چرا این فکر رو می‌کنی، آیریس؟"

"برادر من داره برای انوا می‌جنگه و من همون برق رو توی چشمای تو می‌بینم که توی چشمای خودمه. نگرانی و امید و وحشت."

ماریسول آه کشید و دست‌هاش رو گذاشت روی پاهاش. "بالاخره می‌خواستم به تو و آتی بگم. فقط منتظر بودم."
"آیریس پرسید: "منتظر چی بودی؟

جواب داد: "نمی‌خواستم توی کارتون اختلال ایجاد کنه. هلنا اصلاً خبر نداره که زن من داره می‌جنگه. نمی‌دونم اگه می‌دونست حتی خبرنگار می‌فرستاد در خونه من یا نه. به هر حال، شماها قراره از یه دیدگاه بی‌طرفانه بنویسید."

آیریس گفت: "اون می‌دونه برادر من داره می‌جنگه، با این حال من رو استخدام کرد. فکر نمی‌کنم تو مجبور باشی این حقیقت رو پنهون کنی که زنت شجاع و از خودگذشته‌ست."

ماری‌سول ساکت بود و با انگشتای بلندش باندپیچی‌های روی پاهاشو لمس می‌کرد.
"هفت ماهه که رفته. همون روزی که خبر رسید داکر شهر اسپارو رو گرفته، اسم نوشت. اولش ازش خواستم – التماسش کردم – که نره. ولی بعد فهمیدم نمی‌تونم تو قفس نگهش دارم. و اگه اینقدر دلش می‌خواد با داکر بجنگه، پس باید ازش حمایت کنم. به خودم گفتم هر کاری از دستم بر بیاد تو خونه انجام میدم تا کمک کنم، چه غذا درست کردن برای مریضخونه باشه، چه جا دادن به خبرنگارای جنگی، یا حتی اینکه خوراکی‌های خودمو بدم بفرستن برای سربازای خط مقدم."

"آیریس آروم پرسید: "اصلا برات نامه می‌نویسه؟

"آره، هروقت بتونه، که خیلی کم پیش میاد. یه مدت همش در حال جابجایی بودن، و الان هم ارتش باید اولویت رو بذاره روی انتقال چیزای ضروری، برای همین معمولا نامه‌ها جا می‌مونن."
"ماری‌سول یه کم مکث کرد و بعد پرسید: "از برادرت خبر داری، آیریس؟

."نه"

."مطمئنم به زودی خبردار میشی"

جواب نگرفته بود و E آیریس گفت: "امیدوارم." ولی دلش گرفته بود. هنوز از فرمانده گروه .نگران بود که اصلا دیگه جوابی نگیره

یه ساعت بعد، ماری‌سول بهش گفت استراحت کنه. آیریس روی زمین مریضخونه دراز کشید و .چشماشو بست، از خستگی داشت می‌مرد
.خواب فارست رو دید

،عزیز دلم کارور

متاسفم که یه مدته برات ننوشتم. روزا اینجا خیلی طولانی و سخت بودن. و باعث شدن بفهمم که فکر نمی‌کنم به اندازه کافی شجاع یا قوی باشم برای این کار. فکر نمی‌کنم کلمه‌ها بتونن حس الانمو توصیف کنن. فکر نمی‌کنم کلمه‌ها بتونن چیزایی که دیدم رو توصیف کنن. آدمایی که .دیدم. اینکه چطور جنگ مثل یه سایه خزنده پیش میاد

وقتی کلمه‌ها و تجربه‌ی خودم اینقدر افتضاح ناکافی هستن، چطوری قراره درباره‌ی اینا مقاله بنویسم؟ وقتی که خودم اینقدر افتضاح حس ناکافی بودن دارم؟

،با عشق
آیریس

،آیریس عزیز

فکر نمی‌کنم بدونی چقدر قوی هستی، چون بعضی وقتا قدرت شمشیر و فولاد و آتیش نیست، همونطور که اغلب به ما اینطور القا کردن. بعضی وقتا تو جاهای آروم و لطیف پیدا میشه. مثلاً اونجوری که دست یکی رو وقتی عزاداره می‌گیری. اونجوری که به حرفای بقیه گوش میدی. اونجوری که هر روز، حتی وقتی خسته و ترسیده یا صرفاً مرددی، سرِ قرار حاضر میشی. اینه .قدرته، و من اینو تو وجود تو می‌بینم

در مورد شجاعتت... راستش رو بخوای، کسی رو مثل تو ندیدم. کی دیگه دل و روده‌شو جمع می‌کنه و از خونه و زندگی راحتش دل می‌کنه که بشه خبرنگار جنگی؟ خیلی کم پیدا می‌شن. از .ته دل تحسینت می‌کنم، نه فقط به یه دلیل

به نوشتن ادامه بده. بالاخره کلمه‌هایی که می‌خوای با بقیه در میون بذاری رو پیدا می‌کنی. اونا .همین الان هم توی وجودت هستن، مثل جواهرات قایم شدن، تو دل تاریکی

،ارادتمند
.سی —

{24}
ابزارهای خطرناک

."ماری سول گفت: "اون برگشت

آیریس دم در خونه مهمون‌خونه واستاد، چشماش از تعجب گرد شد. تازه از درمانگاه تو تاریکی برگشته بود خونه، قانون رو هم زیر پا گذاشته بود و انتظار داشت ماری سول با یه توبیخ درست .و حسابی ازش استقبال کنه

"آیریس با نفس نفس گفت: "آتی؟

."ماری سول درو پشت سرش بست و سرشو تکون داد. "تو اتاقشه

آیریس تند تند از پله ها رفت بالا و در اتاق آتی رو زد. وقتی جوابی نشنید، دلش هری ریخت و .درو یه کم باز کرد

"آتی؟"

اتاق خالی بود، اما پنجره باز بود. یه نسیم شبونه با پرده ها بازی می کرد. آیریس یه قدم رفت تو اتاق و از پنجره سرک کشید تا دوستشو ببینه که روی پشت بوم نشسته، یه دوربین دوچشمی .گذاشته رو چشماش و زل زده به ستاره ها

."آتی گفت: "بیا پیش من، آیریس

"فکر نمی کنی ماری سول ما رو به خاطر اینکه رو پشت بوم نشستیم، بکشه؟"

."شاید. ولی حداقل بعد از جنگ این کارو می کنه"

آیریس که هیچ وقت از ارتفاع خوشش نمیومد، با احتیاط لبه پشت بوم خزید و خودشو کشوند "پیش آتی. چند لحظه ای تو سکوت نشستن، تا اینکه آیریس به آرومی پرسید: "جبهه چطور بود؟

."آتی که هنوز حواسش به ستاره ها بود، جواب داد: "طاقت فرسا

آیریس لبشو گاز گرفت، فکرها تو سرش رژه می رفتن. خیلی خوشحالم که برگشتی! نگرانِت ...بودم. بدون تو اینجا بودن اصلاً خوب نبود

"ایریس با تردید پرسید: "می‌خوای در موردش حرف بزنی؟

."آتی یه مکثی کرد و گفت: "آره، ولی نه الان. هنوز باید باهاش کنار بیام

."دوربین رو از چشماش پایین آورد. "بیا، یه نگاه بنداز، ایریس

ایریس نگاه کرد، اولش تار و تاریک بود تا اینکه آتی بهش یاد داد چطوری دوربین رو تنظیم کنه، و

یهو دنیا پر شد از صدها ستاره. ایریس با یه نفس عمیق، خوشه های ستاره رو نگاه کرد و یه لبخند رو لبش اومد.

"خیلی قشنگه" گفت:."

آتی گفت: "مامانم استاد ستاره شناسی تو دانشگاه اوثه. اسم ستاره ها رو به من و خواهر برادرهام یاد داده".

ایریس چند ثانیه دیگه آسمون رو نگاه کرد و بعد دوربین رو داد به آتی. "من همیشه از ستاره ها خوشم میومده، ولی تو اسم صورت های فلکی افتضاحم".

آتی اشاره کرد به بالا و گفت: "راهش اینه که اول ستاره قطبی رو پیدا کنی. وقتی پیداش کردی، اسم بقیه رو راحت تر می تونی بگی".

دخترا دوباره ساکت شدن و به صورت های فلکی خیره شدن. آتی بالاخره سکوت رو با یه زمزمه شکست.

"یه راز دارم، ایریس. و دارم فکر می کنم که بهت بگم یا نه".

ایریس با تعجب به اعتراف آتی نگاه کرد. "پس اینجوری دو تا شدیم،" جواب داد. "چون منم یه راز دارم. و رازتو بگی، راز منم بهت میگم".

آتی یه پوزخند زد. "باشه. قانعم کردی. ولی تو باید اول بگی".

ایریس شروع کرد به حرف زدن در مورد ماشین تحریر جادوئیش و نامه هایی که به کارور می نوشت.

آتی با دهن باز گوش می داد، که کم کم تبدیل به یه لبخند شیطون شد.

"واسه همینه در مورد عاشق شدن به یه غریبه ازم پرسیدی".

ایریس خندید، یکم خجالت کشید. "می دونم، انگار..."

"آتی با یه لحن کنایه آمیز گفت: "انگار از تو رمان ها اومده؟

"ممکنه تو زندگی واقعی آدم وحشتناکی باشه".

"درسته. ولی نامه هاش یه چیز دیگه ای میگن، فکر کنم؟"

ایریس آه کشید. "آره. کم کم دارم بهش علاقه مند میشم. چیزایی رو بهش گفتم که به هیچ کس دیگه ای نگفتم".

."آتی جاشو رو پشت بوم عوض کرد. "عجب چیزیه. نمی دونم کیه

یه پسره بود به اسم کارور. همین قدر میدونم." یه کم مکث کرد و دوباره به ستاره ها زل زد.
."خب، حالا تو رازتو بگو"

آتی گفت: "به اندازه راز تو هیجان انگیز نیست. ولی بابام نوازنده است. سال ها پیش، بهم
."ویولن زدن یاد داد

آیریس فورا یاد محدودیت هایی افتاد که الان برای سازهای زهی تو شهر گذاشته بودن. همه اش
.به خاطر ترس از سربازگیری اِنوا بود

آتی شروع کرد: "یه زمانی فکر می کردم میتونم تو ارکستر سمفونیک جایی داشته باشم. روزی چند ساعت تمرین می کردم، بعضی وقتا انقدر که نوک انگشتام خونی میشد. از همه چی بیشتر اینو میخواستم. ولی خب، پارسال که جنگ شروع شد همه چی عوض شد. یهو همه ترسیدن که قربانی آهنگ های انوا بشن، و اوث شروع کرد به بیرون کردن نوازنده هاش، انگار که مریض شده باشیم. حتی پاسبونا اومدن در خونمون تا هرچی ساز زهیه رو ضبط کنن. خودت تصور کن ما تو خونمون چقدر از این چیزا داشتیم. بهت گفتم که من بچه اولم و شش تا خواهر برادر دارم. .بابام خیلی دوست داشت همه بچه هاش حداقل یه ساز رو یاد بگیرن

ولی بابا فکر اینجا رو هم کرده بود. همه سازهاشو تحویل داد به جز یه ویولن که تو یه جای" مخفی تو دیوار قایم کرد. این کارو به خاطر من کرد، چون میدونست چقدر ویولن رو دوست دارم. بهم گفت که هنوزم میتونم بزنم، ولی نه مثل قبل. باید میرفتم تو زیرزمین و روزا که بقیه بچه ها سر کلاس بودن و صدای شهر از بیرون میومد تمرین می کردم. و هیچ کس، حتی خواهر .برادرای کوچیکترم، نباید از این موضوع خبردار میشدن

منم همین کارو کردم. بین کلاسای دانشگاهم میومدم خونه و تو زیرزمین ویولن میزدم. بابام تنها" تماشاچیم بود، و درسته که انگار زندگیمون متوقف شده بود، ولی بهم میگفت که امیدمو از ."دست ندم. نذارم ترس خوشیمو ازم بگیره

.آیریس ساکت بود و داشت داستان آتی رو مزه مزه می کرد

آتی ادامه داد: "بعضی شبا خیلی عصبانی میشدم. از اینکه یه الهه مثل انوا زندگیمونو خراب کرده و خیلی از مردممونو دزدیده و مجبورشون کرده تو یه جنگ که صدها کیلومتر دوره بجنگن. عصبانی بودم که دیگه نمیتونم ویولنمو تو روشنایی بزنم. از اینکه رویای سمفونیم نابود شده بود. و میدونم بهت گفتم که استادم میگفت نوشته هام 'غیرقابل چاپه'، ولی یه دلیل دیگه که خبرنگار "....شدم این بود که میخواستم بدونم

راستش رو بخوای، درباره جنگ یه جور ترس و آمادگی نصفه‌نیمه حس میشه، انگار هیچ‌کس .درست نمی‌دونه چه خبره. منم می‌خواستم با چشمای خودم ببینم

«.خلاصه، الان اینجام. تازه از خط مقدم برگشتم و حالا می‌فهمم

قلب آیریس داشت از جاش کنده می‌شد. زیر نور ستاره‌ها به اتی خیره شده بود و نمی‌تونست چشم ازش برداره. پرسید: «چی رو می‌فهمی اتی؟ چی شده؟»

چرا انوا برای مردم‌مون آواز می‌خوند. چرا دلشون رو پر از آگاهی از جنگ می‌کرد. چون» موسیقی‌اش همین کار رو می‌کرد و هنوزم می‌کنه: حقیقت رو نشون‌مون می‌ده. حقیقت اینه که مردم غرب زیر چکمه‌های خشم داکره له می‌شن. به ما نیاز دارن، هنوزم دارن. اگه سرباز از «.اوث نیاد، اگه ما تو این جنگ شرکت نکنیم... کار تمومه و داکره حکومت می‌کنه

.اتی ساکت شد و دوباره دوربینش رو برداشت تا ستاره‌ها رو نگاه کنه

آیریس زمزمه کرد: «فکر می‌کنی ببازیم؟» با خودش فکر می‌کرد اگه خدایان دوباره قدرت رو به .دست بگیرن، دنیا چه شکلی می‌شه

امیدوارم نه، آیریس. ولی چیزی که می‌دونم اینه که برای بردن این جنگ به آدمای بیشتری نیاز» داریم. و با این اوضاع که موسیقی تو اوث گناه حساب می‌شه، مردم چطوری می‌خوان حقیقت «رو بفهمن؟

«.آیریس تو فکر فرو رفت. بعد آروم گفت: «من و تو، اتی. باید خودمون بنویسیمش

،آیریس عزیز

یه خبر خوب دارم و یه خبر یکم نه چندان خوب. خب، راستش خبر بدیه. ولی من همیشه طرفدار :این بودم که اول خبر خوب رو بگم، پس اینم از این

:یه تیکه از یه افسانه پیدا کردم که فکر می‌کنم خوشت بیاد. درباره ساز انواست و اینجوریه

چنگ انوا، تنها چنگ از نوع خودش، اول توی ابرها به دنیا اومد. الهه مادرش عاشق صدای آواز» انوا بود و تصمیم گرفت یه چنگ بی‌نظیر براش بسازه. بدنه‌ش از استخون اژدهاست، از زمین‌های بایر اون‌ور غروب آفتاب جمع شده. زه هاش از موئه، از یکی از وحشی‌ترین هارپی‌های آسمون دزدیده شده. بدنه‌ش با خود بادی که می‌وزه سرِ هم شده. می‌گن این چنگ برای آدمیزاد سنگینه، و اگه انگشتای یه آدمیزاد بخواد بزنتش، جیغ می‌کشه. فقط دستای انوا می‌تونن واقعاً «.صداش رو دربیارن

خب، حالا بریم سراغ خبری که خوشت نمیاد: قراره یه مدت نباشم. فعلاً نمی‌دونم چقدر، و نمی‌تونم برات نامه بنویسم. این به این معنی نیست که زیاد بهت فکر نمی‌کنم. پس بدون، حتی .توی سکوتی که قراره یه مدت بین ما باشه

.هر وقت تونستم برات نامه می‌نویسم. قول بده که سالم و سلامت بمونی
،ارادتمند
.ج

،کارور عزیز
اول از همه بابت اون تیکه افسانه‌ای که فرستادی ممنونم. خیلی حال کردم. نمی‌دونم شاید

.جادوگری چیزی هستی که این‌جوری افسانه‌های گمشده رو پیدا می‌کنی. انگار معجزه می‌کنی
ولی یه سوالی هم برام پیش اومده... داری کجا میری؟ می‌خوای از اوث بری؟
،با عشق
آیریس

منتظر موند تا جواب بده. ولی وقتی هیچ جوابی نیومد، از این که قلبش توی سکوت فرو رفت،
.متنفر شد

{25}
برخورد

،کارور عزیز

نمیدونم چرا دارم اینو مینویسم. همین دیشب بهم گفتی داری میری، ولی با این حال اینجام. دارم برات مینویسم. همونطور که این چند ماه گذشته اجباری این کارو میکردم. یا شایدم امروز واقعا دارم واسه خودم مینویسم، به اسم تو. شاید خوب شد که رفتی. شاید حالا بتونم زره‌مو کامل .دربیارم و به خودم نگاه کنم، کاری که از وقتی مامانم فوت کرد ازش فرار میکردم

.میدونی چیه؟ باید این نامه رو کلا از اول بنویسم... به خودم

،آیریس عزیز

نمیدونی چه روزایی در پیش داری، ولی کارت درسته. تو خیلی قوی تر از اونی هستی که فکر .میکنی، از اونی که حس میکنی. نترس. ادامه بده

.چیزایی که باید بخونی رو بنویس. چیزایی که میدونی درسته رو بنویس

.آی -

باید بذرا رو بکاریم،" مریسول با یه آه گفت. هنوز باغچه رو نکاشته بودن، با اینکه شخم زده و" ".آماده بود. "میترسم امروز وقت نکنم این کارو بکنم. تو آشپزخونه درمانگاه به من نیاز دارن

.من و آیریس میتونیم بکاریمشون،" اتی پیشنهاد داد و چای صبحانه‌شو تموم کرد"

آیریس با موافقت سر تکون داد. "فقط نشونمون بده چطوری باید این کارو بکنیم، ما همه رو ".میکاریم

نیم ساعت بعد، آیریس و اتی تو باغچه زانو زده بودن، خاک زیر ناخناشون بود و ردیف های برجسته درست میکردن و بذرا رو میکاشتن. یه حس سنگین آرامش آیریس رو غافلگیر کرد— وقتی دونه دونه بذرا رو به خاک میداد و میدونست که به زودی سبز میشن. ترس‌ها و .نگرانی‌هاش رو آروم میکرد، اینکه خاک از بین انگشتاش رد بشه، بوی خاک رو حس کنه

به صدای چهچه پرنده‌ها بالای سرتون گوش بدین. بذارین یه چیزی بره، با این اطمینان که یه روزی برمی‌گرده، البته یه جور دیگه.

آتی کنارش ساکت بود، اما آیریس حس می‌کرد دوستش هم داره همون حس رو تجربه می‌کنه.

تقریباً کارشون تموم شده بود که یهو صدای آژیر از دور بلند شد. یه دفعه اون حس گرما و امنیتی که آیریس داشت از بین رفت و بدنش منقبض شد. یه دستش تو خاک بود و دست دیگه‌ش داشت آخرین تخم‌های خیار رو جمع می‌کرد.

ناخودآگاه سرش رو بلند کرد و به آسمون نگاه کرد.

آسمون بالای سرشون آبیِ روشن بود و تیکه‌های ابر نازک توش دیده می‌شد. خورشید هم داشت وسط آسمون می‌سوخت و یه باد آروم از سمت جنوب می‌وزید. باورش سخت بود که یه همچین روز قشنگی اینقدر زود خراب بشه.

آتی بلند شد و گفت: "زود باش آیریس، بریم تو." صداش آروم بود، ولی آیریس می‌تونست اضطراب رو توی صدای دوستش حس کنه، چون آژیر همچنان داشت زوزه می‌کشید.

دو دقیقه.

فقط دو دقیقه وقت داشتن تا ایثرال‌ها به آوالون بلاف برسن.

آیریس شروع کرد تو ذهنش شمردن و دنبال آتی دوید. از در پشتی وارد مهمون خونه شدند. چکمه‌هاشون رد گل و خاک رو روی فرش و موکت‌ها جا گذاشت. دخترها شروع کردن پرده‌ها رو کشیدن و پنجره‌ها رو پوشوندن، همون‌طوری که یه روز ماری‌سول بهشون یاد داده بود.

آتی پیشنهاد داد: "من پنجره‌های طبقه همکف رو می‌کشم. تو برو بالا. اونجا همدیگه رو می‌بینیم."

آیریس سر تکون داد و تند تند از پله‌ها بالا رفت. اول رفت تو اتاق خودش و داشت پرده یکی از پنجره‌ها رو می‌کشید که یهو یه چیزی از دور توجهش رو جلب کرد. اون طرف پشت بوم کاهگلی همسایه و باغچه و توی اون دشت طلایی، آیریس یه نفر رو دید که داره حرکت می‌کنه. یه نفر داشت از بین علف‌های بلند به سمت آوالون بلاف می‌رفت.

این دیگه کیه؟ این حماقتشون که تو موقع آژیر دارن راه میرن، کل شهر رو به خطر میندازه. باید همون جا دراز بکشن، چون الان ایثرال‌ها میان و تو آسمون پرواز می‌کنن، اگه این موجودات بالدار یه بمب اون نزدیکی بندازن... خونه ماری‌سول رو نابود می‌کنه؟ ممکنه انفجار، آوالون بلاف رو با خاک یکسان کنه؟

آیریس چشماشو جمع کرد تا نور آفتاب اذیتش نکنه، ولی فاصله خیلی زیاد بود؛ نمی تونست هیچ جزییاتی از اون آدم متحرک رو تشخیص بده، فقط می فهمید که داره با سرعت راه میره و انگار اصلا آژیر خطری که به صدا در اومده رو نشنیده. سریع رفت توی اتاق خواب اتی و دوربینشو از روی میز برداشت. با دستای عرق کرده برگشت کنار پنجره و از توی دوربین نگاه کرد. اولش تار بود، یه دنیای زرد و سبز و سایه. آیریس یه نفس عمیق کشید و دوربین رو تنظیم کرد. شروع کرد

به گشتن توی دشت دنبال اون یه نفری، بعد از یه مدتی که انگار یه سال طول کشید، پیداش کرد.
یه آدم قدبلند و چهارشونه با یه لباس سرهمی خاکستری داشت توی علف ها راه میرفت. یه کیف ماشین تحریر توی یه دستش بود و یه کیف چرمی توی دست دیگه اش. یه نشان هم روی سینه‌اش بود—آیریس فهمید یه خبرنگار جنگیه دیگه. نمی دونست خوشحال شده یا کلافه، چشمشو کشید بالا تا صورتشو ببینه. یه فک قوی، اخم غلیظ و موهای پرپشت و مشکی که به عقب شونه شده بود.
دهنش از تعجب باز موند. ضربان قلبشو توی گوشاش حس کرد، همه صداها رفتن و فقط صدای قلبش بود که تند و سنگین می کوبید. زل زد به اون پسر توی دشت؛ انگار داشت خواب میدید. ولی بعد حقیقت مثل یه لرز از تنش رد شد.
اون صورت خوش تیپ رو هر جایی می شناخت.
اون رومن کیتِ لعنتی بود.
دستاش یخ کرد. نمی تونست تکون بخوره، ثانیه ها داشتن می گذشتن و فهمید که اون خیلی بهش نزدیکه ولی در عین حال خیلی هم دوره، داره توی یه دشت قدم میزنه. حواسش نیست و این ممکنه باعث بشه یه بمب بخوره. قرار بود تیکه تیکه بشه و بمیره، و آیریس سعی کرد تصور کنه زندگیش بدون اون چه شکلی میشه.
نه.
دوربینو گذاشت پایین. ذهنش داشت منفجر میشد، برگشت و از اتاقش دوید بیرون، اتی رو توی راه پله دید.
"آیریس؟ آیریس!" اتی صداش زد و دستشو دراز کرد تا بازوشو بگیره. "کجا داری میری؟" وقت توضیح دادن نبود؛ آیریس خودشو از دست دوستش کنار کشید و توی راهرو دوید، از در پشتی رفت بیرون و از توی باغی که فقط چند دقیقه پیش داشت توی اون زانو میزد و گل می کاشت، رد شد. از روی دیوار کوتاه سنگی پرید.

از دیوار پرید و با سرعت از خیابون رد شد، لای حیاط همسایه‌ها پیچید. حس می‌کرد ریه‌هاش آتیش گرفتن و قلبش داشت از گلوش می‌زد بیرون.
بالاخره رسید به دشت.

آیریس با تمام سرعت دوید، زانوهاش درد می‌کرد، باد تو موهاش می‌پیچید. حالا می‌تونست ببینتش؛ دیگه یه سایه نامشخص تو دریای طلایی گندمزار نبود. صورتش رو می‌دید، اخم از پیشونیش باز شد وقتی اون رو دید. شناختش.

بالاخره ترسش رو حس کرد. کیف ماشین تحریر و کیف چرمیش رو گذاشت زمین و با سرعت به طرفش دوید.

آیریس دیگه حواسش به هیچی نبود. صدای ضربان قلبش و هجوم آدرنالین تو گوشش نمی‌ذاشت چیزی بشنوه، فهمید آژیر ساکت شده. وسوسه شد نگاهی به آسمون بندازه، ولی مقاومت کرد. چشمش رو به رومن دوخته بود، فاصله‌شون داشت کمتر می‌شد و اون تمام تلاشش رو می‌کرد که تندتر بدوه، تندتر، تا جایی که حس کرد استخوناش داره از زور فشار آب می‌شه.

"کیت!" سعی کرد داد بزنه، اما صداش یه نجوای ضعیف بود.
کیت، دراز بکش! این رو تو ذهنش فریاد زد، اما خب اون نمی‌تونست بفهمه چی داره می‌شه. اون نمی‌دونست دلیل آژیر چیه و همچنان به طرف اون می‌دوید.

لحظه‌ای قبل از برخورد، آیریس صورتش رو واضح دید، انگار زمان متوقف شده بود. ترسی که تو چشماش بود، اخم گیج و منگ توی صورتش، لب‌هایی که از هم باز شده بودن تا نفس بکشه یا اسمش رو صدا کنه. دستاش به سمتش دراز شدن و اون هم به سمتش دست دراز کرد و سکون شکسته شد، انگار که دنیا رو ترکونده بودن.

یقه لباس کارش رو گرفت و با تمام قدرتش هلش داد زمین. اون انتظارش رو نداشت و آیریس به راحتی تعادلش رو به هم زد.
ضربه شدید بود؛ آیریس زبونش رو گاز گرفت وقتی تو علف‌های بلند درهم پیچیدن، بدنش گرم و محکم زیر اون بود. دستاش پشتش باز شدن و اون رو به خودش چسبوند.

وینو؟" با نفس نفس گفت، صورتش فقط چند سانتی‌متر با صورت اون فاصله داشت. بهش زل" "زده بود، انگار که از آسمون افتاده و بهش حمله کرده. "وینو، چی ش—؟

تکون نخور کیت!" آروم جوری که انگار سینه اش مثل دم آهنگری بالا پایین می شد، گفت." "حرف نزن، تکون هم نخور."

اون یه بار تو زندگیش بدون بحث به حرفش گوش داد. چسبید بهش و یه مجسمه شد. اونم چشماشو بست و سعی کرد آروم نفس بکشه، منتظر موند.

خیلی طول نکشید که هوا سرد شد و باد ساکت شد. سایه ها روشون افتاد، چون اون موجودای اثیری داشتن بالا سرشون پرواز می کردن و با بال‌هاشون جلوی خورشید رو گرفته بودن. آیریس فهمید که رومان کی اونارو دید. تنش رو حس کرد که منقبض شد، نفس عمیق و سریعی که انگار یه ترسی به جونش افتاده بود رو حس کرد.

خواهش می کنم... خواهش می کنم تکون نخور کیت.

اون چشماشو محکم بسته نگه داشت و طعم خون رو توی دهنش حس کرد. چند تار مو روی صورتش افتاده بود و یهو دلش می خواست دماغشو بخارونه و عرقایی که از چونش می ریخت رو پاک کنه.

آدرنالینی که اون رو تو کل دشت جلو برده بود، داشت کم می شد و یه لرز به جونش انداخته بود. با خودش فکر کرد رومان این لرز رو حس می کنه؟ اینکه چقدر بهش می لرزه؟ و وقتی دست رومان محکم تر به کمرش فشار آورد، فهمید که حس می کنه.

بال‌ها مرتب بالای سرشون می زدن. سایه ها و هوای سرد همینطور نم نم روشون می ریخت. یه هم صدایی از جیغ و داد آسمون رو شکافت، انگار ناخن می کشیدن روی تخته سیاه.

آیریس ترجیح داد روی بوی نم خاک اطرافش که با افتادنشون بلند شده بود تمرکز کنه. روی نحوه نفس کشیدن رومان که برعکس خودش بود - وقتی سینه اون بالا می رفت، سینه این پایین می اومد، انگار یه نفس مشترک داشتن و اونو بین هم رد و بدل می کردن. اینکه گرماش چطوری به تنش نفوذ می کرد، بیشتر از خورشید.

بوی ادکلنش رو حس می کرد. ادویه و درخت کاج. اون رو می برد به لحظه هایی که توی آسانسور و توی دفتر با هم گذرونده بودن. و حالا بدنش روش افتاده بود و نمی تونست انکار کنه که چقدر حس خوبی داره، انگار که این دو تا تیکه های یه پازل بودن. یه جرقه کوچیک از شهوت توی خونش گرم شد، اما این جرقه ها خیلی زود خاموش شدن وقتی به کارور فکر کرد.

کارور.

احساس گناه داشت خفش می کرد. اون رو تا وقتی که یه لرز به تنش افتاد و یه حس عجیبی بهش گفت چشماشو باز کنه، توی ذهنش نگه داشت.

جرأت کرد این کارو بکنه، ولی یهو دید رومان داره با دقت صورتشو نگاه می‌کنه. موهاش ریخته بود رو دهنش، عرقش می‌چکید رو گردنش، ولی تکون نمی‌خورد، همون‌جوری که بهش دستور داده بود. اون زل زده بود بهش، اونم زل زده بود بهش، و منتظر بودن تهش دربیاد.

انگار بهار یهو تبدیل شد به وسط تابستون وقتی اون موجودات فضایی‌ها رفتن. سایه‌ها فرار کردن، هوا گرم شد، نور بیشتر شد، باد دوباره وزید، و علف‌ها یه جوری زیر شونه‌ها و پاهای ایریس ناله کردن. یه جایی دور دورا، صدای داد و بیداد می‌شنید که نشون می‌داد زندگی داره کم‌کم به آوالون بلاف برمی‌گرده. چند لحظه طول کشید تا ترسش بریزه، تا دوباره اعتماد به نفس پیدا کنه که تکون بخوره، تا باور کنه دیگه خطری نیست.

وقتی خودشو کشید بالا یه آخ گفت، مچ‌ها و شونه‌هاش از بس خودشو منجمد نگه داشته بود، بی‌حس شده بودن. یه ناله ریز از دهنش دراومد وقتی دوباره رو کمر رومان نشست، دستاش گزگز می‌کرد. دردش خوب بود، یادش می‌نداخت که چقدر از دستش عصبانیه، واسه اینکه یهویی وسط حمله آژیر اومده بود. اینکه چقدر احمقانه رفتار کرده بود و نزدیک بود جفتشونو به کشتن بده.

ایریس با اخم بهش زل زد. اون هنوز با دقت داشت نگاهش می‌کرد، انگار منتظر بود دستوری که بهش داده رو برداره، و یه لبخند مرموز رو لباش بود.

«هولش داد تو سینه‌ش و گفت: «تو اینجا چه غلطی می‌کنی، کیت؟ عقلتو از دست دادی؟

حس کرد دستاش آروم اومدن پایین کمرش، و رو انحنای باسنش قرار گرفتن. اگه اونقدر خسته و کوفته نبود از اون اتفاق وحشتناکی که به طرز معجزه آسایی جون سالم به در برده بودن، دستشو پس می‌زد. یه سیلی بهش می‌زد. شاید هم می‌بوسیدش.

«.اون فقط لبخند زد، انگار ذهنشو خونده بود، و گفت: «منم از دیدنت خوشحالم، وینو

{26}
رو دست زدن

حالا با این چیکار کنه؟
ایریس واقعاً نمی‌دونست، ولی دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. خودشو از بدن نرم و منعطف

رومن جدا کرد و لنگ‌لنگان ایستاد. دست به سینه شد و دید رومن با یه ناله بلند شد. انگار یه خورشید قورت داده بود – یه گرمای لذت‌بخشی توی بدنش بود که هرچی بیشتر به رومن نگاه می‌کرد، بیشتر می‌شد – و فهمید که از دیدنش واقعاً خوشحاله. ولی غرورش مثل یه سپر جلوی احساساتش رو گرفته بود؛ عمراً می‌ذاشت اون بفهمه.
«پرسید: «دوباره بپرسم، کیت؟
رومن با طمانینه علف و خاک رو از لباس فضانوردی‌اش تکوند و بعد یه نگاه بهش انداخت. گفت: «شاید. فحش بهت خیلی میاد.»
ایریس دندوناش رو روی هم سایید، ولی جلوی خودشو گرفت و فحش نداد. به جاش گردنش رو یه کم چرخوند و گفت: «اصلاً می‌دونی چقدر خطرناک بود؟ فقط به خاطر اینکه جنابعالی وسط آژیر تصمیم گرفتی از یه دشت رد شی؟»
این حرفا رومن رو سر جاش نشوند و خیره شد بهش. یه ابر جلوی خورشید رو گرفت. دوباره سایه‌ها همه‌جا رو پوشوندن و ایریس از جا پرید، انگار سایه بال‌های یه ایت‌رال (موجود افسانه‌ای) روش افتاده بود.
«رومن با صدای دورگه گفت: «اونا ایت‌رال بودن، نه؟
«ایریس سرش رو تکون داد و گفت: «تو با افسانه‌های قدیمی آشنایی داری؟
«رومن جواب داد: «یه کوچولو. بیشتر کلاس‌های اساطیری رو خواب موندم.
ایریس باورش نمی‌شد. رومن رقابتی، رومنی که می‌خواست تو همه‌چی بهترین باشه.

- حدس می‌زنم آژیر برای خبر دادن از اومدنشونه، درسته؟
- آره، چیزای دیگه هم خبر می‌ده.
یه لحظه طولانی و گیج‌کننده بهش خیره شد. باد خنک و معطری از لابه‌لای علف‌های له شده بینشون وزید. "نمی‌دونستم، وینو. من صدای آژیر رو شنیدم و فکر کردم یعنی باید سریع برم تو شهر. نباید خودتو به خاطر من به خطر می‌انداختی و این‌جوری می‌دویدی وسط."
- می‌خواستن روت بمب بندازن، کیت. احتمالا شهر رو هم با خاک یکسان می‌کرد.
آهی کشید و دستی تو موهای تیره‌اش کشید. "بازم می‌گم متاسفم. چیز دیگه‌ای هم هست که باید بدونم؟"
- آژیرها و دستورالعمل‌های دیگه‌ای هم هست، ولی می‌ذارم ماری‌سول در موردشون بهت بگه.
- ماری‌سول؟ اون رابط منه. - شروع کرد به گشتن دنبال چمدون‌هایی که انداخته بود. همون مسیری که اومده بود رو برگشت و جعبه ماشین تحریرش و کیف چرمیش رو برداشت و برگشت پیش آیریس که مثل مجسمه منتظرش ایستاده بود. "میشه منو بهش معرفی کنی؟"
- "تا جواب سوالمو ندی، هیچ کاری نمی‌کنم، - آیریس گفت. "چرا اینجایی؟
- معلومه دیگه، وینو؟ من اینجام که در مورد جنگ بنویسم، مثل خودت.
چشماشو ریز نکرده بود، ولی بازم به سختی حرفشو باور می‌کرد. قلبش همچنان تند می‌زد. نمی‌تونست تشخیص بده برای نزدیک شدن به مرگ بود یا برای این‌که رومن اینجاست، روبه‌روش ایستاده و توی یه سرهمی هم همون‌قدر خوب به نظر می‌رسه که توی پیرهن و شلوار اتو کشیده.
- اگه یادت رفته... تو منو بردی، کیت، - گفت. "تو ستون‌نویسی رو بردی، همون‌جوری که همیشه می‌خواستی. بعد حالا تصمیم گرفتی که برای تو و سلیقه خاصت کافی نیست، و تصمیم گرفتی اینجا هم مزاحم من بشی؟"
- تا جایی که یادمه، اونا به خبرنگار جنگی بیشتری نیاز داشتن، - رومن جواب داد، یه برق خطرناک توی چشماش بود.
- نمی‌تونستن تو رو به یه شهر دیگه بفرستن؟
- نه.

ستون‌نویسی برات زیادی سخت بود؟ -
.نه، ولی زب آتری چرا. دیگه نمی‌خواستم براش کار کنم -

آیریس به آخرین حرفایی که با زب زده بود فکر کرد. یه لرز خفیفی کرد، ولی رومن فهمید. باورش نمیشد اینقدر پررو شده، ولی باید میفهمید...

"نامزدت، کیت چی؟ اون مشکلی نداره که تو اینقدر نزدیک خط مقدم گزارش میدی؟"

".رومن اخماش بیشتر تو هم رفت. "نامزدیمونو بهم زدیم

"!چی؟"

باهاش ازدواج نمیکنم. پس فکر کنم میشه گفت من اینجام تا از دست اون خودکشی تدریجی که" پدرم بعد از اینکه فهمید خیلی ناامیدش کردم و آبروی خونوادگیمونو بردم، برام آرزو کرده بود، ".فرار کنم

این حرفا دیگه حال آیریسو برای اذیت کردنش گرفت. یه دفعه احساس سرما کرد و دستاشو ".مالید. "اوه، متاسفم که اینو میشنوم. مطمئنم پدرت نگرانت میشه

رومن لبخند زد، ولی یه لبخند کج و کوله بود، انگار داشت دردشو پنهون میکرد. "شاید، ولی بعید ".میدونم

آیریس برگشت و یه نگاهی به شهر انداخت. "خب، پس بیا دیگه. میبرمت پیش ماریسول." و به .سمت مزرعه راه افتاد، رومن هم پشت سرش میومد

آتی توی آشپزخونه داشت قدم میزد، وقتی آیریس در پشتی رو باز کرد یه قیافه خیلی عصبانی .داشت

"جیغ زد: "دیگه هیچوقت این کارو با من نکن، آیریس وینوو! وگرنه خودم میکشمت، فهمیدی؟

آیریس با خونسردی گفت: "آتی،" و از در رد شد. "باید یه نفر رو بهت معرفی کنم." و رفت کنار .تا آتی بتونه رومن رو کامل ببینه، رومن برای اولین بار بود وارد این مهمونسرا میشد

دهن آتی باز موند. ولی سریع به خودش اومد و چشماش با یه کم شک و تردید تنگ شد. "یعنی "این پسره رو از آسمون انداختن پایین؟

آیریس گفت: "یه خبرنگار دیگه است." رومن یه نگاه بهش انداخت. "ایشون رومن کیت هستن. "...کیت، ایشون دوست و همکار نویسنده‌ام، آت

رومن حرفشو قطع کرد: "تئا اتوود،" و کیف ماشین تحریرش رو گذاشت زمین تا دستشو به ".سمت آتی دراز کنه، و از دیدن دوباره بهت آتی لذت میبرد. "از ملاقات با شما خیلی خوشحالم

آیریس گیج شده بود، این ور اون ور رو نگاه می‌کرد. ولی تعجب آتی خیلی زود از بین رفت و یهو یه نیشخند زد.

"دست رومن رو فشرد و پرسید: "یه نسخه همراهت داری؟

رومن کیف چرمیش رو از روی شونه‌اش برداشت. درش رو باز کرد و یه روزنامه درآورد که حسابی لوله کرده بود تا چروک نشه. داد به آتی، آتی هم با حرص بازش کرد و چشماش تند تند عنوان‌ها رو می‌خوند.

"!زیر لب گفت: "خدای من!" نفسش بند اومده بود. "این رو ببین، آیریس

آیریس رفت کنار آتی وایساد، اما یهو دهنش از تعجب باز موند. مقاله‌ی جنگی آتی صفحه اول روزنامه "اینکریدن ترپیون" چاپ شده بود. یه عنوان بزرگ!

مسیر ویرانی داکره" نوشته‌ی تئا آتوود"

آیریس چند خط اول رو از روی شونه آتی خوند، یه حس ترس و هیجان تمام وجودش رو پر کرد.

"آتی یهو گفت: "اگه اجازه بدید، باید یه نامه بنویسم."

آیریس دید که آتی با عجله از راهرو رفت، می‌دونست احتمالا داره یه نامه پر از کنایه و انتقام برای اون استادی می‌نویسه که یه زمانی نوشته‌هاش رو دست کم گرفته بود. آیریس هنوز لبخند می‌زد، داشت به حرفای آتی که تو صفحه اول چاپ شده بود فکر می‌کرد و اینکه احتمالا چند نفر اون رو خوندن Oath تو.

از گوشه چشمش دید که رومن دوباره دست کرد تو کیفش. دوباره صدای خش‌خش کاغذ اومد و آیریس مقاومت کرد که بهش نگاه نکنه تا اینکه رومن حرف زد.

"فکر کردی برات یکی نیاوردم، وینو؟"

با یه لحن تدافعی پرسید: "منظورت چیه؟" بالاخره بهش نگاه کرد و دید که یه روزنامه لوله شده دیگه به سمتش دراز کرده.

"رومن گفت: "خودت بخون."

روزنامه رو گرفت و آروم بازش کرد.

یه نسخه دیگه از "اینکریدن ترپیون"، از یه روز دیگه. اما این بار، مقاله‌ی آیریس تو صفحه اول بود.

چهره غیرمنتظره جنگ" نوشته‌ی اینکریدن آیریس"

چشماش روی کلمات آشنا سر خورد—"جنگ با خدایان اون چیزی نیست که فکرشو می‌کنید"—و

.یه لحظه چشماش تار شد

نفسشو جمع کرد. یه قلپ آب دهنشو قورت داد و کاغذ رو دوباره لوله کرد، گرفت سمت رومن .که با یه ابروی بالا رفته داشت نگاش می‌کرد

رومن گفت: "آیریس جوهرپاش." با اون لحن کشدار و باحالش جوری گفت انگار یه افسانه باشه. "اوه، آتری چند روز جوش آورده بود وقتی اینو دید، پریندل هم که کلی خوشحال شد، یهو کل شهر اوث دارن راجع به یه جنگ نه چندان دور می‌خونن و می‌فهمن که فقط مسئله زمانه که این جنگ به خودشون برسه." یه مکث کرد و کاغذی که آیریس گرفته بود جلوش رو نگرفت. ""چی شد که خواستی بیای اینجا، وینو؟ چرا خواستی راجع به جنگ بنویسی؟

آیریس جواب داد: "برادرم. بعد از اینکه مامانمو از دست دادم، فهمیدم که حرفه‌م اونقدرها هم که فکر می‌کردم برام مهم نیست. امیدوارم فارست رو پیدا کنم و تا اون موقع هم یه کمکی ".کرده باشم

چشای رومن یه کم مهربون شد. آیریس دلش نمی‌خواست رومن دلش براش بسوزه و خودشو آماده کرده بود که رومن یه چیزایی بگه، ولی هرچی که می‌خواست بگه، نگفت، چون درِ ورودی .باز شد و محکم بهم خورد

صدای هول‌زده ماریسول تو خونه پیچید: "دخترا؟ دخترا، حالتون خوبه؟" صدای پاهاش تند تند به سمت آشپزخونه میومد. یهو تو چارچوب در ظاهر شد، موهای سیاهش از تاج بافته شده‌ش ریخته بود بیرون و صورتش سرخ شده بود انگار از درمانگاه تا اینجا دویده بود. با خیال راحت نگاهش رو آیریس چرخوند، ولی بعد چشمش افتاد به غریبه‌ای که تو آشپزخونه‌ش وایستاده بود. دستای ماریسول از روی سینه‌ش سر خورد پایین، صاف وایستاد و یه چشمک به رومن زد. "شما "دیگه کی باشین؟

رومن با یه تعظیم خیلی شیک جواب داد، انگار تو دوران قرون وسطی بودن: "کیت. رومن کیت. .از آشنایی با شما خوشبختم، خانم تورس." آیریس نزدیک بود چشاشو بچرخونه

ماریسول با یه لبخند و با لحنی که نشون می‌داد خوشش اومده، گفت: "ماریسول صدام کنین. "شما هم خبرنگار جنگی هستین؟

رومن دستاشو پشت کمرش گره کرد و گفت: "دقیقا. هلنا هموند منو فرستاده. قرار بود با قطار فردا برسم، ولی چند کیلومتر اونورتر خراب شد، واسه همین پیاده اومدم. معذرت می‌خوام که ".بی‌خبر اومدم

ماریسول دستشو تکون داد و گفت: "معذرت نخواد. هلنا هیچوقت بهم خبر نمی‌ده. قطار خراب "شد، درسته؟

".رومن جواب داد: "بله، خانم

"پس خوشحالم که تونستی سالم به اینجا برسی."
نگاه آیریس یه لحظه روی رومان ثابت موند. اونم داشت به آیریس نگاه می‌کرد و توی همون لحظه، هر دوشون به یاد چمنزار طلایی و نفس‌های درهم گره خوردشون و سایه‌ی بال‌هایی که روشون افتاده بود افتادن.
"ماریسول پرسید، با یه لحن مرموز: "شما دوتا همدیگه رو می‌شناسین؟
"آیریس سریع گفت: "نه." همون لحظه رومان جواب داد: "آره."
"یه سکوت ناجور. بعد ماریسول گفت: "بالاخره کدوم؟
"آیریس که دستپاچه شده بود، حرفشو اصلاح کرد: "راستش... ما با هم آشناییم."
با Oath Gazette رومان گلوشو صاف کرد و گفت: "من و وینو (اسم مستعار آیریس) تو روزنامه هم کار می‌کردیم. اگه بخوام اعتراف کنم، اون بزرگترین رقیبم بود."
آیریس شروع کرد به وراجی: "ولی ما واقعا خیلی همدیگه رو نمی‌شناختیم." انگار که این موضوع اهمیتی داشت. و چرا ماریسول لباشو جوری جمع کرده بود که انگار داشت جلوی خنده‌شو می‌گرفت؟
ماریسول گفت: "خب، خیلی عالیه. خوشحالیم که رومان به جمع ما اضافه شدی. متاسفم، همه تشک‌های مهمون‌خونه رو دادم به مریض‌خونه، پس باید مثل بقیه روی زمین بخوابی. ولی یه اتاق شخصی داری. اگه دنبالم بیای بالا، بهت نشونش می‌دم."
رومان وسایلشو جمع کرد و گفت: "خیلی عالی می‌شه. ممنون، ماریسول."
ماریسول چرخید و گفت: "خواهش می‌کنم. از این طرف، لطفا."
رومان داشت از کنار آیریس رد می‌شد که آیریس فهمید هنوز روزنامه رو با اون تیتر توی دستش نگه داشته.
آروم گفت: "بیا اینو بگیر. ممنون که نشونم دادی."
رومان یه نگاه به روزنامه انداخت، به دست آیریس که از شدت فشار سفید شده بود. بعد نگاهش رو به صورت آیریس دوخت.
"نگهش دار، آیریس."
آیریس رفتنشو توی راهرو تماشا کرد. اما ذهنش درگیر بود.
چرا اون اینجاست؟
می‌ترسید جوابشو بدونه.
رومان از اون دسته آدم‌هایی بود که تو رقابت پیشرفت می‌کرد. و اون به آوالون بلاف اومده بود تا یه بار دیگه از آیریس پیشی بگیره.

اون شب، آیریس لای پتوها تو رختخوابش ولو شده بود. زل زده بود به سقف و رقص سایه‌ها رو تو نور شمع تماشا می‌کرد. روز طولانی و عجیبی بود. غمش مثل یه سنگ تو سینه‌اش سنگینی می‌کرد.

معمولا تو همین لحظه‌ها، وقتی که اونقدر خسته بود که خوابش نمی‌برد، آیریس ناخودآگاه یاد مادرش می‌افتاد. بعضی وقتا فقط جنازه آستر رو زیر اون پارچه سفیدِ پزشکی قانونی می‌دید. بعضی وقتا هم تو تاریکی گریه می‌کرد، از ته دل یه خواب سریع و بی‌رویا می‌خواست تا مجبور نباشه آخرین باری که مادرشو دیده بود رو به یاد بیاره.

یه بدن سرد، رنگ پریده و شکسته.

آیریس جلوی خودشو گرفت که نگاهش به میزش نیفته، همون جایی که شیشه خاکستر کنار ماشین تحریرش بود. یه شیشه خاکستر، منتظر بود یه جایی پخش بشه.

مامان، بهم افتخار می‌کنی؟ منو تو این وضعیت می‌بینی؟ می‌تونی منو به فارست راهنمایی کنی؟

آیریس اشکاشو پاک کرد و دماغشو کشید. دستشو دراز کرد و گردنبند مادرشو گرفت، یه جور لنگر دور گردنش بود. طلاییش صاف و خنک بود.

غرق خاطرات قدیمی شد – خاطرات خوبش – تا اینکه فهمید از پشت دیوارای نازک صدای تایپ کردن رومن رو می‌شنوه. صدای آه کشیدنای گاه و بی گاهشو می‌شنید و صدای جیر جیر صندلی رو وقتی تکون می‌خورد.

معلومه که باید تو اتاق بغلی من باشه.

چشماشو بست.

به کارور فکر کرد، ولی با صدای آهنگ فلزی تایپ کردن رومن کیت خوابش برد.

{27}
هفت دقیقه تاخیر

واسه صبحونه دیر کرده بود.
ایریس داشت از حرص خوردن ماریسول همزمان با چاییش لذت می برد. ماریسول چشماش به حلیم سرد شده رو میز بود و پُف پُف می کرد.
"گفت: "بهش نگفتم راس ساعت هشت؟
آتیه گفت: "گفتی"، و بی خیال آداب معاشرت، دست دراز کرد سمت یه دونه اسکن.
"شاید خواب مونده؟"
شاید." نگاه ماریسول یه لحظه روی میز چرخید. "ایریس؟ میری در اتاق رومانو یه تقه بزنی"
"ببینی بیداره؟
ایریس سر تکون داد و فنجون چاییشو گذاشت پایین. با عجله رفت بالا، از پله های تاریک، و تصویرش هی توی آینه ها می افتاد. رسید دم در اتاق رومانو، محکم زد به در و دماغشو چسبوند به چوب.
"پاشو تنبل خان. منتظریم تو بیای صبحونه بخوریم".
صداش تو سکوت گم شد. اخم کرد و دوباره زد به در.
"کیت؟ بیداری؟"
بازم جوابی نیومد. نمی تونست بگه چرا یهو دلش یه جوری شد یا چرا یهو انگار یه چیزی از تو معده‌اش افتاد پایین.
جواب بده کیت." ایریس دستشو برد سمت در، اما دید قفله. ترسش بیشتر شد، تا اینکه به" خودش گفت داره چرت و پرت میگه و باید این فکرا رو از سرش بیرون کنه.
برگشت به گرمای آشپزخونه، ماریسول و آتیه هر دو با انتظار نگاش کردن.

"جواب نداد،" آیریس گفت و خودشو پرت کرد رو صندلی. "درشم قفل بود".

ماریسول رنگش پرید. "فکر می کنی باید از پشت بوم برم بالا و از پنجره یه نگاهی بندازم ببینم

"حالش خوبه؟

آتی، در حالی که داشت سومین فنجون چاییش رو می ریخت، گفت: "بالا رفتن از پشت بوم رو "می سپرید به من. مگه کلید یدک نداری، ماریسول؟

همون لحظه در پشتی یهو باز شد و رومن، با چشمای براق و موهای بهم ریخته، پرید تو آشپزخونه. ماریسول جیغ زد، آتی چایی رو ریخت رو بشقابش و آیریس چنان از جا پرید که .زانوش خورد به پایه میز

".رومن، نفس نفس زنان گفت: "ببخشید. زمان از دستم در رفت. امیدوارم منتظر من نموندین

".آیریس با اخم گفت: "معلومه که موندیم، کیت

".رومن درها رو پشت سرش بست و گفت: "معذرت می خوام. دیگه تکرار نمی شه

ماریسول دستشو گذاشت رو دهنش، بعد آروم آروم آورد پایین رو گردنش و گفت: "بفرما، ".رومن، بشین

رومن رو صندلی روبروی آیریس نشست. آیریس نتونست جلوی خودشو بگیره و از زیر چشمی بهش نگاه کرد. صورتش سرخ شده بود انگار باد بوسیدتش، چشماش مثل شبنم می درخشید و موهاش بهم ریخته بود انگار کسی انگشتاشو لای موهاش فرو کرده باشه. یه جورایی وحشی به .نظر می رسید و بوی هوای صبح و مه و عرق می داد، و آیریس دیگه نتونست ساکت بمونه

"کجا بودی، کیت؟"

".رومن یه نگاهی بهش انداخت. "داشتم می دویدم

"می دویدی؟"

آره. دوست دارم هر صبح چند کیلومتر بدوم." یه قاشق پر شکر ریخت تو چاییش. "چرا؟ برات" "قابل قبوله، وینو؟

آیریس با طعنه گفت: "قبوله، به شرطی که هر طلوع آفتاب، از گشنگی منتظرت نمونیم .بمیریم." فکر کرد یه لبخند کوچیک رو لباش دید، اما شاید خیالاتی شده بود

".رومن، در حالی که به ماریسول نگاه می کرد، گفت: "بازم معذرت می خوام

ماریسول پارچ خامه رو بهش داد و گفت: "نیازی به معذرت خواهی نیست. فقط ازت خواهش ".می کنم وقتی هوا تاریکه ندو، به خاطر اون آژیر خطری که برات گفتم

مکث کرد. "آره، سگا. صبر کردم هوا روشن شه بعد امروز صبح راه افتادم. سعی می کنم فردا .به موقع برگردم." و یه چشمک به ایریس زد

.اونقدر دستپاچه شد که چاییش ریخت

،کارور عزیزم

فقط پنج روز از آخرین نامه ات می گذره، ولی برام اندازه پنج هفته گذشته. نمی دونستم نامه هات چقدر بهم حس ثبات می دن، و با اینکه از اعتراف به این موضوع معذبم... دلم براشون تنگ .شده. دلم برای تو و کلماتت تنگ شده

...داشتم فکر می کردم که

.یه تقه به در حرفش رو قطع کرد

ایریس مکث کرد و نوک انگشتاش از روی کلیدها سر خورد. دیر وقت بود. شمعش نصف عمرش .رو سوزونده بود. جمله اش رو نیمه تموم روی کاغذ ول کرد و رفت در رو باز کنه

.وقتی رومان رو دید شوکه شد

پرسید: "چیزی لازم داری؟" بعضی وقتا قد بلندش رو یادش می رفت، تا وقتی که رو در رو .باهاش می ایستاد

نگاهش به تایپ‌رول روی میزش افتاد و گفت: "می بینم که داری مقاله های جنگی برای صفحه "اول می نویسی." "یا شاید داری برای کسی نامه می نویسی؟

ایریس گفت: "ببخشید، نکنه صدای تایپ کردنم نمی ذاره بخوابی؟" "فکر کنم باید از مریسول "...بخوایم اتاقت رو عوض کنه

گفت: "می خواستم ببینم دوست داری با من بدوی؟" یه جوری حرف می زد انگار خیلی پیشنهاد .شیکیه، با اینکه ساعت ده شب با لباس کار چروکیده روبروی هم وایستاده بودن

"ایریس ابروهاش رو بالا انداخت. "چی گفتی؟

".بدوییم. دو تا پا رو زمین و هوا، به جلو حرکت کنیم. فردا صبح"

".متاسفم، فکر نکنم اهل دویدن باشم، کیت"

".مخالفم. دیروز بعد از ظهر تو مزرعه مثل آتیش بودی"

.خب، اون یه شرایط خاص بود." و به در تکیه داد"

جواب داد: "شاید دوباره یه موقعیت مشابه پیش بیاد." و ایریس چیزی برای گفتن نداشت، چون ".راست می گفت. "فکر کردم بهت بگم

بپرس، حالا اگه یه وقت دیدی خوشت اومد. اگه اینطوره، فردا صبح سحرخیز بیا تو باغ همدیگه رو ببینیم."

فکرامو می‌کنم کیت، ولی الان خسته‌ام و باید این نامه رو که نصفه گذاشتم تمومش کنم. شب بخیر."

در رو آروم تو صورتش بست، ولی قبلش دید چطور چشماش برق زد و گشاد شد، انگار می‌خواست یه چیز دیگه بگه اما نشد.

آیریس برگشت پشت میزش و نشست. زل زد به نامه‌ش و سعی کرد ادامه بده از همون جایی که قطع کرده بود، اما دیگه حوصله نداشت واسه کارور بنویسه.

اون بود که باید اول بهش نامه می‌نوشت. هر وقت که تونست یا دلش خواست.

اون باید صبر می‌کرد. نباید این‌قدر برای پسری که حتی ندیده بودش، مشتاق به نظر می‌رسید.

کاغذ رو از ماشین تحریر کشید بیرون و انداخت تو سطل آشغال.

واقعاً دلش نمی‌خواست با رومن ورزش کنه. ولی هر چی بیشتر تصویر برگشتنش از دویدن رو به یاد می‌آورد - پر انرژی و آتیشی، انگار از آسمون نوشیده بود، رام‌نشده و رها و زنده - بیشتر دلش می‌خواست اون حس رو خودش هم تجربه کنه.

اینم کمک کرد که خیلی اتفاقی درست قبل از طلوع آفتاب بیدار شد.

آیریس رو تشکش دراز کشید و به صداهایی که رومن تو اتاقش تولید می‌کرد، گوش داد. شنید که چطور آروم در اتاقش رو باز کرد و بی‌صدا از جلوی در اتاق اون رد شد و از پله‌ها پایین رفت. تصور کرد که تو باغ وایساده و منتظرشه.

تصمیم گرفت که بره، با خودش فکر کرد بد نیست قبل از اینکه به خط مقدم اعزام بشه، یه کم رو فرم بیاد.

آیریس لباس کار تمیزشو پوشید، تند و تند جوراباشو پوشید و بند پوتین‌هاشو تو تاریکی بست. موقع پایین رفتن از پله‌ها موهاشو بافت و یهو یه کم نگران شد. شاید منتظرش نباشه. شاید خیلی دیر کرده و رفته باشه.

در دولنگه‌ای رو باز کرد و دید اونجا وایساده و دور باغ قدم می‌زنه. وقتی اونو دید وایساد، یه نفس عمیق کشید انگار باور نمی‌کرد که اون میاد.

"آیریس در حالی که به سمتش می‌رفت پرسید: "نگران بودی بپیچونمت، کیت؟

لبخندی زد، ولی تو تاریکی میشد فکر کرد داره اخم میکنه. "اصلا هم اینطور نیست."

"چی باعث شده بود اینقدر مطمئن باشی؟"

".تو از اون آدماش نیستی که بذاری یه چالش از دستت در بره، وینو"

ایریس که روبروش ایستاده بود، با لحن متفکرانه گفت: "با اینکه فقط یه همکار و رقیب کاری ساده‌ای، انگار خیلی چیزا درباره‌م میدونی".

رومن نگاش کرد. چند تا ستاره بالای سرشون داشتن کم کم خاموش میشدن، با طلوع آفتاب. اولین اشعه‌های خورشید به شاخه‌های درخت بالای سرشون، پیچک و سنگ‌های خزه بسته ویلا و پرواز پرنده‌ها نور می انداخت. نور، دست‌های ایریس و بلندی گیسش رو روشن کرده بود، صورت زاویه‌دار و موهای ژولیده مشکی رومن رو هم همینطور.

انگار توی یه دنیای دیگه بیدار شده بود.

".رومن جواب داد: "شاید گفتم رقیبی، ولی هیچوقت نگفتم یه همکار ساده‌ای"

قبل از اینکه ایریس بتونه یه جواب دندون‌شکنی پیدا کنه – آیا این چیز خوبی بود یا بد؟ – رومن داشت به سمت در میرفت و پا میذاشت تو خیابون.

"گفت: "ببینم، وینو، تا حالا یه کیلومتر هم دویدی؟

نه." کم کم داشت از تصمیمی که گرفته بود پشیمون میشد؛ فهمید که اون میخواد حسابی" خسته‌ش کنه و با استقامتش پز بده. از الان داشت خاک‌هایی که تو صورتش میپاشید رو حس میکرد، و اینکه ازش خیلی عقب میمونه. شاید این یه جور تلافی پیچیده بود، برای اینکه مجبورش کرد برای به دست آوردن ستون تو روزنامه تلاش کنه، در حالی که اگه اون تو روزنامه نبود، اون پُست رو راحت بهش میدادن. ستونی که تقریباً به همون سرعتی که به دستش آورده بود، ازش دست کشید، چیزی که هنوزم ایریس رو گیج میکرد.

همونطور که از در بیرون می رفت گفت: "خوبه، ساده شروع میکنیم و هر روز صبح کم کم میریم جلوتر".

"ایریس داد زد: "هر روز صبح؟

در حالی که تند تند تو خیابون راه می افتاد گفت: "اگه میخوای پیشرفت کنی، باید مرتب باشیم. مشکلی داری؟"

ایریس آهی کشید و پا به پاش رفت. "نه. ولی اگه مربی خوبی نباشی، دیگه انتظار نداشته باش فردا صبح بیام".

".قبوله"

چند دقیقه راه رفتن، رومن هی به ساعتش نگاه میکرد. سکوت آرومی بینشون بود، هوای خنک صبحگاهی...

انگار یه تیغ داشت گلوشو پاره می‌کرد. زود حس کرد خونش داره گرم میشه. وقتی رُمن گفت .وقتشه فرار کنن، آروم کنارش شروع کرد به دویدن
رُمن توضیح داد: "یه دقیقه می‌دوییم، دو دقیقه راه میریم، همینجوری تکرار می‌کنیم تا وقتی که ".دیگه باید برگردیم خونه‌ی ماریسول
"آیریس نتونست جلوی خودشو بگیره و پرسید: "مگه تو حرفه‌ای این کاری؟
".آره، چند سال پیش تو مدرسه تو تیم دوومیدانی بودم"
آیریس سعی کرد تصور کنه... یه لحظه دید داره دور یه پیست دایره‌ای با یه شلوارک خیلی کوتاه .می‌دوئه. خنده‌ش گرفت، یکم خجالت کشید از این فکرا که یهو رُمن متوجه‌ش شد
"رُمن پرسید: "اینقدر خنده‌داره؟
آیریس گفت: "نه، ولی دارم فکر می‌کنم چرا داری اینقدر آروم میری، تو که می‌تونی دور تا دور ".این شهر رو بدوئی
رُمن ساعتشو نگاه کرد. آیریس فکر کرد جواب نمیده، تا اینکه رُمن گفت: "خب، حالا وقت راه رفتنه." سرعتشو کم کرد و آیریس هم پا به پاش اومد. رُمن گفت: "من بیشتر وقتا تنها می‌دوم. ولی خب بعضی وقتا داشتن یه همراه خوبه." به آیریس نگاه کرد. آیریس سریع روشو برگردوند و .سعی کرد با دیدن چیزای توی خیابون حواسشو پرت کنه
کنار هم یه رقصی رو شروع کردن، یه دقیقه می‌دویدن، دو دقیقه راه می‌رفتن. اولش برای .آیریس آسون بود، تا اینکه رسیدن به قسمت تپه‌ای جاده و یهو حس کرد داره جون میده
آیریس نفس‌نفس‌زنان در حالی که داشت به زور از تپه بالا می‌رفت گفت: "می‌خوای منو بکشی، "کیت؟
رُمن با خوشحالی گفت، در حالی که اصلاً نفس‌نفس نمی‌زد: "اوه، این میشه یه تیتر خبر '".پرفروش: 'آیریسِ جوهرزده و تپه‌ای که شکستش داد
آیریس یه پس گردنی بهش زد و سعی کرد خنده‌شو قورت بده. گفت: "تا کی... دیگه... راه "میریم؟
رُمن ساعتشو نگاه کرد و گفت: "چهل ثانیه دیگه." و اگه رُمن کیت بود و خودشو نشون نمی‌داد .که رُمن کیت نبود
برگشت رو به آیریس، عقب‌عقب و یکم جلوتر ازش شروع کرد به دویدن، تا بتونه حواسش به .آیریس باشه که داشت به زحمت از تپه بالا می‌رفت
".رُمن گفت: "آفرین، داری عالی میری، وینو
".آیریس گفت: "خفه شو، کیت
".رُمن گفت: "حتماً. هر چی تو بخوای
آیریس بهش خیره شد—سرخی گونه‌هاش، شیطنت توی چشماش. خیلی حواس‌پرت‌کن بود، و "...نفس‌نفس‌زنان گفت: "داری سعی... می‌کنی منو وسوسه... کنی که

"!فشار بیار، انگار یه ... هویج استعاری‌ای"

.خندید. صداش مثل الکتریسیته از سر تا پاش رد شد

"کاش بودم. وایسیم یه کم؟"

".آره. "نه

".خوبه. بیست ثانیه دیگه وقت داری. عمیق نفس بکش، با شکمت، وینو. نه سینه‌ت"

از درد دندوناشو به هم فشرد و سعی کرد همونجوری که گفته بود نفس بکشه. وقتی ریه‌هاش دیگه از کنترلش خارج شده بودن، سخت بود. با خودش تکرار می‌کرد: فردا دیگه این شکنجه رو نمی‌کشم. یه ورد بود برای بالا رفتن از بقیه تپه. من دیگه...

"هنوز دو ثانیه نشده بود که گفت: "نظرت راجع به اینجا چیه؟ آوالون بلاف رو دوست داری؟

"!نمیشه هم دوید هم حرف زد، کیت"

".وقتی آموزش دادنت تموم شد، میتونی"

.کی گفته ... من اینو ... فردا هم انجام می‌دم؟" خدایا، حس می‌کرد داره می‌میره"

".بالاخره برگشت تا بقیه راه تپه رو جلوش راهنمایی کنه و گفت: "این می‌گه

"در حالی که بی‌اختیار داشت به پشتش نگاه می‌کرد، غرولند کرد: "پشتت؟

.رومن شانه‌اش رو بالا انداخت و گفت: "نه، وینو. این منظره." بالای تپه ایستاد

ایریس دید که چطور نور خورشید بدنش رو طلایی کرده. دو تا نفس بعد، وقتی کنارش به بالای تپه رسید، نور به اون هم خورد. دستاشو گذاشت رو زانوهاش، سعی کرد قلبشو آروم کنه، عرق از پشتش سرازیر بود. اما وقتی تونست صاف وایسه، از منظره لذت برد. مه داشت توی دره‌ها آب می‌شد. یه رودخونه توی یه دشت پیچ و تاب می‌خورد. شبنم مثل جواهر روی چمن برق می‌زد. زمین انگار تا ابد ادامه داشت، مثل یه رویای قشنگ. ایریس دستشو سایبون چشماش کرد و با خودش فکر کرد اگه به دویدن ادامه بدن، جاده کجا می‌برتشون.

آروم گفت: "خیلی قشنگه." و چقدر عجیب بود که بدونه این منظره همیشه اینجا بوده و اون ندیده بودتش.

رومن کنارش ساکت بود و چند لحظه همونجوری ایستادن. زود قلبش آروم شد و نفسش جا اومد. پاهاش یه کم می‌لرزید و می‌دونست فردا بدنش کوفته میشه.

"وین‌او؟" اینو گفت و با اخم یه نگاه به ساعتش انداخت.
"چی شده کیت؟"
"دقیقا پنج دقیقه وقت داریم برگردیم خونه ماری‌سول."
"چی؟"
"اگه بخوایم تا ساعت هشت برسیم، باید کل مسیر رو بدویم، ولی خب بیشترش سرپایینیه."
"کیت!"
شروع کرد به دویدن تو مسیری که اومده بودن، و آیریس مجبور شد دنبالش بدوئه، در حالی که مچ پاهاش از برخورد چکمه‌هاش به سنگفرش خیابون درد گرفته بود.
وای، میکشمش.
هفت دقیقه دیر رسیدن.

{28}
یه رقیب آسمونی

،آیریس عزیز

دیشب یه خواب دیدم. وسط خیابون براود توی اوث ایستاده بودم و داشت بارون میومد. از کنارم رد شدی؛ همون لحظه که شونه‌ات به شونه‌ام خورد فهمیدم خودتی. ولی وقتی خواستم اسمت رو صدا کنم، صدام در نیومد. وقتی هول شدم دنبالت برم، تندتر قدم برداشتی. یهو بارون تندتر شد و ازم دور شدی.

.صورتت رو اصلا ندیدم، ولی می‌دونستم خودتی

.فقط یه خواب بود، ولی حسابی نگرانم کرده

.برام بنویس و بگو حالت چطوره

،مال تو
.سی—

.پ.ن: آره، سلام. دوباره می‌تونم بنویسم، پس منتظر باش نامه‌هام حسابی خونتون رو پر کنن

،کارور عزیز

اصلا نمی‌تونم بگم چقدر خوشحال شدم وقتی دیدم نامه‌ات رسیده. امیدوارم همه چی توی اوث روبه‌راه باشه، همینطور هر کاری که این یه هفته ذهنت رو مشغول کرده بود. جسارتا بگم دلم برات تنگ شده بود؟

عجب خواب عجیبی. ولی لازم نیست نگران باشی. من حالم خیلی خوبه. فکر کنم دوست داشته باشم توی خواب ببینمت، هرچند هنوز سعی می‌کنم تصورت کنم وقتی روزه و اغلب موفق نمیشم. شاید بتونی چندتا راهنمایی دیگه بهم بدی؟

!راستی! یه خبر دارم برات

رقیبم از یه شغل قبلی، مثل علف هرز یهو سر و کله‌اش به عنوان یه همکار مکاتبه‌ای پیدا شده. نمی‌دونم چرا اینجاست، هرچند فکر می‌کنم می‌خواد ثابت کنه نوشتنش از من خیلی بهتره. خلاصه که... اومدنش یه تکونی داده به اوضاع، و نمی‌دونم با حضورش توی ساختمون بغلی چیکار کنم.

ضمنا، یه عالمه نامه دیگه برای سربازها رونویسی کردم. دارم برات میفرستمشون—خیلی بیشتر از معمولن، چون اخیرا یه عالمه مجروح آوردن درمانگاه—و امیدوارم بتونی بندازیشون توی صندوق پست. از الان ازت ممنونم که این کار رو برام می‌کنی!

تا اون موقع، بگو ببینم خودت چطوری؟ حال تَنِت چطوره؟ الان فهمیدم اصلا نمی‌دونم چیکار

می‌کنی، یا حتی برای تفریح چیکار می‌کنی. دانشجوی دانشگاهی؟ هستی؟

جایی کار می‌کنی؟ -
.یه کم از خودت بگو -
،دوستدارت -
آیریس -

.باغچه رو کاشته بودن، ولی کلاً یادشون رفته بود آبش بدن
.وقتی مریسول اینو فهمید، قیافه‌ش درهم رفت
".گفت: "حتی نمی‌خوام بدونم کیگان در موردم چی فکر می‌کنه
دستی به پیشونیش کشید و به ردیف‌های کج و کوله‌ای که آیریس و آتی درست کرده بودن، زل زد. "زنم داره تو جبهه می‌جنگه، اونوقت من حتی نمی‌تونم یه کار به این سادگی، یعنی آب دادن ".به یه باغچه رو انجام بدم
آتی گفت: "کیگان خیلی هم خوشش میاد که تو تونستی دو تا دختر شهری رو که تا حالا نه بیل زدن، نه کاشته‌ن و نه باغچه‌ای رو رسیدگی کردن، راضی کنی بهت کمک کنن. تازه، تخم‌ها هم "طوریشون نمی‌شه." بعد یواشکی اضافه کرد: "مگه نه؟
آره، ولی بدون آب جوونه نمی‌زنن. خاک باید حدود دو هفته خیس بمونه. فکر کنم اینجوری یه" ".باغچه تابستونه دیررس خواهیم داشت. اگه سگا خرابش نکنن
آیریس پرسید: "آبپاش داری؟" و تو ذهنش آژیرهایی که تو روز روشن صدا می‌کردن و رقیب‌هایی که یهویی از راه می‌رسیدن و سربازهای زخمی که به جبهه برمی‌گشتن رو تصور کرد. "چطوری "اصلاً یادشون می‌مونه غذا بخورن، چه برسه به اینکه باغچه رو آب بدن؟
".مریسول گفت: "آره، اتفاقاً دو تا دارم." و اشاره کرد: "توی انباری هستن
آیریس و آتی یه نگاه معنادار به هم انداختن. پنج دقیقه بعد، مریسول رفته بود توی آشپزخونه تا به پختن غذا برای سربازها ادامه بده و دخترا هم ظرف‌های فلزی رو پر کرده بودن و داشتن .تپه‌های خاک رو آب می‌دادن
آتی با یه لبخند مرموز گفت: "شش صبحه که دیر به صبحونه رسیدی، آیریس. همه‌ش به خاطر ".اینه که با اون رُمن کیت می‌دوی
آیریس جواب داد: "در واقع چهار صبحه. دو صبحه که سروقت رسیدیم." ولی گونه‌هاش سرخ شدن. قبل از اینکه آتی متوجه بشه، روشو برگردوند تا یه ردیف دیگه رو آب بده. "به خاطر اینه که اون دست کم می‌گیره که من چقدر کندم. اگه من تو فرم بهتری بودم، دیر نمی‌رسیدیم. یا ".اگه یه مسیر کوتاه‌تر رو انتخاب می‌کرد
ولی عاشق منظره‌ای از حومه شهر بود که روی اون تپه دیده می‌شد، تپه‌ای که انگار مقدر شده .بود ازش جلو بزنه، هرچند آیریس هیچ‌وقت اینو به رُمن اعتراف نمی‌کرد
"...اوم"
"می‌خوای به ما ملحق شی، آتی؟"
".اصلاً"

پس چرا اینجوری داری بهم پوزخند می‌زنی؟ -
اون یه دوست قدیمیه، مگه نه؟ -
ایریس پوفی کرد. "اون یه رقیب سابقمه و فقط اومده دوباره از من جلو بزنه." هنوز حرفش تموم نشده بود که یه تیکه کاغذ تا شده مثلثی، افتاد درست جلوی پاش تو خاک. ایریس اول دهنش باز موند، بعد سرشو بلند کرد و به خونه‌ای که پر از پیچک بود نگاه کرد. رومان به لبه

.پنجره طبقه دوم تکیه داده بود و با یه لبخند داشت نگاهش می‌کرد
- نمی‌بینی داریم کار می‌کنیم؟ – با صدای بلند گفت.
- آره خب، – خیلی ریلکس جواب داد، انگار تو بحث کردن از پشت پنجره خیلی وارده. – ولی من به کمکت نیاز دارم.
- تو چی؟
- اون نامه رو باز کن.
- من سرم شلوغه، کیت.
آتی قبل از اینکه ایریس با آب خرابش کنه، کاغذو از زمین برداشت. بازش کرد و صاف کرد گلوشو و با صدای بلند خوند: "افسوس، یه مترادف برای کلمه 'والا' چیه؟" آتی انگار خیلی ناامید "شده بود، یه مکث کرد و به رومان نگاه کرد. "همینه؟ این کل پیامه؟
- آره. پیشنهادی داری؟
- یادمه قبلاً سه تا دیکشنری و دو تا تزاروس رو میزت داشتی، کیت، – ایریس در حالی که به آب دادن ادامه می‌داد گفت.
آره، که یه نفر خیلی دوست داشت همه‌شون رو چپه کنه و ورق‌هاشون رو بریزه بیرون. ولی - بحث سر این نیست. اگه تزاروس دم دستم بود مزاحمت نمی‌شدم، – جواب داد. – خواهش ...می‌کنم، وینو. یه کلمه بگو، منم می‌ذارم و می‌رم
چی میشه اگه بگی "متعالی"؟ – آتی پیشنهاد داد. – انگار داری درباره خدایان می‌نویسی. - خدایان آسمان؟
- یه چیزی تو همین مایه‌ها، – رومان گفت. – و تو، وینو؟ فقط یه کلمه.
ایریس سرشو بلند کرد و دید که رومان داره دستشو تو موهاش می‌کشه، انگار مضطربه. و اون به ندرت رومان کیت رو مضطرب دیده بود. حتی یه لکه جوهر هم رو چونش بود.
من شخصاً "الهی" رو دوست دارم، – گفت. – هرچند مطمئن نیستم که این روزا بخوام این - صفت رو به خدایان نسبت بدم.

رومن گفت: "ممنون از هر دوتاتون" و سریع رفت تو اتاقش. پنجره رو باز گذاشت و آیریس صدای تق‌تق ماشین تحریرش رو شنید که داشت شروع به نوشتن می‌کرد.

ساکت شد подозрительно یهو باغ.

آیریس به آتی نگاه کرد و دید دوستش داره لبشو گاز می‌گیره، انگار داره خنده‌شو قایم می‌کنه.

"آیریس گفت: "خب، آتی. چیه؟

آتی بی‌خیال شونه‌هاشو بالا انداخت و آخرین قطره‌های آب تو آبپاشش رو خالی کرد. "اولش از "این رومن کیت زیاد مطمئن نبودم. ولی خدایی آتیشتو درآورده."

آیریس صداشو پایین آورد و گفت: "تو خیلی بهش بها می‌دی. اگه دشمن قدیمیت دوباره "سروکلش پیدا می‌کرد تا باهات رقابت کنه، تو هم همین‌جوری می‌شدی."

"آتی پرسید: "واسه همینه که اینجاست؟

آیریس مکث کرد و بعد با آبپاشش ور رفت. "آب می‌خوای؟" آبپاش خالی آتی رو برداشت و داشت به سمت چاه می‌رفت که متوجه شد مریسول تو چارچوب در آشپزخونه ایستاده و داره

بهشون نگاه می‌کنه. چقدر اونجا بوده؟

"آیریس با دیدن حالت عصبی مریسول پرسید: "مریسول؟ چی شده؟

مریسول با یه لبخندی که به چشماش نرسید جواب داد: "هیچی نشده. سروان اومده و می‌خواد یکی از شما رو با خودش به خط مقدم ببره".

رومن تازه نامه اش رو برای آیریس تایپ کرده بود و از سوراخ کمد ردش کرده بود که صدای در زدن شنید. یه لرزه به تن خونه انداخت و تو اتاقش ایستاد و گوش داد. صدای حرف زدن آیریس و آتی رو می‌شنید که از پنجره از تو باغ می‌اومد. اما صدای مریسول رو هم می‌شنید که داشت در رو باز می‌کرد.

یه مرد اومده بود و داشت حرف می‌زد، صداش از پشت دیوارا خفه به گوش می‌رسید.

رومن نمی‌تونست کلمات رو تشخیص بده. یواشکی در اتاقشو باز کرد تا بهتر بشنوه.

"به خط مقدم. شما اینجا دو تا خبرنگار دارید، درسته؟..."

"سه تا، سروان. بله، بفرمایید تو. صداشون می‌کنم تا باهاتون صحبت کنن".

رومن یه نفس عمیق کشید و آروم از پله‌ها اومد پایین. فقط یه چیز تو سرش بود: باید خودش انتخاب می‌شد. نه آتی و نه اصلاً آیریس. ولی همینطور که تو راهرو می‌رفت، دلش یه جوری شد، یه ترسی تو جونش افتاد. لبه‌ی در ایستاد و زل زد به آشپزخونه. آیریس از باغ اومد تو، زانوهاش خاکی بود. این روزا موهاشو باز می‌ذاشت و دیدن موهای بلند و موج‌دارش همیشه یه جوری غافلگیرش می‌کرد. کنار آتی وایساد و دستاشو با نگرانی تکون می‌داد. رومن نمی‌تونست چشماشو ازش برداره. حتی وقتی کاپیتان شروع کرد به حرف زدن.

"کاپیتان با یه لحن خشک گفت: "من یه جا تو کامیون دارم. کدوم یکی از شما می‌خواد بره؟

"آیریس قبل از اینکه رومن حتی پلک بزنه گفت: "من میرم، قربان. نوبت منه".

"خیلی خوب. برو کیفتو بیار. فقط چیزای ضروری رو بردار".

آیریس سر تکون داد و به طرف راهرو برگشت. همون موقع بود که رومن رو دید که جلوش وایساده.

نمی‌دونست چه قیافه‌ای داره، ولی دید که تعجب آیریس تبدیل شد به یه چیز دیگه. یه چیزی شبیه نگرانی و بعد کلافگی. انگار قبل از اینکه رومن حرف بزنه، می‌دونست چی می‌خواد بگه.

"رومن گفت: "قربان؟ اگه اون بره، منم می‌خوام باهاش برم، قربان".

"کاپیتان چرخید و با یه ابروی بالا انداخته بهش نگاه کرد. "گفتم فقط یه جا تو کامیون دارم".

".رومن گفت: "پس من لبه‌ی کامیون سوار میشم، قربان

".آیریس با یه لحن آروم و عصبانی بهش گفت: "کیت

".نمی‌خوام بدون تو بری، وینو"

"...من کاملاً خوبم. تو باید اینجا بمونی و"

"رومن اصرار کرد: "من باهات میام. مشکلی نداره قربان؟

کاپیتان یه آه کشید و دستشو بالا انداخت. "شما دو تا... برید وسایلتونو جمع کنید. پنج دقیقه وقت ".دارید جلوی کامیون باشید

رومن چرخید و با عجله از پله‌ها رفت بالا. همون موقع بود که یهو فهمید: یه نامه‌ی خیلی مهم برای آیریس فرستاده بود و الان بدترین موقع ممکن بود که اون نامه رو بخونه. داشت فکر ...می‌کرد اصلاً وقت داره

وقتی صداشو شنید که دنبالش می دوید، یواشکی رفت تو اتاقش که نامه‌هه رو از رو زمین جمع .کنه و فرار کنه

"صداش زد: "کیت! کیت، داری چیکار می کنی؟

رسیده بود بالای پله ها و مجبور شد یه نگاه به پشت سرش بندازه. داشت با عجله دنبالش میومد .و از عصبانیت لپاش گل انداخته بود

دیگه هیچ امیدی نبود که اون نامه دست و پا چلفتیش رو پس بگیره، مگه اینکه می خواست همون لحظه همه چیو بهش بگه، در حالی که فاصله‌شون داشت کمتر می شد و داشت از پله ها .میومد بالا. با یه کامیون که بیرون پارک شده بود و منتظر بود اونارو ببره سمت غرب

ممکنه تو این سفر کشته بشن. و اون هیچوقت نمی فهمید که اون کیه و چه حسی بهش داره. .ولی وقتی دهنش رو باز کرد، تمام شجاعتش دود شد و به جاش یه حرف دیگه اومد بیرون

با لحن خشنی گفت: "چه کاریه، بذارین هر دوتامون بیایم." داشت سعی می کرد قایم کنه که قلبش چطوری تو سینه‌ش میکوبه. اینکه دستاش چقدر می لرزه. وحشت داشت که بره، و وحشت داشت که اگه نره یه اتفاقی براش بیفته، ولی نمی تونست بذاره اون اینو بفهمه. "دو تا "نویسنده، دو برابر مقاله، مگه نه؟

حالا داشت با اخم بهش نگاه می کرد. اون آتیشی که تو چشماش بود می تونست اونو به زانو دربیاره، و از این نقابی که زده بود متنفر بود. با عجله به سمت وسایلش رفت که جمع کنه قبل .از اینکه یه چیز دیگه بگه که شانسش رو با اون دختر نابود کنه

ایریس که از عصبانیت داشت منفجر می شد، رفت تو اتاقش. نمی خواست رومن بره جبهه. می .خواست اونجا پیشش باشه، جایی که در امان باشه

.نالید

.تمرکز کن، ایریس

کیف چرمیش تو کمد دیواری قایم شده بود، و وقتی دستش رو دراز کرد که دستگیره در رو بگیره، پاش رفت رو یه دسته کاغذ. مکث کرد و یه نگاه به اون کوه نامه های تایپ شده انداخت. .نامه هایی که برای سربازها رونویسی کرده بود

ترس تمام وجود ایریس رو فرا گرفت وقتی زانو زد و کاغذها رو جمع کرد. نکنه یه اشتباه باعث شده اونا دوباره برگردن تو اتاقش؟ صبح اونا رو برای کارور فرستاده بود، و با خودش فکر می کرد که آیا دیگه اون جادوی بینشون از بین رفته؟

برگه تاشده‌ای که روی بقیه نامه‌ها بود رو باز کرد، خوشحال شد دید نامه از طرف اونه. یه گوشه زیر نور آفتاب بعد از ظهر وایساد و نوک انگشتاشو روی لباش کشید و سریع شروع کرد به :خوندن

،ایریس عزیز"

رقیب؟ کدوم خریه؟ اگه داره با تو رقابت می‌کنه، پس حتماً یه احمقه. شکی ندارم که تو از هر .نظر ازش بهتری

حالا یه اعتراف: من تو "اوث" نیستم. وگرنه همین امروز بعد از ظهر این نامه‌ها رو پست می‌کردم. متاسفم که باعث تاخیر و زحمتت شدم، اما دارم نامه‌ها رو برات پس می‌فرستم، چون فکر می‌کنم این بهترین کاره. بازم معذرت می‌خوام که نمی‌تونم بیشتر کمکت کنم، در حالی که .ته دلم می‌خوام این کارو بکنم

در مورد سوالای دیگه ای که پرسیده بودی، مادربزرگم خوبه، فقط یکم از دستم دلخوره – وقتی "...بالاخره ببینمت بهت میگم چرا. بعضی وقتا میپرسه

.وینو؟" صدای رومن از پشت در اومد، یه ضربه آروم هم زد"

"وینو، آماده‌ای؟"

نامه نصفه نیمه کارور رو مچاله کرد و تو جیبش چپوند. وقت نداشت به این حرف عجیبش فکر کنه – "من تو "اوث" نیستم" – نامه های سربازا رو برداشت و گذاشت روی میز، لبه‌هاشون رو .زیر ماشین تحریرش قایم کرد

.یهو انگار یه آجر خورد تو شکمش

.داشت می‌رفت خط مقدم

قرار بود چند روزی نباشه و وقت نداشت به کارور نامه بنویسه و بهش توضیح بده چرا یهو ساکت

میشه. اون چی فکر می‌کنه اگه یهو بی‌خبر بذارش؟

".وینو؟" رومن دوباره صداش زد، صداش عجله داشت. "کاپیتان منتظره"

دارم میام،" ایریس گفت، صداش نازک و عجیب بود، مثل ترک خوردن یخ روی آب گرم. یه ثانیه" دیگه هم برای خودش دزدید، به شیشه‌ای که خاکستر مادرش توش بود دست زد. روی میزش .بود، کنار "آلوئت" (یه نوع هواپیما)

.زود برمی‌گردم مامان،" ایریس زیر لب گفت"

برگشت و وسایلشو چک کرد – پتو، دفترچه یادداشت، سه تا خودکار، یه قوطی کنسرو لوبیا، قمقمه، جوراب اضافه – و سریع کیفشو بست و انداخت روی شونه‌اش. وقتی درو باز کرد، رومن .تو راهروی تاریک منتظرش بود، کیف چرمی خودش هم از پشتش آویزون بود

.چیزی نگفت، ولی وقتی بهش نگاه کرد چشماش برق میزد، انگار تب داشت

.با خودش فکر کرد که آیا اونم ترسیده، وقتی پشت سرش از پله‌ها پایین می‌رفت

{29}
گروهبان درخت چنار

.بدبختانه، تقریباً کل مسیر تا خط مقدم رو مجبور شد رو پای "رومن کیت" بشینه

کامیون تا خرخره پر بود از غذا، دارو و بقیه چیزا، واسه همین فقط یه صندلی تو کابینش خالی مونده بود. دقیقاً همونطور که سروان گفته بود. یه صندلی که "آیریس" و "رومن" سرش دعوا .کنن

آیریس" مردد بود، نمی‌دونست با این وضعیت عجیب چجوری کنار بیاد، اما "رومن" خیلی عادی" درِ سمت مسافر رو براش باز کرد، انگار نه انگار که این یه کامیون جنگ‌زده‌ی بزرگه، انگار ماشین عروسه. "آیریس" سعی کرد نه تو چشماش نگاه کنه و نه دستشو بگیره. خودشو با .زحمت از رکاب فلزی کشید بالا و رفت تو کابین خاک‌گرفته

بوی عرق و بنزین خفه کننده بود. صندلی چرمی زیرش حسابی داغون و فرسوده شده بود. یه لکه‌ی خون قدیمی هم روش بود و داشبورد پر از لکه‌های گل. "آتی" قبل از اینکه گونه‌شو ببوسه و خداحافظی کنه بهش گفته بود: "ایشالا بارون نیاد." "آیریس" گلوشو صاف کرد و کیفشو گذاشت روی کفی بین پاهاش. "آیریس" حدس زد یه چیزی راجع به بارون و سنگرها وجود داره، .هرچند "آتی" هنوز خیلی درباره تجربه‌ش تو خط مقدم حرف نزده بود

"رومن" پرسید: "آماده‌ای؟"

آیریس" تصمیم گرفت بهتره این... ناخوشایندی رو رک و راست حل کنه. روشو برگردوند که" بهش بگه – واقعاً لازم نیست بیای، کیت – اما اون در رو بسته بود و همونطور که قول داده بود .رو رکاب نشسته بود

ایریس یه دل سیر سینه لختشو دید که جلوی پنجره‌شو گرفته بود. ولی فهمید که داره زهوار در رفته آینه بغل فلزی رو چسبیده - انگار الانه که کنده شه- و دستگیره در رو هم گرفته. یه باد تند .ممکنه پرتش کنه، ولی وقتی کاپیتان ماشینو روشن کرد، چیزی نگفت

از آوالون بلاف راه افتادن، تو جاده غربی. ایریس تا حالا سوار کامیون نشده بود؛ خیلی تکون داشت و کُند بود. داشت نگاه می‌کرد کاپیتان چجوری دنده عوض می‌کنه. صدای خرخر موتور رو از کف پاهاش حس می‌کرد، و نمی‌تونست جلوی خودشو بگیره که با هر چاله چوله‌ای که رد .می‌شن، یه چشمی به رومان داشته باشه. و چاله چوله هم کم نبود

وقتی ایریس نزدیک بود از رو صندلی پرت شه، کاپیتان توضیح داد: "مدتیه به این جاده‌ها رسیدگی نکردن. از وقتی تو این منطقه جنگ شروع شده. امیدوارم دوستت بتونه خودشو نگه ".داره. بدتر هم می‌شه

"ایریس صورتشو جمع کرد و دستشو جلوی نور آفتاب گرفت. "چقدر راهه؟

".اگه هوا بذاره، سه ساعت"

نیم ساعت بعد، تو شهر بغلی، کلاور هیل، وایسادن تا کاپیتان یه محموله دیگه بار بزنه عقب کامیون. ایریس شیشه رو داد پایین و یه پس گردنی به رومان زد.

گفت: "اگه تو راه جونتو از دست بدی، به هیچ دردی نمی‌خوریم. من مشکلی ندارم صندلی رو تقسیم کنیم. البته اگه تو مشکلی نداشته باشی من بشینم رو-"

رومان گفت: "مشکلی ندارم."

از ماشین پیاده شد، موهاش از باد شونه خورده بود.

ایریس در رو باز کرد و تو کابین تنگ، ایستاد، وقتی رومان سوار شد و سر خورد رو صندلی. کیفشو چسبوند کنار کیف ایریس و بعد دستشو دراز کرد سمت باسنش و اونو هل داد عقب تا بشینه رو پاهاش.

ایریس مثل چوب خشک شده بود، رو روناش نشسته بود.

اوضاع خیلی خراب بود. خیلی خیلی خراب.

رومان زمزمه کرد: "ایریس،" و ایریس سفت شد. "اگه تکیه ندی عقب، از شیشه می‌ری بیرون."

ایریس گفت: "خوبم."

رومان کلافه آه کشید و دستاشو ازش دور کرد.

فقط ده دقیقه تونست رو حرفش بمونه. حق با کاپیتان بود، جاده‌ها پر از دست‌انداز شده بود، انگار هفته‌ها بارون زده بود و چاره‌ای نداشت جز اینکه خودشو ول کنه و ستون فقراتشو با سینه رومن تنظیم کنه. دستش دور کمرش حلقه شد و اون تو گرمای دستش آروم گرفت، می‌دونست نمی‌ذاره سرش بخوره به شیشه جلو.

با خودش فکر کرد حداقل اونم موهاشو می‌خوره! شکی نداشت که رومن هم به اندازه اون معذب بود. مخصوصاً وقتی صدای نالش رو بعد از یه سری دست‌اندازهای خیلی ناجور شنید که انگار فکرشون رو به هم ریخت.

ایریس ازش پرسید: "داری اذیت میشی؟"

"نه."

اون با شیطنت پرسید: "داری چشماتو ریز می‌کنی، کیت؟"

می‌تونست نفسش رو تو موهاش حس کنه وقتی زیر لب گفت: "می‌خوای برگردی خودت ببینی، وینو؟"

جرات نکرد، فکر کرد اینطوری لباش خیلی به لباش نزدیک میشه.

حداقل دوباره داشت بهش می‌گفت وینو. این براشون یه جور زمین آشنا بود؛ می‌دونست تو اون لحظات ازش چی انتظار داشته باشه. یه جور جنگ لفظی و نیش و اخم. وقتی بهش می‌گفت ایریس... انگار یه قلمرو کاملاً جدید بود و بعضی وقتا اونو می‌ترسوند. انگار داشت لب یه پرتگاه بزرگ قدم می‌ذاشت.

اونا اواخر بعد از ظهر رسیدن به خط مقدم.

یه شهر کوچیک رو ساکنانش تخلیه کرده بودن، همه ساختمون‌ها به این هدف اختصاص داده شده بود. کامیون جلوی ساختمونی که به نظر می‌اومد شهرداری باشه پارک شد و سربازا شروع کردن سریع جعبه‌های سبزیجات و گلوله و لباس‌های نو رو خالی کردن. ایریس تو اون شلوغی ایستاده بود، رومن پشت سرش. نمی‌دونست باید کجا بره یا چیکار کنه، و قلبش تو گلوش می‌کوبید.

یه زن میانسال با صدای بم، جلوی اونا وایساد و پرسید: "خبرنگارید؟" لباسش زیتونی بود با سگک‌های برنجی، و یه ستاره طلایی روی سینه‌ش سنجاق شده بود. یه کلاه موهای کوتاهش رو پوشونده بود.

ایریس گفت: "بله. کجا باید..."

"شما باید با گروهان طلوع همراه بشید. من کاپیتان اسپیر هستم، و سربازای من دارن دوره استراحتشون رو تموم می‌کنن و قراره به..."

"سنگرها موقع غروب. بیاین از این طرف."

ایریس و رومن باهاش همراه شدن و تو خیابون خاکی راه افتادن. سربازا از جلوشون کنار می رفتن و با کنجکاوی به خبرنگارا نگاه می کردن. ایریس یه امید کوچیک و دیوونه وار داشت که شاید فارست رو ببینه. اما زود فهمید که نباید حواسش پرت بشه و چشم هاش رو بین این همه چهره بچرخونه.

زن گفت: "گروهان های ما تو شیفت های دوازده ساعته خدمت می کنن. از طلوع تا غروب آفتاب، چه نگهبانی از خط مقدم باشه، چه رسیدگی به سنگرهای ارتباطی، یا استراحت در حالت آماده باش. این شهر پایگاه نیروهای آماده باش هست. اگه لازم باشه قمقمه هاتون رو پر کنین یا یه غذای گرم بخورین، میرین اونجا، به سالن غذاخوری. اگه لازم باشه دوش بگیرین، میرین هتل قدیمی سر خیابون. اگه به دکتر نیاز دارین، میرین اون خونه، البته بدونین که درمانگاه خیلی شلوغه و داروی خواب آور هم کم داریم. و اگه جلوتر رو نگاه کنین، می بینین که این جاده به جنگل می رسه. از اونجا با گروهان سپیده دم به سمت سنگرهای ارتباطی حرکت می کنین که اون طرف جنگل هستن. اونجا شب رو می مونین و بعد آماده میشین که صبح به خط مقدم برین. سوالی هست؟"

ذهن ایریس داشت می چرخید و سعی می کرد این همه اطلاعات جدید رو دسته بندی کنه. دستش به سمت گردنبند مادرش رفت که زیر لباسش قایم کرده بود.

"رومن پرسید: "امکانش هست که درگیری ببینیم؟

کاپیتان اسپیر گفت: "بله. کلاه ایمنی سرتون بذارین، از دستورات اطاعت کنین و همیشه پایین بمونین." نگاهش به یه سربازی که رد می شد گره خورد. "ستوان لارک! حواست به این خبرنگارا باشه که آموزش ببینن و تجهیزات لازم برای مدتی که اینجا هستن رو بگیرن. اونا چند روز آینده رو همراه گروهان شما هستن."

یه سرباز جوون ایستاد و بعد نگاهش به رومن و ایریس افتاد. کاپیتان اسپیر نصف راه رو رفته بود که لارک گفت: "دفعه اولتونه، نه؟"

ایریس جلوی خودشو گرفت که به رومن نگاه نکنه. می خواست ببینه اون هم مثل خودش همون ترس و هیجانی رو داره که تو وجودش موج می زنه یا نه.

رومن گفت: "درسته." و دستش رو دراز کرد. "رومن کیت هستم. و ایشون هم..."

ایریس قبل از اینکه اون معرفیش کنه گفت: "ایریس وینو هستم." ستوان لبخندی زد و دستش رو فشرد. یه زخم دهنش رو پاره کرده بود؛ لبش رو می کشید...

گوشه لبش یکم آویزون بود، ولی چشماش پر از چروک بود، انگار قبل از جنگ خیلی خندیده بود. آیریس با خودش فکر کرد چقدره که داره می جنگه. خیلی جوون به نظر می رسید.

لارک گفت: "خوشحالیم که هر دوتون اینجایید." بعد ادامه داد: "بیاین، من دارم میرم سلف سرویس تا آخرین غذای گرممو واسه چند روز بخورم. شما هم یه چیزی بخورین بد نیست، منم بیشتر در مورد چیزایی که باید انتظار داشته باشین توضیح میدم."

لارک شروع کرد به سمت ساختمون شهرداری که حالا سلف سرویس شده بود رفتن و آیریس رفت اون طرفش که ستوان بین اون و رومن قرار بگیره. رومن متوجه شد؛ یه نگاه کوچیک به آیریس انداخت و بعد حواسش رو به مسیرش جمع کرد.

آیریس شروع کرد: "یه اعترافی باید بکنم، ستوان. من خیلی با تقسیم بندی های ارتش آشنا نیستم. کاپیتان اسپیر گفت که ما با گروهان شما همراه میشیم؟"

لارک جواب داد: "آره. هر گردان چهار تا گروهان داره. تو هر گروهان دویست تا زن و مرد هستن و هر گروهان هم چهار تا دسته داره. من حدود پنجاه تا زن و مرد رو تو دسته خودم سرپرستی می کنم، با گروهبان دانکن به عنوان دست راست. زود می فهمین که به ما میگن دسته بید مجنون."

آیریس باید دفترچه یادداشتش رو آماده می کرد، ولی اسمها و شماره ها رو تو ذهنش نگه داشت تا به محض اینکه تونست یادداشتشون کنه. "دسته بید مجنون؟ چرا این اسمو گذاشتن؟"

"یه داستان طولانیه، خانم وینو. داستانیه که دوست دارم وقتی وقتش رسید براتون تعریف کنم."

آیریس گفت: "خیلی خب، ستوان. اگه اجازه بدین یه سوال دیگه بپرسم. من کنجکاوم که سربازا

چطوری تو گروهان ها سازماندهی میشن. مثلا، اگه یه سرباز اهل اوث باشه و اسم بنویسه، کی "تصمیم می گیره کجا خدمت کنه؟

لارک با یه لبخند غمگین گفت: "سوال خوبیه، چون ما سربازای زیادی از اوث داریم، و شهر شرقی هنوز به داکر اعلان جنگ نکرده و به جنگ نپیوسته. وقتی یکی از اوث اسم مینویسه، به یه گروهان کمکی اضافه میشه. اونا هنوز ساکن شهر شرقی محسوب میشن، ولی به یه شاخه از ".ارتش ما اضافه میشن، انگار که یکی از خودمون باشن

آیریس برادرش رو تو ذهنش تصور کرد. میخواست در مورد محل استقرار گردان دوم، گروهان ...پنجم لنداور سوال بپرسه، ولی یه سوال دیگه

"یهو سروکله‌ش پیدا شد. "چیزی هست که نباید راجع بهش گزارش بدیم؟

لارک یه کم سرشو کج کرد، انگار داشت فکر می‌کرد. "خب، معلومه که هست. هیچ کدوم از استراتژی‌ها رو نباید گزارش بدین اگه اتفاقی شنیدین. هیچ پیامی که تو سنگرها رد و بدل میشه رو هم نباید بگین. هیچ موقعیت مکانی یا اطلاعاتی که به درد داکر بخوره اگه به گوشش برسه نباید فاش بشه." ستوان یه مکث کرد تا در رو برای ایریس باز کنه. یه بادی وزید که بوی پیاز و کتلت می‌داد. "من شنیدم قراره یه گزارشگر بی‌طرف باشین، ولی راستش رو بخواین فکر نمی‌کنم همچین چیزی ممکن باشه. بعید می‌دونم اون‌ور خط داکر ازتون استقبال بشه، چه برسه به اینکه سالم برگردین. به نظرم بهترین نصیحت به شما، خانم وینو، اینه که هرچیزی که می‌بینین و شهرهای oath و حس می‌کنین رو بنویسین، اینکه ما کی هستیم و چرا اینقدر مهمه که مردم "دیگه به ما ملحق بشن. فکر می‌کنین از پسش بر میاین؟

.ایریس مکث کرد و به چشمای امیدوار ستوان نگاه کرد

".تقریبا زیر لب گفت: "بله

ولی حقیقت این بود که... حس می‌کرد خیلی بزرگتر از دهنش داره حرف می‌زنه. انگار یه سنگ .به پاهاش بسته بودن و تازه انداخته بودنش توی اقیانوس

.راس ساعت پنج، راه افتادن

به ایریس و رومن کلاه خود و مقداری غذا دادن و اونا پشت سر دویست نفر از گروه سپیده دم، تو جاده پر پیچ و خم جنگلی که سایه داشت، راه افتادن. لارک بهشون گفته بود یه راهپیمایی چهار کیلومتری با یه سرعت زیاد و سکوت مطلق، جز صدای چکمه‌هاشون که به زمین می‌خورد، .خواهند داشت. ایریس یهو خیلی از دویدن‌های صبح زود با رومن ممنون شد

تا وقتی که جنگل شروع به نازک شدن کرد و غروب آفتاب رگه‌های نارنجی تو آسمون پخش کرد، ساق پاهاش داشت می‌سوخت و نفس کم آورده بود. جاده الان موازی خط مقدم بود، با ایستگاه‌هایی که تو پوشش جنگل تا جایی که چشم کار می‌کرد، برپا شده بودن. پست‌های دیدبانی از سنگ و نی ساخته شده بودن و سربازها از توش رد می‌شدن. شاید پست‌های بازرسی و ارتباطی بودن؟

فکراش با سروکله پیدا شدن یهویی لارک، که از دل اون رودخونه یونیفرم زیتونی-قهوه‌ای دراومد تا دوباره با اون و رومن حرف بزنه، قطع شد.

"خب، داریم وارد سنگرهای ارتباطی میشیم، اینجا ایستگاه چهارده." با صدای آروم توضیح داد. "هنوز چند کیلومتری با خط مقدم فاصله داریم، اما خیلی مهمه که خمیده راه برید و حواستون به اطرافتون باشه، حتی اگه تو سنگرهای 'امن' دارین استراحت می‌کنین. یه سری پناهگاه هم می‌بینین. اینا واسه حمله ساخته شدن، چه از طرف سربازای دِیکر، چه سگ‌هاش."

ایریس لباشو تر کرد. "بله، می‌خواستم در مورد سگ‌ها ازتون بپرسم، ستوان لارک. اگه شب ولشون کنن چیکار باید بکنیم؟"

"مستقیم می‌رید تو پناهگاه، خانم وینو،" جواب داد. "البته با آقای کیت."

رومن پرسید: "و اِثِرال‌ها؟ واسه اونا چی؟ چه دستوری هست؟"

"اِثِرال‌ها رو به ندرت تو خط مقدم می‌بینین، چون نمی‌تونن سربازای دِیکر رو از سربازای خودمون تشخیص بدن. اگه نیروهای خودمون زیرشون باشن، یه بمب میندازن رو سرشون. دِیکر ترجیح میده ازشون واسه شهرای غیرنظامی و راه آهن استفاده کنه، متاسفانه."

ایریس نتونست لرزشو پنهون کنه. لارک متوجه شد و صداش آروم‌تر شد.

"خب، گروهان به زودی تو سنگرا از هم جدا میشه، اما شما پشت سر جوخه من راه بیفتین. وقتی وایستادیم، شما دو تا هم می‌تونین یه جا واسه شب پیدا کنین و استراحت کنین. من حواسم هست قبل از طلوع آفتاب بیدارتون کنم که به سمت خط مقدم حرکت کنیم. البته، ساکت بمونین و خمیده راه برین و هوشیار باشین. اینا چیزایی هست که باید رعایت کنین. اگه بمباران شدیم و نیروهای دِیکر سنگرامونو گرفتن، می‌خوام شما دو تا فورا به شهر برگردین. ممکنه شما رو تو این درگیری 'بی‌طرف' بدونن، اما از دشمن بعید نیست شما رو به محض دیدن بکشه."

ایریس سرشو تکون داد. رومن هم با زمزمه موافقت کرد.

اون پشت سر جوخه درخت چنار ستوان لارک به سمت پایین سنگرا راه افتاد، رومن هم درست پشت سرش. اونقدر نزدیک بود که صدای نفس‌هاشو می‌شنید، و اینکه چطور نامنظم بود، انگار عصبی بود و سعی می‌کرد پنهونش کنه. چند بار هم ناخواسته پاشو گذاشت رو پاشنه پاش، و تکونش داد.

"ببخشید،" با یه لمس کوتاه کمرش زمزمه کرد.

"اشکالی نداره،" می‌خواست بگه، اما کلمات تو گلوش گیر کردن.

اون واقعا نمی‌دونست چی انتظار داره، اما سنگرا خوب ساخته شده بودن، با تخته‌های چوبی که رو زمین پهن شده بود تا از گِل جلوگیری کنه. اونقدر پهن بودن که دو نفر بتونن شونه به شونه

.راه برن

راحت بود. دیواره‌ها رو با چوب بافته بودن که مثل مسیر یه مار پیچ می‌خورد. اول به چپ می‌پیچید، بعد به راست، بعد دو شاخه می‌شد و باز دوباره دو شاخه می‌شد. از کنار ایستگاه‌های توپخونه‌ای رد شد، جایی که توپ‌های غول‌پیکر مثل حیوونای خفته روی چمن‌ها ولو شده بودن. چند تا جاها رو با کیسه‌های شن پوشونده بودن که بیشتر محافظت کنن. هر چی بیشتر تو کانال‌ها فرو می‌رفت، سنگرهایی که لارک گفته بود رو بیشتر می‌دید. پناهگاه‌های سنگی رو از دل خاک درآورده بودن با درهای ورودی تاریک و باز. هیچ‌چیزشون دعوت‌کننده نبود، انگار دهن‌های یخ‌زده‌ای بودن که منتظر بودن سربازها رو ببلعند. آیریس امیدوار بود مجبور نشه تو یکی از اونا .پناه بگیره
هوای خنک به صورتش خورد. بوی خاک نم‌زده می‌داد، با یه ته بوی گند از چوب‌های پوسیده. چند بار بوی آشغال و ادرار به مشام آیریس خورد که با بوی سیگار قاطی شده بود. فکر کرد شاید یه .یکی دو تا موش هم دید که تند تند می‌دوند، ولی شاید سایه‌ها داشتن سر به سرش می‌ذاشتن

وقتی گروهبان درخت چنار برای شب تو یه قسمت از سنگر که نسبتاً خشک و تمیز بود، توقف کرد، آیریس از خوشحالی شونه‌هاش افتاد. کیفشو از رو شونه‌هاش انداخت و یه جا زیر یه فانوس کوچیک آویزون انتخاب کرد. رومان هم همین کار رو کرد و روبروش نشست و پاهاشو دراز کرد. درست وقتی که ستاره‌ها داشتن تو آسمون پخش می‌شدن، لارک اومد بهشون سر بزنه. یه سیگار گوشه لبش بود و لبخند می‌زد. یه کم دورتر از اونا، یه جایی که آیریس بتونه .ببینتش، نشست

سکوت خیلی سنگین و عجیب بود. آیریس تقریباً می‌ترسید خیلی عمیق نفس بکشه، از اینکه اون هوای سنگین و سرد رو وارد ریه‌هاش کنه. همون هوایی که دشمن هم داشت می‌کشید و بیرون .می‌داد، فقط چند کیلومتر اون طرف‌تر
.سکوت جوری بود که آدم توش غرق می‌شد

کیفشو باز کرد و پتو فلانلیشو درآورد و وقتی شب داشت عمیق‌تر می‌شد، انداختش رو زانوهاش. بعد دفترچه یادداشت و خودکارشو برداشت و شروع کرد به نوشتن مهم‌ترین اتفاقای روز، تا هنوز .تو ذهنش تازه باشن
.تاریکی داشت بیشتر و بیشتر می‌شد

آیریس دستشو برد تو کیفش و یه پرتقال برداشت و دفترچه‌شو گذاشت کنار تا بخوره. حتی یه بار هم به رومان نگاه نکرد، ولی می‌دونست اونم داره می‌نویسه. صدای آروم کشیده شدن .خودکارش رو روی کاغذ می‌شنید
.یه تکونی خورد و یهو حس کرد یه چیزی تو جیبش خش‌خش کرد
.نامه کارور

تو اون شلوغی و بدو بدوهای روز یادش رفته بود، نامه نیمه خونده یه گوشه افتاده بود. ولی حالا که تو سنگر نشسته بود، گرسنه و سرد و نگران... نامه پسره مثل یه بغل گرم بود. مثل اینکه تو .تاریکی دستت رو دراز کنی و دست یه دوست رو بگیری

ایریس داشت رومن رو دید میزد که داشت یه چیزی می‌نوشت، اخماش تو هم بود. یهو رومن

سرش رو بلند کرد و انگار حس کرده باشه داره نگاهش می‌کنه، ایریس هم سریع روش رو برگردوند و الکی سرگرم پرتقالش شد.

باید صبر می‌کرد تا رومن بخوابه بعد نامه رو برداره. اصلا دلش نمی‌خواست رومن چافینگ کیت بفهمه داره با یه پسری که تا حالا ندیده ولی یه حسی بهش داره، جادوئی نامه نگاری می‌کنه.

یه ساعت گذشت. انگار سه ساعت بود، ولی زمان تو سنگر دست خودش بود، یا کُند می‌گذشت یا تند.

ایریس سرش رو تکیه داد به شاخه‌های بافته شده درخت توس، کلاه خودِش خورد به چوب. چشماش رو بست و خودشو زد به خواب. صبر کرد و جلوی خستگیش رو گرفت. ده دقیقه بعد زیر چشمی به رومن نگاه کرد، صورتش شُل شده بود. چشماش بسته بود، نفس‌هاش عمیق بود و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، دفترچه‌اش هم یه جوری روی زانوهاش بود که هر لحظه ممکن بود بیفته. به نظرش جوون‌تر می‌اومد، مهربون‌تر. یه حسی تو دلش قلقلک شد و مجبور شد اون حس‌های عجیب غریب رو کنار بزنه.

ولی با خودش فکر کرد که چقدر قراره تو این جنگ عوض بشن. چه زخم‌هایی روی تنشون می‌مونه، زخم‌هایی که مثل یه جای سوختگی برای همیشه می‌مونن؟

آروم آروم ایریس نامه رو از جیبش درآورد.

معلومه که صدای خش خش کاغذ تو سکوت سنگر پیچید. وقتی لارک بهش نگاه کرد، ایریس یه جورایی معذرت خواهی کرد، با خودش فکر کرد اگه داکره همچین صدای بی‌خطر و کوچیکی رو از اون سرِ سرزمینِ مرگ بشنوه چی؟

دستش خشک شد، کاغذ تا نیمه از جیبش بیرون اومده بود. زیر لب از لارک معذرت خواست، لارک هم فهمید داره چیکار می‌کنه و چشمکی زد. ایریس با خودش فکر کرد نامه‌ها باید تو جبهه خیلی مقدس باشن.

چشماش یه نگاهی هم به رومن انداخت. تکون نخورده بود. حتما اون سه ساعت تو کامیون که ایریس روی پاهاش نشسته بود، حسابی خسته‌اش کرده بود.

ایریس با احتیاط باقی‌مونده نامه کارور رو درآورد، انگار بالاخره تونست یه نفس عمیق بکشه وقتی که نامه تو دستای کثیفش باز شد.

رسید به جایی که داشت می‌خوند. یه چیزی درباره‌ی مادربزرگش بود، بعد خوند:

مادربزرگم خوبه، البته یکم از دستم دلخوره - دلیلشو وقتی بالاخره ببینمت بهت میگم. بعضی‌وقتا می‌پرسه که رمان خودمو با اون ماشین تحریری که سال‌ها پیش بهم داده نوشتم یا نه - همون ماشین تحریری که منو به تو وصل می‌کنه - و من همیشه بدم میاد ناامیدش کنم. اما بعضی وقتا حس می‌کنم کلماتم خیلی معمولی و کسل کننده‌ان. این روزا انگار هیچ داستانی توی وجودم قایم نشده، همونطور که اون فکر می‌کنه. و دلم نمیاد بهش بگم که من اون آدمی نیستم که فکر می‌کنه.

اما تو بیشتر از خودت بگو. یکی از قشنگ‌ترین خاطراتت، یا یه جایی که آرزو داری یه روز بری، یا یه کتابی که زندگیتو و دیدگاهتو نسبت به دنیا عوض کرد. قهوه می‌خوری یا چای؟ شیرین دوست داری یا شور؟ از طلوع خورشید لذت می‌بری یا غروبش؟ فصل مورد علاقت چیه؟

.من می‌خوام همه‌چیزو درباره‌ی تو بدونم، آیریس
...می‌خوام امیدها و آرزوهات رو بدونم. می‌خوام بدونم

.خوندنش با یه مچاله کاغذ که از اون طرف سنگر پرتاب شد و خورد تو صورتش، قطع شد
.آیریس از ترس یه تکونی خورد، تا اینکه سرشو بلند کرد و دید رومان داره بهش زل می‌زنه
.چپ‌چپ بهش نگاه کرد تا اینکه با دست اشاره کرد کاغذی که پرت کرده رو باز کنه
بازش کرد و دید روش با خط خرچنگ قورباغه‌ش نوشته: داری چی می‌خونی، وینو؟
خودکارشو برداشت و جوابشو نوشت: چی به نظر میاد، کیت؟
.دوباره مچاله‌ش کرد و طرفش پرت کرد

حالا حواسش پرت شده بود، بین رومان و نامه‌ی کارور. دلش یه لحظه خلوت می‌خواست، تا از
.کلماتی که داشت می‌خوند لذت ببره
کلماتی که داشت آتیشش می‌زد. اما رومان قابل اعتماد نبود. داشت کاغذو صاف می‌کرد و
.جوابشو می‌نوشت، و آیریس هیچ میلی نداشت دوباره تو صورتش بخوره

وقتی طرفش پرت کرد، گرفتش و خوند: یه نامه‌ی عاشقانه، اینطور نیست؟
آیریس چشماشو چرخوند، اما حس کرد گرما تو صورتش پخش شد. امیدوار بود سایه‌هایی که از
.فانوس افتاده، سرخی گونه‌هاشو قایم کرده باشه
به تو مربوط نیست، اما اگه لطف کنی و بذاری من اینو آروم تموم کنم... تا ابد ممنونت میشم،
.نوشت و کاغذو پس فرستاد
رومان یه چیزی سرسری نوشت و پس فرستاد: پس یه نامه‌ی عاشقانه است. از طرف کی، وینو؟
.چشماشو ریز کرد و گفت: بهت نمیگم، کیت

کاغذشون دیگه خیلی مچاله شده بود و به درد نمی‌خورد. یه برگه نو از دفترش کند و فرستاد
".سمتش. روش نوشته بود: "از من استفاده کن. می‌تونم بهت مشورت بدم

چرا نگاهش روی همون جمله اول گیر کرده بود؟ سرشو تکون داد و از روزی که رومن کیت رو
".دیده بود ابراز پشیمونی کرد و جواب داد: "به نصیحت تو نیازی ندارم، ولی از پیشنهادت ممنونم

فکر کرد دیگه این موضوع رو تموم می‌کنه. دوباره شروع کرد به خوندن نامه کارور. چشماش
...حریص بودن که اعترافاتشو تموم کنه

.یه گلوله کاغذی دیگه پرت شد و این بار خورد به یقه لباسش

وسوسه شده بود که بی‌توجهی کنه. ممکنه ول نکنه و یه دونه دیگه بفرسته، ولی اینجا کاغذ با ارزشه و هردوشون دارن الکی هدرش میدن. انگار ذهنشو خونده باشه، رومن با نوک پاش زد به چکمه‌اش، و اون نگاهش کرد. تو نور فانوس صورتش خیلی خسته و داغون به نظر می‌رسید،

.انگار یه کمی وحشی شده بود

:آب دهنشو قورت داد و گلوله کاغذی رو باز کرد تا بخونه

"بذار حدس بزنم: داره دل و روده‌شو می‌ریزه رو کاغذ، می‌گه چقدر احساس حقارت می‌کنه چون چیزی که واقعاً می‌خواد تایید توئه. و احتمالاً یه چیزی هم راجع به خانوادش نوشته: مامانش یا خواهرش یا مادربزرگش. چون می‌دونه با فکر کردن به زن‌های دیگه زندگیش، اونایی که شکلش دادن، دلت براش می‌سوزه. و اگه به اندازه کافی بشناستت... پس یه چیزی هم راجع به کتاب‌ها یا مقاله‌های روزنامه می‌نویسه، چون حتماً تا حالا فهمیده که نوشته‌هات فوق‌العاده‌ان، و مهم‌تر از همه می‌دونه که لایق تو و کلمات تو نیست و هیچ‌وقت هم نخواهد بود."

آبریس ماتش برده بود. بهش خیره شد و نمی‌دونست چی جواب بده. وقتی رومن بهش زل زد، انگار داشت تحریکش می‌کرد، چشماشو ازش دزدید و به نامه خیره شد. باید صبر می‌کرد تا نامه کارور رو تموم کنه. با دقت تا کرد و دوباره گذاشتش تو جیبش.

.ولی نمی‌ذاشت رقیب قدیمیش آخرین حرف رو بزنه

."نوشت و فرستاد: "زیادی داری فکر می‌کنی. برو بخواب، رومن کیت."

آهی کشید و سرشو تکیه داد به عقب. فهمید که صورتش سرخ شده. نگاه کرد دید چشماش دارن سنگین می‌شن. شاید این تنها کاری بود که لازم بود بکنه.

تا به حرفش گوش کنه، صداش بزنه رومن. ولی قبل از اینکه بتونه بیشتر بهش فکر کنه خوابش برد. و خواب دید یه شهر سرد رو با خیابونایی که انگار ته نداشتن و یه مه غلیظ و یه پسر مو مشکی که ازش جلوتر می دوید، درست جایی که دستش بهش نمی رسید.

{30}
خاطرات سنگر

:قواعد زندگی یه آدم عادی تو سنگر

1. سرتو پایین نگه دار. وسوسه نشو از نردبون‌ها بالا بری تا یه نگاهی به اون بالابالاها بندازی، همون زمینی که قبل از اومدن به اینجا اصلا برات مهم نبود. نردبونا مال نگهبانا و دوربین‌شونه، یا مال تک‌تیراندازها، یا وقتیه که بارون آتیش میاد.

2. به زندگی تو یه خونه‌ی بدون سقف و با دیوارهای گلی و نمناک عادت کن، ولی هیچ‌وقت بهشون اعتماد نکن. آسمون همیشه یه تهدیده، و خاک، با اینکه وقتی سگا ول می‌گردن و خمپاره‌ها شلیک می‌شن بهترین سپرت حساب میشه، ولی می‌تونه خطرناک هم باشه.

3. هر روز دعا کن بارون نیاد. وگرنه آماده باش تو یه جای پر از آب زندگی کنی.

4. موش‌ها رو نادیده بگیر. آره، می‌دونم سخته، مخصوصا وقتی شب‌ها تو سنگر ول می‌گردن و

.از پاهات بالا میرن و کیفتو می‌جوند. شپش‌ها رو هم نادیده بگیر

5. در حدی بخور و بنوش که جون داشته باشی و بدنت کم آب نشه. همیشه یه حس گرسنگی خفیف (یا شدید) رو حس می‌کنی، چون فقط گوشت خشک و کنسرو لوبیا داری. ولی اگه خیلی روزگار باهات یار باشه، ممکنه یه "اِگ بنجو" گیرت بیاد که مزه‌ش بهشتیه.

6. تو سنگرهای ارتباطی می‌شه چراغ‌ها رو کم‌نور روشن کرد، ولی تو خط مقدم شب‌ها هیچ آتشی نباید روشن بشه. حتی یه جرقه هم نه.

:خلاصه بگم

* سیگار روشن کردن (پی‌نوشت ۵ رو ببین).
* حتی وقتی می‌خوای بری دستشویی هم هیچ حریم شخصی‌ای وجود نداره.

:پی‌نوشت‌ها

۱. یه جور باراج (حمله سنگین توپخانه‌ای) یعنی "یه بمبارون شدید توپخونه‌ای روی یه منطقه وسیع." ستوان لارک بهم گفت این تاکتیک وقتی استفاده میشه که یه طرف بخواد از "منطقه مرگ" عبور کنه. منطقه مرگ همون زمین بین سنگرهای دو تا ارتشه. تو این منطقه تلفات خیلی زیاده، که اغلب باعث میشه یه بن‌بست به وجود بیاد و ممکنه روزها تو سنگرها اتفاقی نیفته، هر طرف منتظر میمونه تا اون یکی حمله کنه. اما یه روش "آتش، پوشش، حرکت" هست که وقتی توپخونه سنگین شلیک میشه، دود بلند میشه و سربازها رو که سینه‌خیز از منطقه رد میشن تا سنگر دشمن رو بگیرن، پنهون میکنه. تو هر گروهان یه سرباز هست که وظیفه‌اش اینه که جهت وزش باد رو برای اون روز اندازه بگیره. بعضی وقتا همین یه مورد نشونه خوبیه واسه اینکه بهترین زمان حمله کیه، چون دود با خودت تو جهتی که میخوای حمله کنی حرکت میکنه. یا ممکنه نشونه‌ای باشه از اینکه کی قراره دشمنت حمله کنه.

۲. گروهبان دانکن یه بار تعریف کرد که سربازا تو یه حمله توپخونه‌ای واسه پناه گرفتن رفتن تو یکی از پناهگاه‌ها، اما بمب دقیقا خورد به زمینی که بالاش بود. پناهگاه خراب شد و سربازا زنده زنده زیر آوار موندن.

۳. خدا رو شکر (هر خدایی که به کارای آدما اهمیت میده) که از وقتی من اینجام بارون نیومده، اما فکر کنم وقتی آتی تو سنگرها بود خیلی بارون میومد. اون شاید بتونه یه نظر صادقانه راجع به اینکه چقدر این موضوع افتضاحه و روحیه رو خراب میکنه بده.

۴. دستور پخت تخم مرغ بانجو، به روش سرباز مارسی گولد: یه تخم مرغ رو تو ماهیتابه چدنی‌ت روی آتیش سرخ کن. دقت کن که زرده‌اش روشن و شل باشه. دو تا برش ضخیم نون بمال و تخم مرغ رو بذار بینشون. بدون شک سربازای دیگه ازت میپرسن که میخوای همه‌اش رو بخوری؟ نگران نباش؛ تو تا آخرین خرده‌اش رو میخوری.

5. ستوان لارک بهم گفت یه سرباز وظیفه تو خط مقدم، وقتی پست میداد، سیگار روشن کرد. دو تا پُک نزد، یهو توپخونه سنگین شلیک شد و نصف دسته اون سرباز وظیفه کُشته شدن.

سه روز همینجوری گذشت. عادت کردن بهش یه جور ریتم عجیب بود: شب‌ها تو سنگر ارتباطی و روزهای سفت و سخت تو خط مقدم. گروه سایکومور با یه دسته دیگه شیفتی کار می‌کردن، یه هفته تو خط بودن و یه هفته برمی‌گشتن عقب، تو پایگاه، تا استراحت کنن و جون بگیرن.
و تو این مدت، آیریس دفترچه‌اش رو پُر می‌کرد.
هیچوقت تو روز چیزی نمی‌نوشت، وقتی کنار رومان تو خط مقدم چمباتمه زده بود و می‌ترسید یه کار به بی‌اهمیتی خاروندن دماغش رو انجام بده. اما شبا که تو محل ذخیره بودن، گروه سایکومور باهاش صمیمی‌تر شدن، و اون اغلب باهاشون زیر نور فانوس ورق بازی می‌کرد، یادش بود رقابت دوستانه یه راه مؤثر بود برای دسترسی پیدا کردن به داستان‌های عمیق‌تر و خودمونی‌تر.
از سرباز وظیفه‌ها درمورد زندگی‌شون تو خونه و خانواده‌هایی که دوستشون داشتن می‌پرسید. می‌پرسید چی باعث شد دلشون بخواد به جنگ بیان. از جنگ‌های قبلی – باخت‌ها و بردها – می‌پرسید و غرق می‌شد تو داستان‌های شجاعت و وفاداری و دردی که با هم به اشتراک می‌ذاشتن. سربازها همدیگه رو "برادر" و "خواهر" صدا می‌کردن، انگار جنگ یه پیوندی محکم‌تر از خون بین‌شون به وجود آورده بود.

یه لحظه حس می‌کرد خیلی خوشحاله و لحظه بعدش، عمیقاً غمگین.
دلش برای مامانش تنگ شده بود. دلش برای فارست تنگ شده بود. دلش برای اتی و ماری‌سول تنگ شده بود. دلش برای نامه نوشتن به کارور تنگ شده بود.

بعضی وقتا سعی می‌کرد ذهنی مسیری رو که اون رو به اینجا رسونده بود ردیابی کنه، اما دوباره زنده کردنش خیلی سخت بود. حس‌های نیمه‌دفن شده‌ای رو تو وجودش بیدار می‌کرد که بیرون کشیدنشون تو اون لحظه خیلی خطرناک بود.
با این حال... خون تو رگ‌هاش جریان داشت.

شب چهارم، آیریس داشت یادداشت‌های روز رو می‌نوشت که یه موج خستگی بهش هجوم آورد. مکث کرد، دستش گرفت.
رومان طبق معمول اون طرف سنگر روبروش نشسته بود و از یه قوطی لوبیا می‌خورد. موهای سیاهش جلوی چشماش ریخته بود و ریشش...

موهاش بلند شده بود، نیمه پایینی صورتشو سایه انداخته بود. استخونای گونه‌اش بیشتر زده بود بیرون، انگار لاغر شده بود. بند انگشتاش زخم و زیلی بود، زیر ناخناش پر از چرک بود و زانوی لباس کارش پاره شده بود. راستش اصلاً شبیه چیزی که یادش بود نبود. اون موقع که تو روزنامه "عهدنامه" کار می‌کردن، همیشه مرتب و با لباسای گرون‌قیمت این ور اون ور می‌رفت و یه جورایی هم خودشو می‌گرفت.

با خودش فکر کرد، "چرا اینجاست؟" این صدمین باری بود که این سوالو از خودش می‌پرسید. یه زمانی فکر می‌کرد خیلی راحت می‌تونه بفهمتش، ولی هر چی می‌گذشت بیشتر می‌فهمید که رومن کیت یه معماست. یه معمایی که وسوسه شده بود حلش کنه.

ایریس زیاد بهش زل نزد، ترسید توجهشو جلب کنه. دوباره نگاهشو انداخت به دفترچه یادداشتش و یهو حس کرد خالی و خسته‌ست، انگار یه شبه چند سال پیر شده.

چشماشو بست و سرشو تکیه داد به پشت.

.قبل از اینکه بفهمه، تسلیم خواب شد

.ایریس شب‌ها تو سنگرها قدم می‌زد
تنها بود و فقط ماه همراهش بود، ماه کامل و درخشان بالای سرش، پر از نور نقره‌ای. ایستاد، به صدای بادی که می‌اومد گوش داد. "پس بقیه کجان؟ من اصلاً باید کجا باشم؟ رومن، اون سایه "مزاحمم، کجاست؟

از دور صداي زوزه میومد. سگا. با ترس رفت سمت نزدیک‌ترین پناهگاه، حس می‌کرد خیلی .آسیب‌پذیر و وحشت‌زده‌ست

.یه نوری توی تاریکی می‌سوخت
همین که ایریس پا گذاشت توی پناهگاه، جذب آتیش شد، فهمید که یه اتاقه. همون اتاق نشیمن قدیمی‌شون تو آپارتمان. جایی که با مادرش و فارست زندگی می‌کرد. همین که چشماش افتاد به اون آشنایی‌ها—فرش نخ‌نما، کاغذ دیواری که تیکه تیکه آویزون بود، بوفه با رادیو ننه—یهو خورد .به کسی که فکر نمی‌کرد دیگه هیچ وقت ببینه

مادرش که لبه مبل نشسته بود گفت: "غنچه کوچولوی من، کجا بودی عزیزم؟" یه سیگار داشت .میون انگشتاش می‌سوخت

"ایریس با صدایی که انگار زنگ زده بود پرسید: "مامان؟ مامان، تو اینجا چیکار می‌کنی؟

".مادرش جواب داد: "من اینجام چون تو اینجایی، ایریس

ما کجاییم؟ -
فعلاً خونه. فکر کردی تنهات می‌ذارم؟ -
نفس ایریس تو سینه حبس شد. گیج شده بود و سعی می‌کرد یه چیزی رو به یاد بیاره که از .ذهنش داشت پاک می‌شد
«.گفت: «مامان، دوباره دارم می‌نویسم.» صداش گرفته بود. «با ماشین تحریر نن
آستر با لبخند جواب داد: «می‌دونم عزیزم.» همون لبخندی که قبل از شراب و اعتیاد داشت. همون لبخندی که ایریس از همه بیشتر دوستش داشت. «یه روزی یه نویسنده معروف می‌شی. «.اینو یادت باشه. خیلی بهم افتخار می‌کنی
«ایریس سرش رو کج کرد. «قبلاً هم اینو بهم گفتی، نه مامان؟ چرا یادم نمیاد؟
آستر لبخندش محو شد و گفت: «چون این یه خوابه و من می‌خواستم دوباره ببینمت.» چشمای درشتش – چشمای فندقی‌رنگی که هم فارست و هم ایریس ازش به ارث برده بودن – پر از یه غم عمیق بود. «خیلی وقته که درست بهت نگاه نکردم و واقعاً ندیدمت، ایریس. و الان می‌فهمم «.چقدر دلم برات تنگ شده بود. متاسفم عزیزم، ولی الان دارم می‌بینمت
.این حرفا انگار سینه ایریس رو از وسط نصف کرد
از درد و سوزش خم شده بود و فهمید داره گریه می‌کنه، انگار اشک‌هاش می‌تونست اون اتفاقی .که افتاده بود رو بشوره و ببره. چون مادرش مرده بود
.ایریس -
.یه صدای آشنا شروع کرد لبه‌های اتاق رو محو کنه. پناهگاه. اون حس تاریکی
.ایریس، بیدار شو -
صدای پسری بود که تو بدترین روز زندگیش به آپارتمانش اومده بود. همون پسری که کت ول

شده‌ش رو براش آورده بود، انگار نگران بود سرما بخوره. صدای پسری که تو جنگ دنبالش اومده بود و مچاله کاغذ پرت می‌کرد تو صورتش و یه روزنامه رو با مقاله‌اش تو صفحه اول گذاشت تو دستش و بهش گفت بدو از تپه بالا بریم تا منظره اونورش رو ببینیم.
خواب پاره شد. ایریس مچاله شده بود و آروم گریه می‌کرد.
رومن کنارش نشسته بود. نور ماه زیاد بود و دستش روی شونه‌ش بود. گرمای کف دستش رو از روی لباس فضانوردیش حس می‌کرد.
«آروم گفت: «عیبی نداره.

صورتشو گرفت تا احساساتش معلوم نشه. ولی یه صداهای وحشتناکی از لای انگشتاش درمی‌اومد و یه جوری می‌لرزید که انگار می‌خواد همه چیو قورت بده، بفرسته همون جایی که یه زمانی تو وجودش قایم کرده بود. می‌تونست بعدا با این قضیه کنار بیاد. الان خیلی خجالت می‌کشید که وسط سنگر داره هق‌هق می‌کنه. حتماً "سیکامورها" داشتن صداشو می‌شنیدن و فکر می‌کردن چه قدر ضعیف و بدبخته...

رومن آروم کلاه خودشو از سرش برداشت. موهاشو نوازش کرد. موهاش گره خورده و کثیف بود و دلش یه دوش درست و حسابی می‌خواست، ولی دستای اون بهش آرامش می‌داد.

یه نفس عمیق کشید و نوک انگشتاشو رو چشمای دردناکش فشار داد. دست رومن از موهاش جدا شد و بازوش دور شونه‌هاش حلقه شد. خودشو انداخت تو بغلش، تو گرماش.

«آریس آروم گفت: «معذرت می‌خوام. خواب مامانمو دیدم.

«معذرت‌خواهی نداره.»

«...خجالت می‌کشم که من»

«گفت: «کسی جز من صداتو نشنید. اینجا بیدار شدن با چشمای خیس اصلاً چیز عجیبی نیست.

آریس سرشو بلند کرد و گردنش یه تق صدا داد. آب دماغش آویزون شد و می‌خواست با بی‌میلی با آستینش پاکش کنه که یهو یه دستمال ظاهر شد، انگار از هوا اومده بود. پلک زد و فهمید رومن داره بهش دستمال می‌ده.

«!نیمه‌غرولند گفت: «معلومه که تو جبهه هم دستمال می‌آری

«رومن با طعنه گفت: «تو لیست «چیزایی که باید با خودت به جنگ بیاری» ننوشته بودن، وینو؟

«آریس دماغشو کشید بالا. «خفه شو، کیت.

رومن فقط یه خنده آروم کرد و دوباره کلاه خودشو گذاشت رو سرش. ولی کنارش موند و تو تاریک‌ترین ساعات قبل از طلوع آفتاب بهش گرما داد.

{۳۱}
باد غربی

اون بعد از ظهر هوا حسابی گرم شده بود. بالاخره بهار با آفتاب گرم و روزای بلندش از راه رسیده بود و ابرهای گنده داشتن بالای سرشون جمع می شدن. رومان دید که دارن چطوری شکل می گیرن و می دونست که بزودی یه طوفان حسابی به پا می شه.

عرق از پشتش می ریخت و پشت گردنش رو قلقلک می داد. سرهمیش خیس عرق شده بود و به تنش چسبیده بود. این موقع روز تو سنگرا سایه پیدا نمی شد و اون سعی می کرد خودشو آماده کنه که بزودی خیس و گلی بشه و تو چاله های پر از آب تا مچ پا راه بره. حداقل کیفش از چرم روغن زده درست شده بود، پس هر چی توش بود باید سالم می موند.

چون تنها چیزی که واقعاً براش مهم بود همون بود. چیزایی که تو کیفش بود و آیریس، که روبروش نشسته بود. خیلی زود برمی گشتن به آوالون بلاف، و اون بالاخره می تونست یه نفس راحت بکشه. بالاخره می تونست یه لحظه استراحت کنه.

آیریس مچشو گرفت که داشت بهش زل می زد.

یه دفعه از اینکه حرف زدن تو این قسمت از سنگرا ممنوع بود، خوشحال شد. وگرنه آیریس حتماً یه چیزی در مورد زیاد نگاه کردنش می گفت.

باد شروع به وزیدن کرد.

تو سنگرا سوت می کشید، ولی چند تا رشته هوا به پایین پیچیدن، و رومان از خنکیش ممنون بود.

ذهنش درگیر همین چیزا بود - قدردانی از باد، آیریس، مقاله های آینده اش، آیریس، چقدر دیگه تا غروب آفتاب مونده، آیریس -

یهو صدای انفجار اومد و سکوت اون بعد از ظهر آروم رو شکوند. صدای سوت خمپاره‌ها پشت سر هم گوش رو کر می‌کرد و زمین رو می‌لرزوند. قلب رومن اومد تو دهنش. آیریس از رو صندلی افتاد و ناخودآگاه رو زمین مچاله شد.

این همون بود.

بدترین کابوسش داشت به واقعیت تبدیل می‌شد.

رومن یهو پرید و خودشو انداخت روش تا ازش محافظت کنه.

خمپاره‌ها همچنان زوزه می‌کشیدن و منفجر می‌شدن. یکی بعد از دیگری. صداها انگار تمومی نداشتن. رومن چشماشو محکم بست و حس کرد خاک و تیکه چوب دارن روش می‌ریزن. آیریس زیرش تکون نمی‌خورد. نگران بود که داره لهش می‌کنه که یهو یه ناله آروم کرد.

گفت: "خوبی، نترس." مطمئن نبود صداشو می‌شنوه یا نه. "همون‌جا بمون، نفس بکش."

.بالاخره سروصداها کم شد، ولی هوا پر از بخار بود و انگار زمین داشت گریه می‌کرد

.رومن آروم خودشو کشید کنار و آیریس رو بلند کرد

.داشت می‌لرزید

چشماش گشاد شده بودن و با ترس بهش نگاه می‌کرد. رومن می‌تونست تو اون چشمای عسلی غرق شه، می‌خواست اون ترسی که تو چشماش زبونه می‌کشید رو آروم کنه. ولی خودش هم هیچ‌وقت این‌قدر نترسیده و احساس ناتوانی نکرده بود و مطمئن نبود می‌تونه جفتشونو سالم از .اونجا ببره بیرون

سربازا مثل یه جریان دورشون جمع شده بودن، اسلحه آماده می‌کردن و دستور می‌دادن. ولی .بین رومن و آیریس یه سکوت عجیبی حکم‌فرما بود. انگار زمان وایساده بود

.گفت: "کیفتو بردار، آیریس." آروم، انگار که قبلاً با هم همچین چیزی رو تجربه کرده بودن

آیریس بند کیف چرمیشو گرفت. یکم طول کشید تا بندشو بندازه رو شونش، دستاش خیلی .می‌لرزید

رومن به یادداشت‌های آیریس فکر کرد. به داستان سربازایی که تو این چند روز جمع کرده بود. .وحشت و غرور و درد و فداکاری و پیروزی‌ها

اون باید اون کلمات رو به خونه می‌برد. باید زنده می‌موند تا بتونه تاپیشون کنه. تا کلماتش با تو شهر پر زرق و برق " Inkridden Tribune " قطار به مسافت ششصد کیلومتر به روزنامه .برسه "Oath"

رومن با خودش فکر کرد: "اون باید از این جون سالم به در ببره." نمی‌خواست تو دنیایی زندگی .کنه که اون و حرفاش نباشن

یه آه کشید. نفسش می‌لرزید، انگار استخوناش داشتن تکون می‌خوردن. سرشو بلند کرد و به آسمون نگاه کرد. یه دیوار دود داشت بالا می‌رفت و باد اونو به سمت غرب می‌برد. زود بود که .همه‌جا رو بپوشونه. رومن طعم شوری و فلز و خاک رو تو دهنش حس کرد

.آتش، پوشش، حرکت

"آیریس پرسید: "دارن میان؟

جوابشو با یه دور دیگه از توپخونه سنگین دادن. دوباره پرید هوا، چون صدای انفجار گلوله‌ها نزدیک‌تر شده بود و زمین داشت می‌لرزید. قبل از اینکه بتونه خودشو جمع کنه، رومن چسبوندش به دیوار سنگر و با بدنش پوشوندش. اگه قرار بود چیزی بهش آسیب بزنه، اول باید از رومن رد .می‌شد. ولی ذهنش داشت مسابقه می‌ذاشت

پشت سرشون، منطقه مرگ بود، که یهو از هرچیزی که تصورش رو می‌کرد خطرناک‌تر به نظر می‌رسید. رومن فهمید که سربازای داکر ممکنه یواشکی دارن به سنگراشون نزدیک می‌شن، از دود به عنوان پوشش استفاده می‌کنن. ممکنه مثل سایه دارن از روی چمن‌های سوخته خزون خزون میان، تفنگ تو دستاشون، فقط چند متر باهاشون فاصله دارن.

یه جنگ رو تو ذهنش دید که داره به اوج می‌رسه؛ یه جنگ رو دید. اگه بهش دستور بده فرار کنه، آیریس فرار می‌کنه؟ باید از جلو چشماش دورش کنه؟ تو ذهنش دید که داره اونو تو یه پناهگاه قایم می‌کنه، با ترس سفید فرار می‌کنه تو سنگرا.

منتظر موند تا بمبارون تموم شه، دستشو گذاشت پشت گردنش و محکم نگهش داشت. انگشتاش تو موهاش گم شدن.

یهو ستوان لارک اومد و بهش تلنگر زد، شونه‌شو گرفت.

صدای توپخونه همچنان جیغ می‌کشید، می‌بارید و منفجر می‌شد، مجبور بود داد بزنه تا صداشو بشنون.

"شما دو تا باید به شهر عقب‌نشینی کنین! این یه دستور مستقیمه."

رومن سرشو تکون داد، از اینکه یه دستور بهش دادن خیالش راحت شد، و آیریس رو از دیوار جدا کرد. انگشتاش تو انگشتای آیریس گره خورد و شروع کرد به هدایت کردنش تو آشوب سنگرا. از روی چوب‌های شکسته و تپه‌های خاک و سربازای زانو زده. یه لحظه طول کشید تا رومن بفهمه بعضی از اونا...

زخمی شده بودن، از درد خم شده بودن. خون همه‌جا روی تخته‌های کف پاشیده بود. تکه‌های عجیب فلز زیر آفتاب برق می‌زد.

"کیت. کیت. "دختره شروع کرد به عقب رفتن!"

"باید فرار کنیم، آیریس. "رومن چرخید طرفش. ترس مثل روغن داغ تو وجودش می‌ریخت.

"انگار نمی‌تونیم اینجوری ولشون کنیم!" داشت داد می‌زد، ولی رومن صداشو درست نمی‌شنید. تو گوشاش موم بود. گلوش می‌سوخت.

"بهمون دستور دادن. من و تو... ما سرباز نیستیم، وینو. "رومن جواب داد:

ولی دقیقا حس اونو می‌فهمید. فرار کردن درست نبود. فرار کردن وقتی بقیه داشتن سنگر می‌گرفتن، آماده می‌شدن بجنگن. وقتی مرد و زن رو زمین افتاده بودن، از درد ناله می‌کردن. ترکش خمپاره تیکه تیکه‌شون کرده بود، منتظر بودن با درخشش استخون‌های شکسته‌شون و خون سرخ و روشن بمیرن.

رومن مکث کرد.

همون موقع یه چیز کوچیک گرد دید که تو هوا قوس برداشته. اول فکر کرد یه تیکه گِله، تا این که درست پشت سر آیریس تو سنگر با یه صدای تق افتاد. یه لحظه رو چوب چرخید، و رومن زل زد بهش، فهمید... فهمید که یه...

"لعنتی!"

یقه لباس آیریس رو چسبید، مثل این که هیچی وزن نداره بلندش کرد. چرخوندشون تا بین اون و نارنجک قرار گرفت. وحشت تو دهنش مزه ترشی می‌داد و فهمید الان‌ه‌که بالا بیاره هلو و نونی که صبحونه خورده بود.

چند ثانیه وقت داشتن قبل از این که نارنجک منفجر بشه؟

رومن آیریس رو هل داد جلو، یه دستش رو کمرش بود، هُلش می‌داد تندتر، تندتر دور پیچ بعدی. تقریبا رسیده بودن، جایی که سنگر یه پیچ تند و محافظت‌شده می‌خورد. آیریس به یکی از تخته‌هایی که از زمین زده بود بیرون گیر کرد. کمرشو گرفت، کشیدش بالا جلوی خودش، تو دود و نور کم‌رنگ و صدای ترق و توروق مداوم تفنگ‌ها.

یه تق ... تق ... تِق پشت سرشون اومد وقتی آیریس اول پیچ رو رد کرد.

رومن با التماس زیر لب گفت: «آیریس!»
درست قبل از اینکه انفجار از هم جداشون کنه، دستش رو محکم‌تر گرفت.

{32}
دود توی چشماش

آیریس تکونی خورد. صورتش چسبیده بود به خاک زیر و رو شده و دهنش مزه فلز گرم میداد.
آروم آروم خودشو بالا کشید، کلاهش کج رو سرش بود.
سربازا از کنارش رد میشدن و میدویدن. دود توی نور طلایی میپیچید. یه صدای تق تق ممتدی میومد که نبضش رو تند تند بالا میبرد و بدنش رو جمع میکرد. اما اون صاف نشست و خاک و خونو از دهنش تف کرد، دستاشو سریع کشید روی پاهاش، تنش و بازوهاش. چند تا خراش روی انگشتاش و زانوهاش داشت و یه خراشیدگی بلند روی سینه‌ش، اما در کل سالم بود، با اینکه تیکه های فلز روی زمین برق میزد.
کیت.
اون قبل از اینکه نارنجک منفجر بشه از گوشه دیوار رد شده بود، اما مطمئن نبود اونم رد شده باشه یا نه.
"کیت!" جیغ زد. "کیت!"
لنگ لنگان بلند شد، چشماش توی مه دنبالش میگشت. پیداش کرد، چند قدم اونطرف تر ولو شده بود. به پشت افتاده بود و چشماش باز بود، انگار میتونست از توی دود رد شه و ابرها رو ببینه.
آیریس یه بغض رو قورت داد و کنارش زانو زد. مرده بود؟ با این فکر قلبش مچاله شد.
نمیتونست تحمل کنه، وقتی دستاش با عجله صورت و سینه‌شو لمس میکرد اینو فهمید.
نمیتونست توی دنیایی بدون اون زندگی کنه.

کیت؟" صداش زد، کف دستشو گذاشت روی قلبش. داشت نفس میکشید و این خیالش رو"
"راحت کرد و انگار استخوناش آب شد. "کیت، منو میبینی؟

کت گفت با صدای خش دار: «آیریس...» صداش انگار خیلی دور میومد، بعد فهمید گوشای
«...خودشه که زنگ میزنن. «آیریس... تو کیفم

آیریس گفت: «آره کیت.» و وقتی دید کیت پلک زد و نگاش کرد، لبخند زد. کیت گیج بود. شروع کرد به بررسی بقیه بدنش. شکم، پهلوهاش... بعد دید. تیکه های ترکش تو پای راستش فرو رفته بود. انگار بیشتر آسیب دور ران و ساق پاش بود و اطراف زانوش، ولی خون داشت از زخماش میزد بیرون. معلوم نبود چقدر خون از دست داده. لکه های خون روی زمین ممکنه مال اون باشه .یا کسایی دیگه که زخمی شدن. آیریس یه نفس عمیق کشید و سعی کرد آروم باشه

دوباره به چشماش نگاه کرد و گفت: «باشه کیت، تو زخمی شدی. انگار بیشتر پای راسته، ولی
«...باید برسونیمت دکتر. فکر میکنی

کیت حرفشو قطع کرد: «آیریس، کیفم.» دستاش الکی دنبال کیفش میگشت. «باید... باید کیفمو
«...برداری. یه چیزی هست... میخوام

آیریس، دولا شد و گفت: «آره، نگران کیفت نباش کیت. اول باید تو رو از اینجا ببرم.» «ببین، اگه
«کمکت کنم، میتونی رو پای چپت وایسی؟

.کیت سرشو تکون داد

آیریس تلاش کرد بلندش کنه و تعادلشو حفظ کنه. ولی خیلی بلندتر و سنگین تر از چیزی بود که .فکرشو میکرد. چند قدم لرزون برداشتن که یهو رومن دوباره آروم آروم افتاد زمین

«.رومن گفت: «آیریس... باید یه چیزی بهت بگم

آیریس خشکش زد، یه ترس بدی به جونش افتاد. اصرار کرد: «بعدا میتونی بگی.» ولی نگران بود که بیشتر از اونی که فکر میکنه خون از دست داده باشه. خیلی رنگ پریده بود؛ درد توی
«چشماش نفسشو بند آورده بود. «میتونی وقتی برگشتیم خونه ماریسول بگی، باشه؟

کیت نیمه جون گفت: «فکر نکنم...» یه ناله هم کرد. «تو باید کیفمو برداری و بری. منو اینجا
«.بذار

آیریس داد زد: «عمرا بذارم!» تمام وجودش زیر بار ترس داشت از هم می پاشید. نمیدونست چجوری میخواد رومن رو به جای امن برسونه، ولی تو اون لحظه کوتاه ناامیدی، واضح دید که .چی میخواد

اون و رومن از این جنگ جون سالم به در می بردن. فرصت داشتن پیر شن، سال به سال. با هم دوست می موندن تا بالاخره هر دوشون حقیقت رو بفهمن. و همه چی داشتن، مثل بقیه زوج ها – بحث و جدل، دست تو دست تو بازار، کشف تدریجی بدن همدیگه، جشن تولد، سفر به

شهرهای جدید، یکی شدن و تو یه تخت خوابیدن و حس آروم یکی شدن با هم. اسم هاشون گره می خورد به هم – رومن و آیریس یا وینو و کیت، چون واقعا می شد یکی رو بدون اون یکی تصور کرد؟ – و با ماشین تحریراشون می نوشتن و بی رحمانه نوشته های همدیگه رو ادیت می کردن و شب ها زیر نور شمع کتاب می خوندن. اون، رومن رو می خواست. حتی یه لحظه هم نمی تونست فکر کنه که ولش کنه تو این سنگر.

گفت: "بیا دوباره امتحان کنیم." صداشو نرم کرد، به امید اینکه رومن هم تشویق بشه دوباره تلاش کنه. "کیت؟"

رومن هیچ عکس العملی نشون نداد، سرشو تکیه داده بود به دیوار سنگر.

آیریس دست زد به صورتش. نوک انگشتاش یه ردی از خون روی فکش جا گذاشت.

"به من نگاه کن، رومن."

رومن بهش نگاه کرد، چشماش گشاد و بی حال بودن.

آیریس گفت: "اگه تو این سنگر بمیری، منم با تو می میرم. می فهمی؟ اگه فقط بشینی اینجا، مجبور میشم تا داکری برسه، بکشونمت با خودم. حالا، پاشو."

رومن با کمک آیریس به سختی بلند شد. تکیه داد به دیوار و چند قدم سخت برداشتن که رومن وایساد.

"کیفم رو آوردی... کیفم رو آیریس؟"

چرا اینقدر نگران کیف خونی مالیش بود؟ آهی کشید و دنبالش گشت، بدنش از سنگینی وزن رومن می سوخت. 'نمی تونم تنهایی ببرمش،' تو همین فکرا بود که چشمش افتاد به یه سرباز که داشت از کنارشون رد می شد، تفنگش رو دوشش بود.

آیریس داد زد: "هی! آهای سرباز. کمک کن این خبرنگار رو برسونیم ایستگاه شماره چهارده. خواهش می کنم، به کمکت احتیاج دارم."

سرباز حتی یه لحظه هم تردید نکرد. بازوی دیگه رومن رو انداخت رو شونه هاش. "باید عجله کنیم. سنگرهای جلویی رو گرفتن."

حرفاش یه جوری ترسوند ایرس رو که دلش هری ریخت، ولی سر تکون داد و یه جوری خودشو زیر بازوی رُمن جابه‌جا کرد که سربازه بین اون و رُمن قرار بگیره. خیلی سریع‌تر از چیزی که ایرس فکرشو می‌کرد، تو سنگرا پیچ‌وخم می‌خوردن. کلی زخمی رو زمین ولو بودن. چاره‌ای نداشت جز اینکه از روشون رد شه، چشماش می‌سوخت، دماغش آویزون بود و هنوز تو گوشاش زنگ می‌زد، ولی نفس می‌کشید و زنده بود و می‌خواست رُمن رو از اونجا ببره پیش یه دکتر، و سرباز یه گوشه رو پیچید و یهو وایساد...

تقریباً رسیده بودن ته سنگرا. تقریباً رسیده بودن به جنگل و ایستگاه چهارده و جاده‌ای که می‌رفت سمت شهر، ولی ایرس مجبور بود از سرباز پیروی کنه، رُمن هم بینشون از درد ناله

می‌کرد. ایرس سروانیه رو شناخت که اونو و رُمن رو آورده بود خط مقدم، داشت تو اون شلوغی رد می‌شد. خون رو صورتش پاشیده بود و وقتی اخم می‌کرد دندوناش برق می‌زد. سربازای زخمی دور و برش تو سنگرا بودن؛ هیچ جوری ایرس نمی‌تونست از بینشون رد شه، و وقتی دید سربازه داره رُمن رو می‌ذاره زمین، ترسید.

صبر کن، صبر کن!" داد زد، ولی سروانه چشمش بهش افتاد. چند تا دستور دیگه داد بعد اومد" طرفش، ایرس دید که زخمی‌ها رو دارن با برانکارد می‌برن بالا و از سنگرا بیرون.

"سروانه گفت: "خانم ویئُو،" یه نگاه به رُمن انداخت. "نفس می‌کشه؟

"...آره، فقط زخمی شده. ترکش خورده، پای راستش. سروان، میشه ما"

دستور می‌دم با برانکارد ببرنش بیرون و بذارنش تو کامیون تا منتقلش کنن. خودت زخمی" "شدی؟

".نه، سروان"

پس بهت احتیاج دارم. دست‌تنها شدم، باید هرچی زخمی هست رو تا قبل از اینکه دِیکر برشون" داره، برسونیم اینجا. بگیر، با سرباز استنلی برو و با این برانکارد هرچی می‌تونی زخمی بیار. "!فقط تا وقتی که توپ‌ها دارن شلیک می‌کنن وقت داری. زود باش برو

ایرس شوکه شده بود، سروانه روشو برگردوند و دوباره شروع کرد به دستور دادن. اون یه خبرنگار بود، نه یه سرباز، ولی حالا سرباز استنلی داشت بهش زل می‌زد، یه طرف برانکارد خونی و استفراغی رو گرفته بود، و یهو زمان براش سنگین شده بود.

مگه مهم بود اون کیه؟

"آیریس جلو رومن زانو زد. "کیت؟ می تونی نگام کنی؟

".چشماش یه کم باز شد. "آیریس

من باید یه جای دیگه باشم، ولی پیدات می کنم، کیت. وقتی همه چی تموم شد، پیدات می کنم،" "باشه؟

نرو،" زمزمه کرد و دستش رو الکی تکون داد، انگار می خواست دستش رو بگیره. "من و تو..." ".باید با هم باشیم. اینجوری بهتریم

وقتی وحشت رو تو چشماش دید، یه چیزی تو گلوش گیر کرد. انگشتاشون رو تو هم گره زد، دستش رو محکم گرفت. "باید قوی بمونی برام. وقتی خوب شدی، باید یه مقاله درباره همه اینا "بنویسی. باید مثل همیشه صفحه اول روزنامه رو ازم بدزدی، باشه؟

لبخند زد، ولی چشماش می سوخت. تقصیر این همه دودی بود که از انفجارها میومد. "پیدات می .کنم،" زمزمه کرد و بند انگشت هاش رو بوسید. مزه نمک و خون می داد

درد تو سینه‌ش بیشتر شد وقتی مجبور شد دستش رو پس بزنه و اون سر برانکارد رو بگیره. .وقتی چاره ای نداشت جز اینکه روش رو برگردونه و ترکش کنه، دنبال سرباز استنلی راه افتاد

یه سرباز زخمی دیگه رو برداشتن و بردنش همون جایی که آیریس رومن رو ول کرده بود. وقتی داشت به استنلی کمک می کرد سرباز رو با احتیاط از روی برانکارد برداره، چشمای آیریس بقیه رو یه نگاه انداخت و دید رومن هنوز منتظره، ولی یه کم نزدیکتر شده تا ببرنش سوار کامیونش .کنن

.دوباره رفتن، مثل موش‌ها تو سنگرها می دویدن

.یه سرباز دیگه رو با یه پای داغون بردن به ایستگاه چهارده

این دفعه، رومن رفته بود و آیریس هم خیالش راحت شده بود هم نگران بود. حتماً سوارش کرده بودن و الان تو راه یه بیمارستان بود. ولی این یعنی اونجا نبود که سرش داد بزنه، اصرار کنه .چشماش رو باز نگه داره، دستش رو بگیره و مطمئن شه حالش خوبه

.آب دهنش رو قورت داد، دهنش خشک و پر از خاکستر بود. اشک هاش رو پلک زد

.فقط دود بود تو چشماش. دودی که از درون داشت می سوزوندش

استنلی گفت: "فکر کنم می تونیم یه نفر دیگه رو هم بیاریم. تا وقتی که تیراندازی هست، وقت داریم". می تونی این کار رو بکنی؟"

آیریس سر تکون داد، به صدای تِق‌تِق دورِ تیراندازی گوش می‌داد. اما شونه‌هاش درد می‌کرد، نفس‌هاش نامنظم بود. قلبش با هر قدم یه آهنگ دردناک تو سینه‌ش می‌زد، وقتی پشت سر استنلی می‌دوید، برانکارد محکم به رونای دردناکش می‌خورد.

این دفعه عمیق‌تر تو سنگرا رفتن. با کم شدن صدای تیراندازی، زانوی آیریس داشت می‌لرزید. یعنی سربازای دِیکر همه رو تو خط مقدم کشتن؟ یعنی الان نزدیک‌تر می‌شن؟ اگه تو این سنگرای تو در تو پیداش کنن، می‌کشنش؟ اصلاً اسیر می‌گرفتن؟

"قبل از اینکه دِیکر پیداشون کنه." حرفای کاپیتان تو گوشش زنگ می‌زد و تنش رو می‌لرزوند.

حواسش پرت شد و پاش به یه چیزی گیر کرد.

با صورت افتاد زمین و حس کرد خرده پاره‌های ترکش دارن تو پوستش فرو می‌رن.

استنلی وایساد و یه نگاهی به پشت سرش انداخت. گفت: "پاشو." لحنش یه دفعه ترسیده شد، چون صدای تیراندازی داشت کم می‌شد.

اما آیریس اصلاً به حرفاش گوش نمی‌داد، نه به اون سکوت عجیبی که دوباره دنیا رو گرفته بود. چون یه کیف چرمی اونجا رو زمین بود که دقیقاً شبیه کیف خودش بود. خط و خش داشت، روش خون پاشیده بود و زیر پوتینای بی‌شماری له شده بود.

کیفِ رومن.

آیریس کیف رو انداخت رو شونه‌ش. کنار کیف خودش قرار گرفت و با بلند شدن، سنگینی‌ش رو روی کمرش حس کرد.

کاپیتان اسپر داد زد: "خبرنگار، هنوز اینجا چیکار می‌کنی؟ برو تو کامیون! یه ساعت پیش باید تخلیه می‌شدی!"

آیریس از جا پرید. تو ایستگاه شماره چهارده وایساده بود و نمی‌دونست باید چیکار کنه. فقط می‌دونست خون رو دستاش و لباس کارش خشک شده، خراش رو سینه‌ش داره می‌سوزه و ضربانش تند شده، همش فکر می‌کرد رومن کجاست.

وقتی آیریس همین‌جوری گیج وایساد، کاپیتان داد زد: "برو!"

آیریس سر تکون داد و تو نور کم‌رنگ، لنگون لنگون رفت سمت پشت کامیون. سربازا داشتن سوار می‌شدن و اون منتظر موند، نمی‌خواست هول بده.

.بالاخره یه سرباز اونو دید و بدون اینکه حرفی بزنه هولش داد بالا تو اون تخت پر از آدم

.اون ولو شد رو یکی که داشت از درد ناله می‌کرد

ایریس با وجود دوتا کیف رو پشتش، وزنشو جوری انداخت که تعادلش بهم نخوره. "وای، خیلی
"!معذرت می‌خوام

"خانوم وینو؟"

"اون به سرباز خونی‌مالی زیرش زل زد. "ستوان لارک؟ وای خدای من، حالتون خوبه؟

چه سوال مسخره‌ای پرسید. معلومه که حالش خوب نبود، حال هیچکدومشون خوب نبود، ولی
یهو نمی‌دونست چیکار کنه، چی بگه. آروم جابجا شد و کنارش نشست، بین اون و یه سرباز دیگه.
.کامیون یه تکون خورد و غرید و رفت جلو، همه‌ی اونایی که عقب بودن رو تکون داد

لارک صورتش جمع شد. تو اون نور کم می‌تونست کثیفی و خون رو صورتش، اون بهت‌زدگی تو
.چشماش رو ببینه

ستوان لارک؟" ایریس نگاهی به دستش انداخت. انگشتاش رو شکمش باز شده بودن، پر از"
.خون روشن. انگار داشت خودشو نگه می‌داشت

"خانوم وینو، گفتم عقب‌نشینی کنین. چرا هنوز اینجایین؟ چرا تو این آخرین کامیون با منین؟"

آخرین کامیون؟ ایریس اسید معده‌اش که داشت بالا می‌اومد رو قورت داد. این همه سرباز
.زخمی دیگه تو ایستگاه چهارده بودن. نباید یه جا رو می‌گرفت. نباید اینجا می‌بود

گفت: "می‌خواستم کمک کنم." صداش خش‌دار و عجیب بود. انگار مال یه نفر دیگه بود، نه
"خودش. "ببینم، چیکار می‌تونم بکنم که راحت‌تر باشین، ستوان؟

".فقط اینجا پیشم بشینین، خانوم وینو. همه‌شون... رفتن. همه‌شون"

.یه لحظه طول کشید تا بفهمه منظورش چیه. اینکه "همه‌شون" یعنی دسته‌اش. گروه سیکامور

یه لحظه چشماشو بست، که خودشو جمع کنه. که جلوی وحشت و اشکی که داشت بالا می‌اومد
رو بگیره. اون پشت یه کامیون سرپوشیده نشسته بود، دوروبرش پر از سرباز زخمی. داشتن به
.سمت شرق می‌رفتن، به سمت آوالون

.دژ دور بود، کیلومترها فاصله داشت. اونا در امان بودن؛ به موقع به درمانگاه می‌رسیدن
.زخمی که رو سینه‌ش بود، تیر کشید
ایریس دستشو بلند کرد و کف دستشو گذاشت روش. اونجا بود که فهمید یه چیزی کم شده.
.گردنبند طلایی مادرش
زیر لب یه فحش داد و دور و برش رو گشت. ولی می‌دونست دیگه گردنبند نیست. حتماً زنجیرش
وقتی ترکیدن نارنجک پرت شده بود و اون با صورت خورده بود زمین، پاره شده. یادگاری مادرش

احتمالاً همونجا مونده، همون جایی که اون و رومن رو از هم جدا کرد. می‌تونست تو ذهنش ببینه – گردنبند الان زیر گل و لای سنگر له شده. یه برق کوچیک، یه ردی کمرنگ از طلا لای ترکش و خون.
ایریس آه کشید و دستشو پایین آورد.
لارک پرسید: "خانم وینو، حالتون خوبه؟" و اونو به حال برگردوند.
"بله، ستوان. داشتم به یه چیزی فکر می‌کردم."
"آقای کیت کجاست؟"
"اون قبلاً زخمی شد. الان تو راهه [منظور: داره منتقل میشه]."
لارک گفت: "خوبه" و سرشو تکون داد. چشماشو محکم بست. ایریس دید که خون داره از لای انگشتاش بیرون میاد. حس کرد خون داره آروم آروم به ساق پاش نفوذ می‌کنه. "خوبه... خوشحالم که در امانه."
ایریس آروم پرسید: "ستوان لارک، دوست دارید یه داستان بشنوید؟" خودش هم نمی‌دونست چرا این سوال رو پرسید. "دوست دارید بشنوید چطوری انوا با چنگش داکر رو تو زیرزمین گول زد؟"
"بله. دوست دارم خانم وینو."
دهنش خیلی خشک شده بود. گلوش انگار پر از خورده شیشه بود و سرش داشت تیر می‌کشید، ولی شروع کرد به تعریف کردن افسانه. اونقدر تو نامه‌های کارور خونده بود که کلماتش رو حفظ شده بود.
وقتی سربازای توی کامیون دور و برش ساکت شدن و گوش دادن، با خودش فکر کرد کاش یه افسانه دیگه رو انتخاب می‌کرد. داشت در مورد داکر حرف می‌زد، کسی که باعث زخم‌ها و دردها و تلفات و ناراحتی‌هاشون شده بود. ولی بعد فهمید که تو این داستان یه قدرتی هست؛ ثابت می‌کنه که میشه داکر رو رام کرد و شکست داد، که داکر اونقدرها هم قوی و زیرک نیست که دوست داره نشون بده.

بعد از اینکه آیریس حرفش تموم شد، لارک گفت: "یه داستان بهت بدهکار شدم. یه بار ازم درباره‌ی دسته‌ی سایکومور پرسیدی. اینکه اسممون از کجا اومده."

آیریس زمزمه کرد: "آره."

لارک شروع کرد: "می‌خوام الان برات تعریف کنم. ببین، همه‌مون توی یه شهر بزرگ شدیم." صداش آروم و خش‌دار بود. آیریس مجبور شد نزدیک‌تر شه تا حرفاشو بشنوه. "یه جاییه شمالِ اینجا، پیدا کردنش روی نقشه سخته. ما کشاورزیم؛ زیر بارون و آفتاب جون می‌کنیم، همه چیز رو درباره‌ی خاک می‌دونیم و زندگیمونو بیشتر با فصل‌ها می‌شمریم تا سال‌ها. وقتی جنگ شروع شد... تصمیم گرفتیم که باید بریم بجنگیم. یه گروهی بودیم که می‌تونستیم دسته‌ی خودمون رو تشکیل بدیم. و فکر می‌کردیم اگه بریم، جنگ زودتر تموم می‌شه." یه پوزخند زد. "چه اشتباهی می‌کردیم."

لارک ساکت شد و چشماشو بست. کامیون خورد به یه چاله و آیریس دید که صورتش از درد جمع شد.

اون ادامه داد، صداش حتی ضعیف‌تر شده بود: "قبل از اینکه از خونه بریم، تصمیم گرفتیم حروف اول اسم‌هامونو روی درخت چنار بزرگی که مشرف به یکی از مزرعه‌ها بود، حک کنیم. درخت روی یه تپه بود، مثل یه نگهبان. دو بار صاعقه بهش زده بود ولی هنوز نشکسته بود و

نیفتاده بود. و ما باور داشتیم که یه جادویی توی اون درخته، که ریشه‌هاش به خاکی که شخم می‌زدیم و می‌کاشتیم و درو می‌کردیم، مواد مغذی می‌رسوند. که شاخه‌هاش از دره‌ی ما محافظت می‌کرد.

حروف اول اسم‌هامونو روی پوستش حک کردیم. یه دعا بود که جادوی خونه ازمون محافظت کنه، حتی وقتی کیلومترها از هم دور می‌افتادیم. یه دعا و یه قول که یه روزی همه‌مون برمی‌گردیم."

آیریس گفت: "خیلی قشنگه، جناب ستوان" و بازوشو لمس کرد.

اون لبخند زد و چشماشو باز کرد و به بالا نگاه کرد. خون بین دندوناش جمع شده بود.

اون اعتراف کرد: "من حتی نمی‌خواستم ستوان باشم. نمی‌خواستم رهبری‌شون کنم. ولی اینجوری ورق برگشت و من این بار رو به دوش کشیدم. نگران بودم که شاید بعضی‌هامون به خونه برنگردن. که مجبور شم برم پیش این مادرها و پدرها و برادرها و خواهرها و زن‌ها و شوهرها. آدم‌هایی که تمام عمرم می‌شناختم. آدم‌هایی که مثل خانواده بودن. و بگم... متاسفم. متاسفم برای این فقدان. متاسفم که نتونستم جلوشو بگیرم. متاسفم که نتونستم بیشتر از این ازشون محافظت کنم."

آیریس ساکت بود. با خودش فکر کرد که نکنه داره از هوش می‌ره. نکنه درد زخم‌هاش خیلی زیاده... با خودش فکر کرد که

باید سرِ صحبت رو باهاش باز نگه داره، نذاره خوابش ببره.

دستشو گرفت.

لارک گفت: «حالا دیگه باید یه چیزو هی تکرار کنم. اگه زنده بمونم، پر می‌شم از پشیمونی و معذرت‌خواهی، چون من آخری‌شونم. گروهان سیکامور دیگه تموم شد، خانم وینو. صبح که بیدار شدیم یه دنیا بود، حالا خورشید داره تو یه دنیای دیگه غروب می‌کنه.»

وقتی دوباره چشماشو بست، ایریس ساکت موند. دستشو گرفته بود و آخرین نور هم داشت محو می‌شد. غروب داشت جاشو به شب می‌داد، و یه زمانی از سگ‌های شکاری داکر و احتمال حمله‌شون می‌ترسید. ولی الان دیگه چیزی برای ترسیدن نبود. فقط یه غم بود، یه غمِ خام و گزنده.

یه ساعت بعدش که ستوان لارک مُرد، هنوز دستشو گرفته بود.

موهاش بوی دود می‌داد، ریه‌هاش پر از دود بود، چشماش از دود می‌سوخت، از تو داشت می‌سوزوندش.

و ایریس صورتشو پوشوند و زد زیر گریه.

{۳۳}
برف توی کیف کیت

نصف شب رسیدن به آوالون بلاف. هوا خنک و تاریک بود و ستاره‌ها مثل تاول زده بودن به آسمون. آیریس لنگون لنگون از کامیون پایین پرید.

یهو دورش پر شد از پرستار و دکتر و مردم شهر. هُلش دادن و بردنش توی روشنایی درمانگاه. اونقدر خسته بود که زور نداشت حرف بزنه – "من خوبم، خودتونو خسته نکنید." قبل از اینکه بتونه اعتراضی کنه، یه پرستار برده بودش تو سالن و داشت زخم و زیلی‌هاشو با ضدعفونی کننده تمیز می‌کرد.

"پرستار پرسید: "جای دیگه‌ای هم آسیب دیدی؟

آیریس پلک زد. یه لحظه حس کرد داره همه چی رو دو تا می‌بینه. یادش نمیومد آخرین بار کی چیزی خورده یا نوشیده، کی خوابیده.

"زبونش به سقف دهنش چسبیده بود. گفت: "نه."

پرستار یه لیوان آب برداشت و یه چیزی توش حل کرد. "بیا، اینو بخور. ماریسول همین ته سالنه. میدونم دلش میخواد ببینتت."

"صدای آتی از لابه‌لای شلوغی بلند شد: "آیریس!"

آیریس از جا پرید و هول‌زده این‌ور اون‌ور رو نگاه کرد تا اینکه آتی رو دید که داره از بین جمعیت خودشو می‌کشونه این‌ور. لیوان آبو گذاشت پایین و پرید بغل دوستش. یه نفس عمیق کشید و به خودش گفت آروم باشه، ولی یهو زد زیر گریه و هق هقش رفت توی گردن آتی.

"خوبی، خوبی،" آتی زیر لب گفت و محکم بغلش کرد.
"بذار یه نگاه درست و حسابی بهت بندازم." یه کم خودشو عقب کشید و آیریس اشکاشو پاک کرد.
"معذرت می خوام،" آیریس گفت و بینی‌شو بالا کشید.
"معذرت خواهی نکن،" آتی با قاطعیت گفت. "از وقتی اولین کامیون چند ساعت پیش رسید، نگرانت بودم. تک تک کسایی که اومدن رو دید زدم، به امید اینکه تو رو پیدا کنم."
قلب آیریس یه لحظه وایساد. حس کرد رنگش پرید. "کیت... اون اینجاست؟ دیدیش؟ حالش خوبه؟"
آتی لبخند زد. "آره، اینجاست. نگران نباش. فکر کنم تازه از اتاق عمل طبقه بالا اومده. بیا، می برمت پیشش، ولی اول یه قلپ از آبت بخور."
آیریس دستشو دراز کرد که لیوانشو برداره. نفهمیده بود چقدر داره می لرزه تا وقتی که خواست یه جرعه بخوره و نصفش ریخت رو سینه‌ش. آتی متوجه شد ولی چیزی نگفت و بردش سمت آسانسور. رفتن طبقه دوم.
طبقه بالا ساکت تر بود؛ راهروها بوی بتادین و صابون می‌داد.
گلو آیریس گرفت وقتی آتی اونو بیشتر تو راهرو برد، یه گوشه رو دور زد و وارد یه اتاق کم نور شد.

توی اتاق چند تا تخت بود که هر کدوم با یه دیوار پارچه‌ای از هم جدا شده بودن تا یه کم حریم شخصی داشته باشن. چشمای آیریس سریع اونو پیدا کرد.
رومن تو قسمت اول، رو یه تخت باریک دراز کشیده بود. خواب بود، دهنش یه کم باز بود و سینه‌ش آروم بالا و پایین می رفت، انگار که تو یه رویای عمیق بود. توی اون لباس بیمارستانی خیلی لاغر به نظر می رسید. تو نور چراغ خیلی رنگ پریده بود. انگار که کوچیکترین چیزی می تونست بشکنتش.
یه قدم رفت جلوتر، مطمئن نبود که اصلا اجازه داره اونجا باشه. اما یه پرستار بهش سر تکون داد، و آیریس با تردید به مسیرش به سمت تخت رومن ادامه داد. پای آسیب دیده اش رو با پارچه پوشونده بودن، یه بالش اضافه زیرش گذاشته بودن، و سرم به رگ دست راستش وصل بود.
وایساد و بهش خیره شد. اون به خاطرش کلی زخم برداشته بود. خودشو تو خطر انداخته بود تا اونو در امان نگه داره، و آیریس با خودش فکر کرد که اگه اون نبود الان با چند تا خراش کوچیک اینجا ایستاده بود یا تیکه تیکه شده بود با ترکش، مرده تو سایه های یه سنگر. اگه اون باهاش نیومده بود... اگه اینقدر یه دنده نبود، اینقدر اصرار نمی کرد که دنبالش بیاد...

نفسش بالا نمیومد، با ترس و لرز دستشو دراز کرد و دست اونو لمس کرد، همون خراش‌ها و زخم‌های روی بند انگشتاش.

"کیت، واسه چی اومدی اینجا؟"

نگاهش رو به صورتش برگردوند، یه جورایی انتظار داشت چشماش باز باشه و یه لبخند مغرورانه رو لباش باشه. انگار اونم همون حس خطرناکی رو داشت که موقع لمس پوست همدیگه، اون حسش میکرد. اما رومان هنوز خواب بود، تو اون لحظه، انگار منو ندیده بود.

یه جوری آب دهنشو قورت داد.

"چرا زخمایی رو برداشتی که باید مال من می‌بود؟"

نوک انگشتاش رو روی بازوش کشید، بعد روی یقه و خط فکش تا رسید به موهای پرپشتش. یه تار مو رو از روی پیشونیش کنار زد، با این امید که با نوازش اون، بیدار بشه.

البته که نشد.

یه کم خیالش راحت شد، یه کمم ناامید. هنوز نگرانش بود و حس می‌کرد اون یخ توی دلش تا وقتی باهاش حرف نزنه آب نمیشه. تا وقتی دوباره صداشو نشنوه و نگاشو حس نکنه.

پرستار آروم گفت: "دوازده تا تیکه ترکش از پاش درآوردیم. خیلی شانس آورد که فقط پاش آسیب دید و شاهرگاش سالم موندن."

دست آیریس از موهای مشکی رومان افتاد. نگاهی به پشت سرش انداخت و پرستارو دید که ته تختش ایستاده.

آیریس زیر لب گفت: "آره. وقتی این اتفاق افتاد من پیشش بودم." و شروع کرد به عقب رفتن.

.آتی رو از گوشه چشمش دید که تو در منتظر ایستاده

پرستار، در حالی که نزدیک‌تر میشد تا نبضشو بگیره، گفت: "پس حتما به خاطر شما اینجاست. ".مطمئنم فردا دلش میخواد شما رو ببینه و شخصا ازتون تشکر کنه

آیریس گفت: "نه. من به خاطر اون اینجام." و دیگه بیشتر از این نتونست حرف بزنه، یه چیزی .تو گلوش گیر کرده بود

برگشت و از اتاق بیرون رفت، نفساش تند و کوتاه شده بود و حس کرد ممکنه تو راهرو غش کنه تا اینکه یه نگاهی انداخت و یه نفر رو دید که با جدیت به طرفش میاد. موهای بلند و مشکی از بافته‌ش بیرون ریخته بود. دامن لباسش خونی بود و یه آتیشی توی چشای قهوه‌ایش زبونه .می‌کشید

.ماریسول
ماریسول داد زد: «اینجایی!» آیریس ترسید که گیر بیفته، تا اینکه فهمید ماریسول داره گریه «!می‌کنه. اشک‌ها روی گونه‌هاش برق می‌زد. «خدای من، هر روز برات دعا کردم
یه لحظه، آیریس نامطمئن و لرزون توی راهرو ایستاده بود. یه لحظه بعد، ماریسول بغلش کرد و توی موهای درهم‌اش زار می‌زد. آیریس آه کشید – اون در امان بود، در امان بود، می‌تونست خودش رو رها کنه و نفس بکشه – و ماریسول رو بغل کرد، سعی می‌کرد اشکی که فوران .می‌کرد رو پنهون کنه
فکر نمی‌کرد دیگه بتونه گریه کنه، اما وقتی ماریسول عقب کشید و صورتش رو قاب گرفت، .آیریس گذاشت اشک‌هاش سرازیر بشن
ماریسول، در حالی که با مهربونی اشک‌هاش رو پاک می‌کرد، پرسید: «آخرین بار کی غذا خوردی، آیریس؟ بیا بریم خونه، برات غذا درست کنم. بعدش می‌تونی دوش بگیری و استراحت «.کنی
.دست آتی رو گرفت و هر دو دختر رو به خودش نزدیک کرد
.ماریسول اون‌ها رو به خونه برد
.آیریس اول می‌خواست دوش بگیره
وقتی ماریسول و آتی توی آشپزخونه مشغول آماده کردن هات چاکلت و یه غذای دیروقت بودن، آیریس با خستگی رفت بالا توی دستشویی. اون آدرنالینی که از بعد از ظهر اون روز – روزی که انگار سال‌ها پیش بود، روزی که آسمون آبی بود و ابرهای طوفانی داشتن جمع می‌شدن و سنگرها پر از سکوت سنگین بود و گروه سیکامور زنده بودن – دیگه تموم شده بود. یه دفعه .خستگی طاقت‌فرساش رو حس کرد
یه شمع برد توی اتاق خوابش. کیف‌ها رو از روی پشتش انداخت روی زمین، جایی که مثل دو توده روی فرش افتادن. لباس‌هاش رو درآورد و از اینکه پارچه‌ی خونی از پوستش جدا می‌شد، .لرزید
ماریسول بهش گفته بود یه دوش سریع. چون وسط شب بود و همیشه باید آماده می‌بودن که .سگ‌ها [اشاره به نیروهای دشمن] بیان
آیریس با نور شمع دوش گرفت. تاریک و گرم بود، بخار از کاشی‌ها بلند می‌شد و اون توی حموم ایستاد، چشماش بسته بود و پوستش می‌سوخت وقتی که می‌سابید. طوری می‌سابید که انگار .می‌تونه همه‌چیز رو بشوره و ببره
.هنوز صدای ضعیفی توی گوشش بود؛ نمی‌دونست که کی محو می‌شه

یه چیزی از رو طاقچه صابون افتاد. صداش باعث شد یهو بپره، قلبش هری ریخت پایین. نزدیک بود از ترس خودشو جمع کنه، ولی آروم به خودش گفت که حالش خوبه. داشت دوش می‌گرفت و فقط یه قوطی فلزی شامپو اسطوخودوس ماریسول بود که افتاده بود.

وقتی ایریس مطمئن شد که کثیفی و عرق و خون رو شسته، شیر آب رو بست و خودشو خشک کرد. اصلا دلش نمی‌خواست به بدنش نگاه کنه، به اون زخم‌ها و کبودی‌ها که یادش بندازه چه بلایی سرش اومده.

وقتی داشت لباس خوابشو تنش می‌کرد، به رومان فکر کرد. وقتی داشت موهای خیسشو شونه می‌زد، اون توی ذهنش وول می‌خورد. کی بیدار می‌شه؟ کی باید برگرده پیشش؟

"ایریس؟!" صدای ماریسول اومد. "صبحونه"

صبحونه، نصفه شبی.

ایریس شونشو گذاشت کنار و شمع‌شو برداشت و رفت پایین، توی آشپزخونه. بوی غذا که بهش خورد، دلش ضعف رفت. خیلی گرسنه بود، ولی مطمئن نبود می‌تونه چیزی بخوره یا نه.

آتی گفت: "بیا، اول این کاکائو رو بخور." و یه فنجون داغ به طرف ایریس گرفت.

ایریس با تشکر گرفت و روی صندلی همیشگیش نشست. ماریسول هم داشت بشقاب‌ها رو روی میز می‌ذاشت. یه جور خوراک پنیری درست کرده بود، پر از چیزای خوشمزه، و کم کم، ایریس تونست چند تا قاشق بخوره. گرما توی تنش پیچید؛ آهی کشید و حس کرد کم کم داره به خودش برمی‌گرده.

آتی و ماریسول نشستن و باهاش غذا خوردن، ولی ساکت بودن. و ایریس از این بابت ممنون بود. فکر نمی‌کرد بتونه هنوز درباره‌ش حرف بزنه. فقط اینکه کنارش باشن براش کافی بود.

وقتی غذاشون تموم شد، آتی بلند شد تا ظرفا رو جمع کنه و گفت: "ماریسول، می‌تونم تو شستن ظرفا کمکت کنم؟"

ماریسول گفت: "نه، خودم انجامش می‌دم. تو برو کمک ایریس بره تو اتاقش."

چشمای ایریس سنگین شده بود. وقتی بلند شد، انگار پاهاش آهنی بودن، و آتی دستشو گرفت. اصلا یادش نمیاد چطوری از پله‌ها رفت بالا، یا چطوری آتی در اتاقشو باز کرد و بردش تو.

"ایریس، می‌خوای امشب پیشت بمونم؟"

ایریس ولو شد روی تشک رو زمین. پتوها سرد بودن.

نه، خیلی خسته‌ام، فکر نکنم خوابیدن دیگه مشکلی داشته باشم. ولی اگه آژیر خطر شنیدی، بیدارم کن.

.اصلاً یادش نمیاد کی خوابش برده
.آیریس یهو از خواب پرید
اولش نفهمید کجاست. نور خورشید از پنجره می‌تابید و خونه ساکت بود. نشست، بدنش خشک و "کوفته بود. "بی اند بی (B&B). اون خونه‌ی مریسول بود و انگار نزدیکای ظهر شده بود.
.اتفاقای چند روز گذشته مثل یه فیلم از جلوی چشماش رد شد
.رومن. باید بره درمانگاه. دلش می‌خواست ببینتش، لمسش کنه. حتماً تا حالا بیدار شده
آیریس با یه ناله از جاش بلند شد. با موهای خیس خوابیده بود و حالا یه کلاف درهم و برهم شده بود. دستش رو دراز کرد که شونه رو برداره که چشمش به کیفش افتاد که یه گوشه رو زمین بود، کیف رومن هم درست کنارش بود. هر دوتاشون خط و خش داشتن و پر از لکه های کثیف بودن. بعد چشمش افتاد به لباس کارش که یه گوشه کنار میزش، جایی که ماشین تحریرش زیر .نور می‌درخشید، انداخته بودش
.کارور
اسم اون تو وجودش زمزمه شد و با ولع نگاهی به کمد لباسش انداخت، انتظار داشت کلی نامه .روی زمین پیدا کنه
.هیچی نبود. زمین خالی بود. وقتی اون دور بوده، اون اصلاً براش نامه ننوشته بود و دلش گرفت
آیریس چشماشو بست، افکارش درهم برهم شده بودن. آخرین نامه‌ی اون رو یادش اومد. .همونی که تو جیبش چپونده بود و می‌خواست بخونه که رومن دوبار حرفش رو قطع کرد
به سمت لباس کارش خیز برداشت و جیب‌هاشو گشت. ته دلش فکر می‌کرد نامه هم مثل گردنبند مادرش، انگار جنگ اون رو هم ازش گرفته، دیگه نیست. ولی نامه هنوز اونجا بود. چند تا .لکه خون خشک شده هم یه گوشه‌ش بود. دستای آیریس موقع صاف کردن نامه می‌لرزید
کجا مونده بود؟ اون ازش سوال می‌پرسید. می‌خواست بیشتر در موردش بدونه، انگار همون .عطشی رو داشت که اون داشت. چون اونم می‌خواست اونو بشناسه

بالاخره جاش رو پیدا کرد. داشت میرسید آخرش که یهو رومن بی‌تربیتی کرد و مچاله کاغذ رو .پرت کرد طرفش

:آیریس لبش رو گزید. چشماش تند تند کلمات رو خوند

.می‌خوام همه چیز رو درباره‌ت بدونم، آیریس"

می‌خوام امیدها و آرزوهات رو بدونم. می‌خوام بدونم چی اذیتت می‌کنه و چی باعث می‌شه لبخند .بزنی و چی باعث می‌شه بخندی و بیشتر از همه تو این دنیا آرزوی چی رو داری

.اما شاید حتی بیشتر از این‌ها... می‌خوام تو بدونی من کیم

اگه الان می‌تونستی من رو ببینی که دارم این‌ها رو تایپ می‌کنم... لبخند می‌زدی. نه، احتمالا می‌خندیدی. ببینی دست‌هام چه جوری دارن بدجوری می‌لرزن، چون می‌خوام درست از آب دربیاد. هفته‌هاست که می‌خوام درست انجامش بدم، اما حقیقتش اینه که نمی‌دونستم چطوری و .نگرانم که درباره‌م چی فکر کنی

عجیبه، نه؟ چقدر سریع زندگی می‌تونه عوض بشه. چطور یه چیز کوچیک مثل تایپ کردن یه نامه می‌تونه دری رو باز کنه که اصلا ندیده بودی. یه ارتباط فراتر از معمولی. یه آستانه الهی. اما اگه چیزی باشه که الان باید بگم - وقتی که قلبم داره وحشیانه توی سینه‌م می‌کوبه و ازت خواهش

.می‌کنم بیا و آرومش کن - اینه: نامه‌های تو نوری بودن که من رو هدایت کردن

.کلماتت؟ یه ضیافت بی‌نظیر که تو روزهایی که داشتم از گرسنگی می‌مردم، من رو سیر کرد

.دوستت دارم، آیریس

و می‌خوام من رو ببینی. می‌خوام من رو بشناسی. از توی دود و نور آتیش و کیلومترهایی که یه ".زمانی بینمون بودن

من رو می‌بینی؟

.س -

.نامه رو پایین آورد اما همچنان به کلمات جوهری کارور خیره شده بود

چیه؟" رومن یه بار از پنجره طبقه دومش ازش پرسیده بود. انگار "sublime" مترادف کلمه" .شاهزاده‌ای بود که تو یه قلعه گیر افتاده بود

.آیریس غرغر کرد، از پایین، جایی که داشت باغچه رو آب می‌داد "Divine"

.اتی پیشنهاد داده بود، با این تصور که اون داره درباره خداها می‌نویسه "Transcendent"

قلب آیریس تند تند می‌زد. دوباره نامه کارور رو خوند - "دوستت دارم، آیریس" - تا جایی که کلمات شروع کردن به در هم محو شدن و چشماش شروع کردن به پلک زدن برای پس زدن یه .سیل ناگهانی اشک

".نه،" زمزمه کرد. "نه، نمیشه. این فقط یه اتفاقه"

اما اون هیچ وقت از اون دسته آدم‌ها نبود که به این چیزها اعتقاد داشته باشه. نگاهش به کیف رومن افتاد، که وسط اتاق افتاده بود. اون خیلی اصرار داشت که بعد از اینکه آسیب دید کیفش .رو برداره. هنوز صدای اون رو به وضوح می‌شنید

...آیریس... کیفم... بهت نیاز دارم... باید کیفم رو برداری. یه چیزی هست"

"...ازت می‌خوام

.دنیا از حرکت ایستاد

.صدای زنگ توی گوشش دوباره برگشت، انگار یه ساعت زیر آتیش توپخونه نشسته بود

نامه کارور از دستش افتاد، رفت سمت ساک رومن. خم شد برش داره، خاک خشکیده تیکه تیکه از چرمش ریخت. یه دقیقه طول کشید تا درشو باز کنه. انگشتاش یخ کرده بود و درست کار نمی .کرد. ولی آخرش بازش کرد و سر و تهش کرد

همه وسایلش شروع کرد به ریختن بیرون.

یه پتوی پشمی، چند تا قوطی کنسرو سبزیجات و میوه ترشی. دفتر یادداشتش، پر از دست خطش. خودکار. یه جفت جوراب اضافه. و بعد کاغذها. کلی برگه، مثل برف شروع کردن به ریختن روی زمین. صفحه پشت صفحه، مچاله و تا خورده و علامت زده شده با ماشین تحریر.

آیریس خیره شد به کاغذایی که دور پاهاش جمع شده بودن.

می دونست اینا چی هستن. می دونست، وقتی ساک رومن از دستش افتاد و زانو زد تا برگه ها رو برداره.

اینا نامه های خودش بودن.

حرفای خودش.

اول برای فارست تایپ کرده بود، بعد برای کسی که اون رو به اسم کارور می شناخت.

یه عالمه حس مختلف قاطی شده بود، وقتی دوباره شروع کرد به خوندنشون. حرفاش نیش می زد، انگار اصلاً اونارو توی اتاق خواب قدیمی ش ننوشته، تنها و نگران و عصبی.

کاش به خاطر من، به خاطر مامان ترسو می شدی. کاش اسلحه تو می ذاشتی زمین و از الهه ای که تو رو مال خودش کرده دست می کشیدی. کاش پیش ما برمی گشتی.

فکر می کرد کارور همون اولین نامه هاشو دور انداخته. ازش خواسته بود اونا رو براش پس بفرسته، و اون گفته بود نمیشه.

خب، حالا فهمید که دروغ می گفته. چون اونا اینجا بودن. همشون اینجا بودن، اونقدر مچاله که انگار هزار بار خونده شده بودن.

آیریس خوندن رو متوقف کرد. چشماش می سوخت.

رومن کیت، همون کارور بود.

اون همیشه کارور بوده، و این فهمیدن اونقدر محکم بهش ضربه زد که مجبور شد روی زمین بشینه. یه دفعه یه حس آسودگی عجیب بهش دست داد. خودش بود. تمام این مدت داشته برای خودش می نوشته، عاشق خودش می شده.

ولی یهو یه عالمه سوال ریختن سرش و آرومشو به هم زدن.

اون داشت سر کارش میذاشت؟ این براش یه بازی بود؟ چرا زودتر بهش نگفته بود؟

دستاشو گذاشت رو صورتش و گرما رو از گونه‌هاش گرفت.

آروم زیر لب گفت: «خدایا.» و وقتی دوباره چشماشو باز کرد، انگار دیدش واضح‌تر شده بود. زل زد به نامه‌هاش که دور و برش پخش بودن. و شروع کرد دونه دونه جمعشون کرد.

{۳۴}

ج.
ده دقیقه بعد، آیریس با یه لباس یکسره تمیز و یه کمربند که حسابی سفتش کرده بود، وارد درمانگاه شد. موهاش هنوز یه کلاف سردرگم و داغون دور شونه هاش بود، ولی چیزای مهم تری تو سرش داشت. همه نامه هاش تا شده بود و دستش بود، سوار آسانسور شد رفت طبقه بالا. درها زنگ خورد.
وارد راهرو شد، از کنار چند تا پرستار و یکی از دکترا رد شد، هیچ کدومشون بهش توجهی نکردن که آیریس از این بابت خوشحال بود. دقیقا نمی دونست چه اتفاقی قراره بیفته، ولی خونش داشت به جوش می اومد.
وقتی رسید به اتاق رومن، صورتش سرخ شده بود.
رومن همون تخت و همون قسمت پرده کشیده بستری بود. دستش هنوز به سرم وصل بود و پای راستش تازه پانسمان شده بود، ولی صاف نشسته بود و حواسش به کاسه سوپی بود که می خورد.
آیریس لبه در ایستاد و نگاش کرد، دیدن اینکه بیدار شده بود، دلش نرم شد. مثل دیروز رنگ پریده نبود. خیالش راحت شد که حالش خیلی بهتره. رومن یه قاشق سوپ خورد و چشماش رو برای یه لحظه بست، انگار داشت از طعم غذا لذت می برد.
آیریس حس کرد کف دستاش عرق کرده و نامه ها رو خیس می کنه. نامه ها رو پشتش قایم کرد و رفت سمت رومن، جلوی تختش ایستاد.
رومن یه نگاهی به بالا انداخت و با دیدن آیریس جا خورد. قاشق از دستش افتاد و با عجله کاسه رو گذاشت رو میز کنار تختش.

"ایریس."
ذوق رو تو صداش شنید. چشماش داشت اونو می‌بلعید و وقتی خواست یه حرکتی بکنه – واقعا داشت سعی می‌کرد با یه پا بلند شه و بیاد سمتش؟ – گلوشو صاف کرد.
"همون‌جا بمون، کیت."
خشکش زد. اخمی بین ابروهاش نشست.
اون تمرین کرده بود که چی می‌خواد بهش بگه. چطوری این حرفای عجیب و غریب رو شروع کنه. کل راهی که اومده بود، این حرفا رو تو ذهنش هی تکرار کرده بود. ولی حالا که داشت بهش نگاه می‌کرد... کلمه‌ها تو وجودش گم شدن.
مشت پر نامه‌هاشو بالا گرفت. و گفت: "تو."
رومن یه لحظه ساکت شد. یه نفس عمیق کشید و زیر لب گفت: "من؟"
ایریس لبخند زد، یه ماسکی برای اینکه نشون نده چقدر خجالت‌زده‌ست. دلش می‌خواست هم بخنده هم گریه کنه، ولی هر دوشونو خفه کرد. سرش شروع کرد به درد گرفتن. "یعنی کل این مدت، تو داشتی نامه‌های منو می‌گرفتی؟"
رومن جواب داد: "آره."
"من... باورم نمی‌شه، کیت!"
"چرا؟ چی انقدر باورنکردنیه، ایریس؟"
کل این مدت تو بودی." اشکش رو پلک زد و یکی از نامه‌ها رو پرت کرد روی تخت رومن. صدا"

دادن کاغذها حس خوبی داشت، حواسش رو از خجالت پرت می‌کرد. یه برگه دیگه رو انداخت، و بعد یکی دیگه. نامه‌ها افتادن رو پاهاش.
رومن گفت: "تمومش کن، ایریس." و شروع کرد به جمع کردنشون، موقعی که داشتن پخش می‌شدن. موقعی که اون بی‌خیال مچالشون می‌کرد. "می‌فهمم چرا از دستم عصبانی هستی، ولی بذار توضیح بدم..."
"تند پرسید: "از کی فهمیدی؟ کی فهمیدی منم؟
رومن مکث کرد، فکش رو به هم فشار می‌داد. به آرومی به جمع کردن نامه‌هاش ادامه داد. "از همون اول فهمیدم."
"همون اول؟"
تصحیح کرد: "از همون اولین نامه‌ای که فرستادی. اسمت رو نگفته بودی، ولی در مورد کارت تو حرف زده بودی، پستی که به عنوان ستون‌نویس داری Gazette روزنامه."
ایریس از وحشت خشکش زد، داشت به حرفاش گوش می‌داد. یعنی کل این مدت می‌دونسته؟ کل این مدت می‌دونسته!

اون یارو همین‌طور داشت ور میزد: "اولش فکر کردم شوخیه، راستش. که داری این کارا رو می‌کنی که رو مخ من راه بری. تا اینکه بقیه نامه‌ها رو خوندم..."

"چرا هیچی بهم نگفتی، کیت؟"

"می‌خواستم. ولی می‌ترسیدم دیگه نامه ننویسی."

"پس فکر کردی بهترین کار اینه که منو خر فرض کنی؟"

چشماش از عصبانیت قرمز شده بود. "من هیچ‌وقت تو رو خر فرض نکردم، آیریس. و اصلا همچین فکری هم راجع بهت نکردم."

اون پرسید: "پس داشتی باهام راه میومدی؟" از اینکه صداش می‌لرزید متنفر بود. "اینا همه یه جور مسخره بازی بود که سر دختر بدبخت سطح پایین توی محل کار در بیاری؟"

حساس‌ترین نقطه رو زد. قیافه رومن درهم شد، انگار سیلی خورده بود. "نه. من هیچ‌وقت همچین کارایی باهات نمی‌کنم، و اگه فکر می‌کنی ممکنه این کارو بکنم، پس تو منو نمی‌شناسی..."

"آیریس داد زد: "تو بهم دروغ گفتی، کیت!"

من بهت دروغ نگفتم. همه چیزایی که بهت گفتم... هیچ‌کدوم دروغ نبود. هیچ‌کدومشون،" "فهمیدی؟

آیریس به رومن خیره شد. صورتش سرخ شده بود و نامه‌های اونو به سینه‌اش چسبونده بود، و یهو حس کرد باید یه لایه‌های جدیدی به شناختش از اون اضافه کنه. همه اون جزئیات مربوط به کارور. به دِل فکر کرد، فهمید که رومن یه برادر بزرگتر بوده؛ خواهرشو از دست داده. اونو از آب کشیده بیرون بعد از اینکه توی هفتمین سالگرد تولدش غرق شده. بدنشو برده بود خونه پیش پدر مادرش.

.یه چیزی توی گلوش گیر کرد. آیریس چشماشو بست

".رومن آهی کشید. "آیریس؟ میشه بیای اینجا؟ یه کم کنارم بشین، بیشتر با هم حرف می‌زنیم

.اون به یه کم تنهایی نیاز داشت. تا این کلاف سردرگم احساسات توی وجودشو هضم کنه

".باید برم، کیت. بفرما. نامه‌هاتو بگیر. نمی‌خوامشون"

".یعنی چی که نمی‌خوای؟ اینا مال منن"

آره! و این یکی دیگه از چیزاییه که راجع بهش بهم دروغ گفتی!" با انگشت اشاره کرد. "من" ازت خواستم نامه‌های قدیمی‌مو پس بفرستی. اونایی که برای فارست نوشته بودم. و تو گفتی ".نمی‌تونی

رومن گفت: "گفتم نمی‌تونم، چون نمی‌خواستم." "نامه آخرمو تا آخر خوندی؟ البته از قیافه‌ش ".معلومه... فکر نکنم

اصلا نمی‌تونی بفهمی حرفات برام چه معنی‌ای داشتن. حتی اگه اولش واسه فارست نوشته شده بودن. تو یه خواهری بودی که واسه داداش بزرگتر گمشده‌ش می‌نوشت. و من اون درد رو .به عنوان یه برادری که تنها خواهر و برادرش رو از دست داده بود، حس کردم

ایریس نمی‌دونست باید چیکار کنه. نه با درد خودش، نه با درد اون و اینکه چطوری یهو به هم گره خوردن. یه هشداری تو ذهنش زد؛ داشت خیلی نزدیک آتیش می‌رقصید، داشت می‌سوخت. .زره‌ش کنده شده بود و حس می‌کرد لخته

«.گفت: «بیا،» و آخرین نامه‌ها رو داد بهش. «من باید برم

ایریس؟ ایریس،» آروم زمزمه کرد، اما وقتی دستشو دراز کرد که دستشو بگیره، جا خالی داد.» «.لطفا بمون»

یه قدم رفت عقب. «یه چیزایی هست... چیزایی هست که باید انجام بدم، واسه همین باید... باید «.برم

گفت: «متاسفم.» «متاسفم اگه ناراحتت کردم، ولی اصلا قصدم این نبود، ایریس. فکر می‌کنی «واسه چی اینجام؟

تقریبا رسیده بود به در. مکث کرد ولی از نگاه کردن تو چشماش خودداری کرد. زل زد به .نامه‌هاش، که محکم تو دستاشون چنگ زده بود

با یه لحن بی‌تفاوت گفت: «اومدی دوباره از من بهتر باشی.» «اومدی ثابت کنی نوشته‌هات «.خیلی بهتر از مال منن، درست مثل کاری که تو روزنامه کردی

روش رو برگردوند که فرار کنه ولی هنوز دو قدم نرفته بود که یه صدایی شنید - صدای جیرجیر تخت و یه ناله‌ی درد. ایریس یه نگاهی از سر شونه‌اش انداخت، چشماش گرد شد وقتی دید رومن داره رو یه پا وایمیسته و سوزن سرم رو از دستش می‌کنه.

«با لحن توبیخی گفت: «برگرد تو تخت، بچه.»

رومن گفت: «ازم فرار نکن، ایریس.» در حالی که لنگ لنگان داشت به سمتش می‌اومد. «ازم فرار نکن، نه بعد از این چیزایی که با هم گذروندیم. نه قبل از اینکه آخرین خواهشم رو برآورده کنی.»

ایریس از اینکه اون داشت رو یه پا خودشو بهش می‌رسوند اخم کرد. رفت جلو، دستاش آماده بودن که بگیرنش، ولی اون لبه در رو گرفت و تعادلش رو پیدا کرد، چشماش آبی‌ش داشت تو چشماش زل می‌زد. فقط یه فاصله کم بین بدنشون بود و ایریس تقریبا عقب رفت، داشت با اون کشش عذاب‌آوری که به سمتش حس می‌کرد، مبارزه می‌کرد.

پس این چه درخواستی بود؟ - اینو با یه لحن سرد پرسید، ولی فقط می‌خواست قایم کنه که - چقدر دلش درد می‌کنه. - چی انقدر برات مهمه که مجبور شدی مثل احمقا رفتار کنی و سوزن رو از رگت بکشی بیرون، و احتمالا بخیه هات رو پاره کنی، و ...
رومن گفت: «من هیچوقت بهت دروغ نگفتم.» حالت صورتش آروم‌تر شد ولی چشماش تیز موند، و آروم گفت: «تو یه بار اینو ازم پرسیدی، چند ماه پیش، و من جواب ندادم. ولی می‌خوام دوباره ازم بپرسی، آیریس. بپرس اسم وسطم چیه.»
دندوناشو رو هم فشار داد، ولی به چشماش زل زد. حافظه‌ش مثل یه گرامافون شروع کرد به چرخیدن، و صدای خودش رو شنید، نیش‌دار و بامزه و پر از کنجکاوی.
رومن چیک کیت. رومن بداخلاق کیت. رومن از خود راضی کیت...
نفسش بند اومد.
رومن گفت: «اسم من رومن کارور کیته C» و بهش نزدیک‌تر شد. «مال کاروره.»
انگشتاشو لای موهاش فرو کرد و لب‌هاشو آورد پایین روی لب‌های اون.
آیریس حس کرد یه شوک تو وجودش پیچید، همون لحظه که لباشون به هم رسید. بوسه‌ش تشنه بود، انگار که خیلی وقته دلش می‌خواسته مزه‌شو بچشه، و اولش آیریس نتونست نفس بکشه. ولی بعد اون شوک آب شد، و یه هیجان خونش رو گرم کرد.
دهنشو باز کرد و بوسه‌ش رو جواب داد. حس کرد رومن لرزید وقتی دستاش با سرعت رفت بالا و بازوهاش رو چسبید. وقتی رومن جاشونو عوض کرد، آیریس حس کرد دارن می‌افتن و کاملا ناتوان بود تا اینکه دیوار رو پشتش حس کرد. رومن خودشو بهش چسبوند، بدن لاغرش داشت می‌سوخت انگار که آتیش گرفته. گرماش به پوستش نفوذ کرد، تو استخوناش جا گرفت، و نتونست جلوی ناله‌ای که از دهنش بیرون اومد رو بگیره.
رومن صورتش رو تو دستاش قاب گرفت. آره، اون مدت زیادی بود که آیریس رو می‌خواست. آیریس می‌تونست اینو تو طرز لمس کردنش حس کنه، تو طرز بوسیدنش. انگار که بی‌پایان این لحظه رو تو ذهنش تصور کرده بود.
آیریس اصلا نمی‌دونست ساعت چنده یا چه روزیه یا کجا وایسادن. هر دوشون تو یه طوفان خودساخته گرفتار شده بودن و اون نمی‌دونست وقتی این طوفان بشکنه چی میشه. فقط می‌دونست یه چیزی درونش درد می‌کنه.

داشت سینه‌شو می‌مکید. یه چیزی که حتماً رومان بهش احتیاج داشت، چون دهن و نفس و نوازش‌هاش انگار می‌خواستن اون چیزو ازش بکشن بیرون.

یه نفر گلوشو صاف کرد.

یهو آیریس به خودش اومد و هوای خنک و تیز درمانگاه رو حس کرد. لامپ‌ها بالا سرش روشن بودن. صداهای فلزی لگن‌ها و سینی‌های غذا می‌اومد.

از رومان جدا شد، نفس‌نفس می‌زد. بهش زل زد، به لبای ورم‌کردش، به چشمایی که یه نور خطرناک توشون موج می‌زد و هنوز داشت بهش نگاه می‌کرد.

یه صدای خسته گفت: "آقای کیت، اگه دوباره بخواین لب‌بازی کنین مجبور می‌شم ساعت ملاقاتتون رو محدود کنم." آیریس از پشت رومان نگاه کرد و دید یه پرستار داره سوزن و سرمی که از دستش کشیده بود رو نگه داشته. "شما باید تو تخت باشین. استراحت کنین."

آیریس با صورت سرخ‌شده قول داد: "دیگه تکرار نمی‌شه."

پرستار فقط یه ابروشو انداخت بالا. رومان از اون طرف یه جوری نفس کشید انگار آیریس بهش مشت زده.

آیریس با خودش فکر کرد: دارم چیکار می‌کنم؟ و از زیر بغل رومان سر خورد بیرون. این احمقانه‌ست. این...

لبه در مکث کرد و یه نگاه بهش انداخت.

رومان همون‌طور تکیه داده بود به دیوار. ولی نگاهش کلاً محو آیریس شده بود، حتی وقتی پرستار رفت کمکش کنه.

آیریس ترکش کرد، با یه خاطره گزنده از بوسه‌اش و نامه‌هایی که روی تختش پخش بودن.

آیریس عزیز،

داشتی به چی فکر می‌کردی؟

چطور گذاشتی دلت عقلتو کور کنه؟

باید می‌دونستی!!!

چطور نفهمیدی؟ چطور گذاشتی اون ازت سوءاستفاده کنه؟ رومان "سی برای کارور" کیت حسابی بازیت داده.

کیت: 2 (1 امتیاز برای ستون‌نویس، 1 امتیاز برای فریبکاری مفصل)
وینو: 0

فقط... دیگه نمی‌دونم چی فکر کنم. خجالت می‌کشم، عصبانی‌ام. ناراحتم و یه جور عجیبی خیالم راحت شده. اتی و ماریسول هی منو دعوت می‌کنن به درمانگاه، ولی اگه الان کیت رو ببینم نمی‌دونم چه عکس‌العملی نشون می‌دم. امروز صبح یه احمق از خودم ساختم، پس فکر می‌کنم بهتره دور بمونم. به جاش داوطلب شدم تو زمین قبر بکنم. ساعت‌ها قبر می‌کنم. همه عصبانیت و درماندگی و ناراحتیمو می‌دم به زمین. و به مردم آوالون بلاف کمک می‌کنم اسم سربازها رو قبل از اینکه دفنشون کنیم برداریم.

این کار کمرمو شکوند. تاولای دستم ترکیدن ولی دیگه حتی حسشون هم نمیکنم.

خیلی‌ها مردن، و من فقط خیلی خسته و غمگین و عصبانیم، و نمی‌دونم با کیت چیکار کنم.

دیشب دوباره همه‌ی نامه‌هاشو خوندم. و فکر نمی‌کنم خواسته باشه منو بازی بده. حداقل، شاید اولش این‌طور بوده، ولی دیگه نه. نمی‌دونم چطوری حسمو کامل توصیف کنم. شاید اصلاً کلمه‌ای برای این چیزا وجود نداشته باشه، ولی...

بعضی وقتا هنوز حس می‌کنم دستش تو دستمه، داره منو تو دود و وحشت سنگرا می‌کشه. بعضی وقتا هنوز حس می‌کنم داره منو بلند می‌کنه انگار بی‌وزنم، دور خودم می‌چرخونه انگار داریم می‌رقصیم. یا چطوری اومد جلوی من و نارنجک، هنوز نمی‌تونم نفس بکشم. بعضی وقتا یادم میاد وقتی دیدمش که رو زمین افتاده، به آسمون زل زده انگار مرده، قلبم چطوری وایساد. وقتی دیدمش تو دشت موقع آژیر اِیثرال داره راه میره. وقتی تو علفای طلایی بهم خوردیم. وقتی لباش لبامو لمس کرد.

دارم عاشقش می‌شم، دو جور مختلف. رو در رو، و کلمه به کلمه. اگه بخوام راستشو بگم، لحظاتی بوده که دلم برای کارور تنگ شده، لحظاتی بوده که دلم برای رومن تنگ شده، و الان نمی‌دونم چطوری این دوتا رو با هم جمع کنم. یا اصلا باید جمعشون کنم یا نه.

داشت سعی می‌کرد بهم بگه. و من خیلی حواسم پرت بود که تیکه‌ها رو کنار هم بذارم. تقصیر خودمه؛ فقط غرورم لطمه خورده، و باید ولش کنم و به زندگیم ادامه بدم، با اون یا بدون اون.

من فقط خیلی عصبانی و خجالت‌زده و ناراحت و خشمگین و ترسانم.

می‌ترسم بهم آسیب بزنه. می‌ترسم دوباره کسی رو که دوستش دارم از دست بدم. می‌ترسم رها کنم. اعتراف کنم که چه حسی بهش دارم. ولی اون بارها و بارها خودشو بهم ثابت کرده.

تو تاریک‌ترین روزم پیدام کرد. منو تا جنگ، تا خط مقدم دنبال کرد. بین من و مرگ قرار گرفت، زخم‌هایی رو خورد که قرار بود مال من باشه.

یه نیروی عجیبی درونمه. یه چیزی که داره التماس می‌کنه که آخرین زره‌هامو دربیارم و بذارم منو همون‌طوری که هستم ببینه. که اونو انتخاب کنم. ولی با این حال اینجا تنه نشستم و کلمه پشت کلمه تایپ می‌کنم تا خودمو بفهمم. به نور شمع نگاه می‌کنم که سوسو می‌زنه و تنها چیزی که بهش فکر می‌کنم اینه که...

من خیلی می‌ترسم. و در عین حال چقدر آرزو دارم وقتی پای قلبم وسطه آسیب‌پذیر و شجاع باشم.

{۳۵}
تپه‌ای که نزدیک بود ایریس رو از پا دربیاره

ایریس تو باغ زانو زده بود و خاک رو آب می‌داد. تو اون روزایی که جبهه بود، چند تا جوونه سبز از خاک سر زده بودن، و دیدن باز شدن لطیفشون دلش رو نرم می‌کرد. تصور کرد که کیگان به زودی از جنگ برمی‌گرده، و چه ذوقی می‌کنه وقتی بفهمه که ماری‌سول حواسش بوده که باغ .کاشته بشه. قشنگ‌ترین و مرتب‌ترین باغ نبود، ولی داشت کم کم جون می‌گرفت

.تو فصل مرگ، یه چیزی رو زنده کردم

این کلمات تو ذهن ایریس اکو می‌شد وقتی آروم نزدیک‌ترین ساقه رو با نوک انگشتش لمس می‌کرد. آفتابه‌ش خالی شده بود، ولی همونطور زانو زده مونده بود و نم خاک به زانوهای .سرهمیش پس می‌داد

.خیلی خسته و سنگین بود. یه روز قبلش خاکسپاری همه کشته‌ها تموم شده بود

«.آتی گفت: «فکر کردم شاید اینجا پیدات کنم

ایریس یه نگاه از روی شونه‌اش به دوستش انداخت که تو تراس پشتی ایستاده بود و داشت با .دستش جلوی نور آفتاب بعد از ظهر رو می‌گرفت

«ایریس پرسید: «ماری‌سول به من احتیاج داره؟

«.آتی مکث کرد و با نوک چکمه‌اش یه سنگ‌ریزه رو تکون داد: «نه، راستش

«.چی شده آتی؟ داری نگرانم می‌کنی»

آتی گلوش رو صاف کرد و گفت: «رومن همین الان از بهداری برگشته. تو اتاقش استراحت «.می‌کنه

ایریس گفت: «اوه.» دوباره به خاک خیره شد، ولی یهو قلبش شروع کرد به تپیدن. دو روز بود .که با نامه‌ها پیشش نرفته بود

دو روز بود نه دیده بودش، نه باهاش حرف زده بود. دو روز از اون بوسه‌ای که انگار هر دوشون داشتن از گشنگی می‌مردن می‌گذشت. دو روز بود نشسته بود احساساتش رو زیر و رو می‌کرد و ".سعی می‌کرد تصمیم بگیره چیکار کنه. "خوبه ظاهراً
".به نظرم باید بری بهش سر بزنی، آیریس"
چرا؟" دنبال یه چیزی بود حواسش رو پرت کنه. آها، یه علف هرز. آیریس سریع کندش، یهو"
.دلش یه کار دیگه می‌خواست که با دستاش انجامش بده
آتی گفت: "نمی‌دونم چی بین شما دو تا بهم خورده و هم نمی‌پرسم. فقط می‌دونم حالش خوب ".نیست
.این حرفا آیریس رو تا مغز استخون لرزوند
"حالش خوب نیست؟"

منظورم اینه... انگار روحیه اش رو باخته. و می‌دونی که راجع به سربازای زخمی که روحیه"
".ندارن چی میگن
آیریس گفت: "کیت خبرنگاره." اما یه لرزشی تو صداش بود. نتونست جلوی خودشو بگیره و یه نگاهی به پنجره‌ی طبقه‌ی بالای خونه‌ی رومن بندازه، یاد اون روزی افتاد که به لبه‌ی پنجره تکیه داده بود و یه پیغام براش پرت کرد. الان پنجره‌اش بسته بود، پرده‌ها روش کشیده شده بودن.
آتی ساکت شد. این سکوت بالاخره باعث شد آیریس دوباره بهش نگاه کنه.
"آتی پرسید: "میشه لطفاً بهش سر بزنی؟ من به جاش به گلا آب میدم".
هنوز آیریس یه بهانه‌ای ردیف نکرده بود که آتی سطل فلزی رو برداشت و رفت سمت چاه.
آیریس لبشو گاز گرفت ولی بلند شد و خاک از لباس کارش تکوند. دید چقدر دستاش کثیفه و وایساد تا تو لگن لباسشویی ماریسول تمیزشون کنه، ولی با یه آه بیخیال شد. رومن کثیف‌ترین و بهم ریخته‌ترین حالتش رو دیده بود دیگه.
وقتی آیریس از پله‌ها رفت بالا، خونه پر از سایه‌های ساکت بود. وقتی در اتاق رومن رو دید که به روی دنیا بسته شده، قلبش تندتر زد. قبل از در چوبی مکث کرد، به بالا و پایین رفتن نفسش گوش داد و بعد خودش رو بخاطر ترسو بودنش سرزنش کرد.
تا دوباره نبینمش نمی‌دونم می‌خوام چیکار کنم.
سه تا تقه سریع به در زد.
جوابی نیومد. اخم کرد و دوباره زد، محکم‌تر و با دقت‌تر. ولی رومن هیچ عکس‌العملی نشون نداد.

کیت؟ صداش تو جنگل پیچید. کیت، میشه جوابمو بدی؟ -
آخرش با یه صدای خسته و بی‌جون جواب داد: چته، وینو؟ -
میشه بیام تو؟ -
یه مکث کرد و بعد کش‌دار گفت: چه اشکالی داره. -
آیریس درو باز کرد و رفت تو اتاقش. اولین بار بود که می‌رفت تو اتاقش، ولی نگاهش مستقیم - رفت سمت خودش، تو اون نور کم. کیت رو یه تشک دست‌ساز روی زمین دراز کشیده بود. چشماش بسته بود و انگشتاشو رو سینه‌ش گره کرده بود. یه لباس فضایی تمیز تنش بود و موهای تیره ش خیس رو پیشونیش چسبیده بود. بوی صابون از پوستش میومد، که خیلی رنگ پریده بود. صورتش رو اصلاح کرده بود و استخونای گونه‌ش فرو رفته بود، انگار آب شده بود.

و حق با اون بود، دقیقا می‌دونست چی رو میخواد انتخاب کنه.

چی می‌خوای؟ دوباره پرسید، ولی صداش خش‌دار بود. -
آیریس با خوشحالی جواب داد: به به، چه سلامی! حالت چطوره؟ -
عالی. -

لبخند گوشه لبش نشست و اون حس بد تو دلش کم شد. ولی چشماش هنوز بسته بود. یهو - دلش خواست نگاش کنه.
آهان، اینم از تایپ رایتر دوم آلوئت، نگاش به تایپ رایترش گره خورد. دیدنش دلشو گرم کرد. - کیت، اینجا خیلی تاریکه! باید بذاری نور بیاد تو.
کیت غر زد: نور نمیخوام. ولی آیریس همین الان پرده رو کشیده بود کنار. دستاشو آورد بالا تا - صورتشو جلوی نور آفتاب بگیره. چرا اومدی عذابم بدی، وینو؟
اگه این عذاب منه، خدا به داد لذتم برسه. -
کیت جوابی نداد و دستاش همونجوری رو صورتش بود. انگار بدش میومد نگاش کنه. -

رفت کنار تشکش، سایه‌اش رو تن لاغرش افتاد. میشه منو نگاه کنی، کیت؟ -
.تکون نخورد. نباید حس کنی مجبوری بیای پیشم. می‌دونم الان ازم متنفری -
مجبور؟ -

از طرف آتیه. میدونم اون بهت گفته بیای. اشکال نداره، میتونی برگردی به همون کار مهمی که - .داشتی میکردی

آیریس گفت: "اگه دلم نمیخواست ببینمت، اینجا نبودم." و سینه اش انگار یه نخ دور تک تک - ".دنده هاش پیچیده شده بود، تنگ شد. "در واقع، اومدم یه سوال ازت بپرسم

".ساکت شد، ولی میتونست کنجکاوی رو تو صداش بشنوه وقتی گفت: "خب بپرس

دلت میخواد با من قدم بزنی؟ -

"رومن دستاش رو از روی صورت ناباورش برداشت. "قدم بزنیم؟

.اِ... خب، شاید دقیقا قدم زدن نه. اگه پات... اگه حالشو نداری. ولی میتونیم بریم بیرون -

کجا بریم؟ -

حالا که چشماش تو چشماش قفل شده بود، آیریس حس کرد دیده میشه، تا مغز استخونش. به سختی میتونست نفس بکشه و یه نگاه به ناخن های کثیفش انداخت. "فکر میکردم بریم تپه ".مون

تپه مون؟ -

یا تپه ی تو، سریع اصلاحش کرد. "تپه ای که نزدیک بود منو ناک اوت کنه. مگه اینکه فکر کنی - ".الان قراره تو رو ناک اوت کنه. اگه اینطوریه، فکر کنم تا فردا میتونه تیتر خبرها بشه

رومن ساکت بود، داشت بهش زل میزد. آیریس دیگه نمیتونست انکارش کنه. چشماش رو تو .چشماش دوخت و یه لبخند محتاط زد و دستاش رو به سمتش دراز کرد

.بیا کیت. بیا با من بیرون. آفتاب و هوای تازه برات خوبه -

آروم انگشتاش رو بلند کرد و تو انگشتای اون گره زد - انگشتایی که نامه پشت نامه براش تایپ .کرده بودن. و اون بلندش کرد

خیلی اصرار داشت که راه بره و از عصا استفاده میکرد تا وزنش رو روی پای راستش نندازه. اولش با یه ریتم قوی حرکت میکرد، خودشو تاب میداد و به جلو هل میداد. ولی بعد خسته شد و سرعتشون کم شد. پونزده دقیقه تو خیابون سنگفرش شده، عرق از گرما و تلاش روی صورت .رومن نشسته بود. آیریس فورا آرزو کرد که ای کاش بهتر فکر میکرد قبل از پیشنهادش

مجبور نیستیم تا خود تپه بریم، گفت و یه نگاه دزدکی بهش انداخت. "میتونیم از وسط راه دور - بزنیم."

"یه لبخند زورکی زد. "من که قرار نیست بشکنم، وینو

"...آره، ولی پات هنوز"

"پام خوبه. در ضمن، دلم میخواد دوباره اون منظره رو ببینم."

اون سر تکون داد ولی با نوک بافته موهاش ور رفت، نگران بود که داره بهش زیادی فشار میاره.

پیچیدن تو خیابونی که کم کم میرسید به قله. از وقتی که باهاش آشنا شده بود، برای اولین بار بود که آیریس نمیدونست چی بگه. تو دفتر روزنامه، همیشه یه جواب حاضر و آماده براش داشت. حتی وقتی که به عنوان کارور براش نامه مینوشت، کلمات از سر انگشتاش میریخت رو کاغذ. ولی حالا به طرز عجیبی خجالتی بود و انگار زبونش چسبیده بود به سقف دهنش. ته دلش میخواست حرفای درستی بهش بزنه.

آیریس منتظر موند تا اون حرف بزنه، به این امید که شاید اون سکوت عجیب بینشون رو بشکنه، ولی با بالا رفتن شیب خیابون، نفس هاش به شماره افتاد. ذهنش درگیر آخرین نامه اش بود، و یهو آیریس فهمید دقیقا چی باید به رومن کارور کیت بگه.

برگشت سمتش و شروع کرد به عقب عقب راه رفتن. اون متوجه شد و یه ابروش رو انداخت بالا.

"گفت: "شور

خندید و همونطور که با عصاش میرفت جلو، یه نگاهی به سنگفرش خیابون انداخت. "میدونم، دارم عرق میکنم."

آیریس گفت: "نه. من شور رو به شیرین ترجیح میدم. غروب رو به طلوع ترجیح میدم، فقط به خاطر اینکه عاشق اینم که ببینم صورت فلکی ها کم کم دارن روشن میشن. فصل مورد علاقه من پاییزه، چون من و مامانم جفتمون معتقد بودیم که اون تنها زمانیه که میشه جادو رو تو هوا حس کرد. من یه عاشق چای دو آتیشه ام و میتونم هم وزن خودم چای بخورم."

یه لبخند کوچیک رو لبای رومن نشست. داشت به سوالایی که تو آخرین نامه اش ازش پرسیده بود جواب میداد.

"گفت: "خب، حالا نوبت توئه. بگو ببینم ماله تو چیه

رومن شروع کرد: "من بدترین دندون شیرین دنیا رو دارم. طلوع رو ترجیح میدم، فقط به خاطر اینکه عاشق امکاناتی هستم که یه صبح جدید با خودش میاره. فصل مورد علاقه من بهاره، چون بیسبال برمیگرده. قهوه رو ترجیح میدم، هرچند هرچی بذارن جلوم رو میخورم."

آیریس نیشش تا بناگوش باز شد. خندید و سریع ازش جلو افتاد، یه جوری که اگه خواست بگیرتش، دستش بهش نرسه.

چون یه جور برق گشنگی تو چشماش بود، انگار واقعا اون یه جور هویج استعاری بود.

"جوابای من برات عجیبه، وینو؟"

"نه واقعا، کیت. همیشه میدونستم نقطه مقابل منی. یه رقیب همیشگی معمولا همینطوره."

"رقیب قدیمی رو ترجیح میدم." نگاهش افتاد به لباش. "یه چیز دیگه درباره خودت بگو."

"بیشتر؟ مثلا چی؟"

"هرچی."

"خیلی خب. وقتی هفت سالم بود یه حلزون خونگی داشتم."

"حلزون؟"

ایریس سرشو تکون داد. "اسمش مورگی بود. تو یه ظرف سرو نگهش میداشتم با یه سینی کوچیک آب و چند تا سنگ و چند تا گل پژمرده. همه رازامو بهش میگفتم."

"و چی شد سر مورگی؟"

یه روز که مدرسه بودم یواشکی رفت. وقتی اومدم خونه دیدم نیست و هیچ جا پیداش نکردم." دو هفته گریه کردم."

رومن گفت: "تصور میکنم خیلی وحشتناک بوده." ایریس یه ضربه آروم بهش زد.

"منو دست ننداز، کیت."

دست نمیندازم، ایریس." خیلی راحت دستشو گرفت تو دستش و جفتشون وسط خیابون" ایستادن. "بیشتر بگو."

بیشتر؟" یه نفس عمیق کشید، و در حالی که دستش مثل آتیش داغ بود، دستشو از تو دستش" نکشید. "اگه امروز یه چیز دیگه بهت بگم، ازم خسته میشی."

غیرممکنه." آروم زمزمه کرد."

دوباره حس کرد داره خجالت میکشه. الان چه اتفاقی داره میافته و چرا حس میکنه تو دلش پروانه پرواز میکنه؟

"رومن یهو پرسید: "اسم وسطت چیه؟

ایریس با تعجب ابروهاشو بالا انداخت، "شاید مجبور شی برای به دست آوردن این یه ذره اطلاعات تلاش کنی."

"اوه، بیا دیگه. حداقل حرف اولشو بگو؟ منصفانه اس."

- اسم وسطم با E شروع میشه. گفت. - فکر نکنم بتونم با این مخالفت کنم،
رومن لبخند زد، گوشه چشماش جمع شد. - حالا چی میتونه باشه؟ ایریس افسونگر وینو؟ ایریس اثیری وینو؟ ایریس نفیس وینو؟
ایریس سرخ شد و گفت: - خدای من، کیت. بذار هر دومونو از این شکنجه نجات بدم. اسمم الیزابته.
- رومن تکرار کرد و ایریس لرزید وقتی اسمش رو توی دهنش شنید، - ایریس الیزابت وینو.
ایریس زل زد بهش تا وقتی که شیطنت از چشماش رفت. داشت جوری بهش نگاه می‌کرد که توی دفتر زب دیده بود. انگار تمام وجودش رو می‌دید، و ایریس آب دهنش رو قورت داد و به قلبش گفت آروم باش، یواش‌تر بزن.
رومن گفت: - باید یه چیزی بهت بگم، - و با انگشت شستش روی بند انگشت‌های ایریس دست کشید. - اون روز گفتی فکر می‌کنی من فقط اومدم اینجا که از تو «بهتر» باشم. ولی این اصلاً حقیقت نداره. من نامزدیم رو بهم زدم، کارم رو ول کردم، و ششصد کیلومتر اومدم یه سرزمین جنگ‌زده تا با تو باشم، ایریس.
ایریس تکونی خورد. انگار واقعی نبود. جوری که داشت بهش نگاه می‌کرد، دستش رو گرفته بود. حتماً یه خوابه که الان می‌پره. - کیت، من...
- خواهش می‌کنم بذار حرفم تموم شه.
ایریس سر تکون داد، ولی ته دلش خودش رو آماده کرد.
رومن گفت: - راستش اصلاً دلم نمی‌خواد درباره جنگ بنویسم. - البته، این کار رو می‌کنم چون «تریبون جوهری» داره پولش رو میده، ولی ترجیح میدم مقاله‌های تو صفحه اول چاپ بشن. ترجیح میدم نوشته‌های تو رو بخونم. حتی اگه برام نامه نباشن. - مکث کرد و لباش رو روی هم فشار داد، انگار مطمئن نبود. - اون اولین روزی که تو نبودی. اولین روز من به عنوان ستون‌نویس. وحشتناک بود. فهمیدم دارم تبدیل به کسی میشم که دلم نمی‌خواد باشم، و دیدن میز خالی تو من رو از خواب بیدار کرد. پدرم از وقتی یادمه برام برنامه‌ریزی کرده. وظیفه‌م بود که از خواسته‌هاش پیروی کنم، و سعی کردم این کار رو بکنم، حتی اگه داشت منو می‌کشت. حتی اگه معنیش این بود که نتونم برات ساندویچ بخرم، که هنوزم بهش فکر می‌کنم و از خودم بدم میاد.
ایریس زیر لب گفت: - کیت. - و دستش رو محکم‌تر گرفت.

رومن با عجله گفت: "ولی همون لحظه‌ای که رفتی، فهمیدم یه حسی بهت دارم که هفته‌ها دوری... انگار قلبم Oath انکارش می‌کردم. همون لحظه‌ای که برام نوشتی ششصد کیلومتر از وایساد. اینکه می‌خواستی هنوزم برام بنویسی، ولی در عین حال خیلی دور بودی. و هر چی نامه‌هامون بیشتر شد، بالاخره اعتراف کردم که عاشقتم و می‌خواستم بدونی من کیم. واسه همینه تصمیم گرفتم دنبالت بیام. نمی‌خواستم اون زندگی‌ای رو داشته باشم که پدرم برام برنامه‌ریزی کرده بود، یه زندگی که هیچوقت نتونم با تو باشم."

آیریس دهنشو باز کرد، ولی انقدر حسش پر بود و دستپاچه شده بود که هیچی نگفت. رومن با

دقت بهش نگاه می‌کرد، گونه‌هاش سرخ شده بود و چشماش گشاد، انگار منتظر بود بیفته زمین و تیکه تیکه شه.

"آیریس پلک زد و شروع کرد: "داری... داری میگی یه زندگی با من می‌خوای؟

".رومن گفت: "آره

"و چون قلبش داشت آب می‌شد، آیریس لبخند زد و با ناز گفت: "این خواستگاریه؟

"رومن همچنان توی چشماش خیره شده بود، خیلی جدی. "اگه ازت بپرسم، جوابِت مثبته؟

.آیریس ساکت بود، ولی تو ذهنش یه عالمه فکر طلایی داشت می‌چرخید

یه زمانی، نه خیلی وقت پیش، توی زندگی قبل از خط مقدم، فکر می‌کرد این مسخره‌ست. می‌گفت نه، من الان برنامه‌های دیگه دارم. ولی اون مالِ قبل بود، یه زمانی که با یه نورِ دیگه روشن شده بود، و این لحظه حالا تو هاله‌ای از آبیِ بعدِ اتفاق قرار داشت.

اون شکنندگی زندگی رو دیده بود. اینکه آدم می‌تونه با طلوع خورشید بیدار شه و با غروب بمیره. اون با رومن، دست تو دست، توی دود و آتیش و عذاب دویده بود. جفتشون طعم مرگ رو چشیده بودن، باهاش برخورد کرده بودن. جای زخم‌هاش رو پوستشون و روحشون از اون لحظه شکسته مونده بود، و حالا آیریس بیشتر از قبل می‌دید. نور رو می‌دید، ولی سایه‌ها رو هم می‌دید.

وقت اینجا خیلی با ارزشه. اگه اینو با رومن می‌خواد، پس چرا نباید چنگ بزنه بهش، با دوتا دست تصاحبش کنه؟

".گفت: "فکر کنم باید ازم بپرسی تا بفهمی

و درست وقتی فکر می‌کرد دیگه هیچی نمی‌تونه غافلگیرش کنه، رومن شروع کرد به زانو زدن. درست همونجا وسط خیابون، نیمه‌راه...

داشت ازش خواستگاری می‌کرد. واقعاً می‌خواست ازش بخواد زنش بشه که یهو ایریس یه جیغ کشید.

.وقتی زانوش خورد به سنگفرش خیابون یه آخ گفت و یه لحظه درد رو تو چشماش دید

ایریس یه نگاه انداخت پایین‌تر از دستایی که تو دست هم بودن. داشت از ساق راست لباسش خون میومد.

"!داد زد: "کیت!" و سعی کرد بلندش کنه. "داری خونریزی می‌کنی

".رومن گفت: "چیزی نیست، وینو." ولی رنگش داشت می‌پرید. "فکر کنم یه بخیه م باز شده

".ایریس گفت: "بیا اینجا بشین

"رومن پرسید: "تو خیابون؟

ایریس جواب داد: "نه، بیا این طرف روی این جعبه." و بردش سمت نزدیک‌ترین حیاط. حتماً خونه‌ی اوبرایان‌ها بود، چون چندتا گربه روی چمن‌های مرده ولو شده بودن و داشتند آفتاب می‌گرفتن. یادش اومد ماری‌سول می‌گفت بیشتر مردم آوالون بلاف نگران این بودن که این گربه‌ها یه روزی همه‌شونو به فنا بدن.

رومن اخم کرد و گفت: "یادم رفت بگم به گربه‌ها حساسیت دارم." ایریس به زور نشوندش روی جعبه شیر وارونه. "من خودم می‌تونم تا خونه‌ی ماری‌سول پیاده برم."

ایریس مخالفت کرد: "نه، نمی‌تونی. گربه‌ها کاریت ندارن، مطمئنم. همینجا منتظر من بمون، کیت. حق نداری تکون بخوری." خواست بره که رومن دستشو گرفت و کشیدش سمت خودش.

رومن گفت: "داری منو اینجا ول می‌کنی؟" جوری گفت انگار داره ترکش می‌کنه. وقتی یادش اومد که یه بار تو سنگرها تنهاش گذاشته بود، دلش هری ریخت. با خودش فکر کرد شاید اون روز هم مثل خودش شبا بیاد تو خوابش. هر شب که تو تاریکی دراز می‌کشید، یاد اون روز می‌افتاد.

«من و تو... باید با هم بمونیم. اینجوری خیلی بهتریم.»

ایریس انگشتاشو فشار داد و گفت: "فقط یه لحظه. می‌دوم می‌رم پیتر رو صدا می‌کنم. یه کامیون داره، می‌تونه ما رو برسونه درمانگاه تا یه دکتر یه نگاهی به..."

رومن حرفشو قطع کرد: "من دیگه برنمی‌گردم درمانگاه، ایریس. اونجا سرشون شلوغه و برای یه چیز کوچیک مثل یه بخیه‌ی باز شده جا ندارن. اگه ماری‌سول سوزن و نخ داشته باشه، خودم می‌تونم درستش کنم."

آیریس آهی کشید و گفت: "باشه، می برمت به اون مسافرخونه، فقط تا وقتی من نیستم تکون نخوریا."

رومن با یه سر تکون دادن کوتاه اومد. دستشو آروم از دست آیریس کشید بیرون و آیریس عین برق و باد تو خیابون دوید و پیچید سر کوچه. خداروشکر پیتر رو تو خونه پیدا کرد، خونه‌شون بغل همون مسافرخونه بود. پیتر قبول کرد با کامیونش رومن رو ببره بالای اون تپه خاکی.

آیریس پشت کامیون کنار یه عدل کاه وایساده بود و با دستاش لبه چوبی کامیون رو گرفته بود، کامیون تو خیابونا تند و تند می رفت. نمی‌فهمید چرا نفسش هنوز بند میاد، انگار قلبش فکر می‌کرد هنوز داره می‌دوئه. نمی‌فهمید چرا خون تو رگاش با این سرعت جریان داره و چرا یهو ترسیده.

یه جورایی انتظار داشت وقتی برسن بالای تپه ببینن رومن نیست. حس می‌کرد وسط یه قصه پریون عجیب و غریب گیر افتاده، نباید احمق باشه باید زرنگ باشه و خودشو واسه یه اتفاق وحشتناک آماده کنه. چون چیزای خوب تو زندگی اون هیچ وقت دووم نیاوردن. فکر کرد به همه

آدمایی که بهش نزدیک بودن، رشته‌های زندگیشون با زندگی اون گره خورده بود - نن، فارست، مادرش - و همشون رفتن، یا به انتخاب خودشون یا به اجبار سرنوشت.

آیریس با خودش گفت، داشت ازم خواستگاری می‌کرد، و چشماشو بست وقتی کامیون شروع کرد به بالا رفتن از تپه. رومن کیت می‌خواد با من ازدواج کنه.

یاد حرفایی افتاد که چند شب پیش واسه خودش نوشته بود. به خودش یادآوری کرد که با اینکه بارها و بارها از طرف آدمایی که دوستشون داشت ترک شده، ولی رومن خودش اومده پیش اون.

اون داشت آیریس رو انتخاب می‌کرد.

کامیون آروم آروم داشت سرعتش رو کم می‌کرد وقتی پیتر دنده رو عوض کرد. یه صدای ترقه اومد و آیریس از جا پرید. خیلی شبیه صدای شلیک گلوله بود و ضربان قلبش رفت بالا. اخم کرد و سعی کرد خودشو جمع کنه، به جای اینکه بترسه چشماشو باز کرد.

رومن درست همون جایی که ترکش کرده بود رو یه جعبه شیر نشسته بود، با یه اخم غلیظ رو صورتش. و یه گربه هم تو بغلش لوله شده بود.

آقای کیت عزیز،

حالا که بخیه‌هاتون رو زدید و از درگیری با گربه ریکاوری شدید، وقتشه دوتا مسئله خیلی مهم رو بین خودمون حل کنیم، چون هردوشون نمیذارن شب‌ها خواب به چشم‌هام بیاد. قبول ندارید؟

- آی. دبلیو.

عزیز دلم وینو،

یه چیزایی دستگیرم شده درباره یکی از اون موضوعات، که بخاطر کوفتگی بخیه هام نیمه کاره موند. ولی اون یکی... میخوام مطمئن شم دقیقا چی داره خواب رو از سرت میپرونه.
خلاصه، بگو ببینم چیه.
کیتت

پ.ن. عجیبه که دیوار به دیوار همیم و باز داریم نامه ها رو از توی کمد رد و بدل میکنیم، نه؟

عزیز دلم کیت،

برام عجیبه که اون بحث قبلی که با هم داشتیم رو اینقدر واضح یادت نیست. قرار بود وقتی دیدمت حلش کنم.
فکر کنم ننه جونت از انتخابم خوشش بیاد.
جواب من اینه: Knight Errant.
-- آی.دبلیو.

پ.ن. آره، عجیبه، ولی خیلی هم به صرفه تره، قبول نداری؟

،عزیزترین وینو

خیلی بهم لطف داری. حتما بخاطر نوک تیز بودن چونمه. اما در مورد اون یکی مسئله؟ باید
.حضوری صحبت کنیم
کیتت

...پ.ن. قبول دارم. البته بد هم نمیومد اگه همین الان میدیدمت

،کیت عزیزم

.باید برای دیدنم تا فردا صبر کنی، چون قراره بکشونمت بیرون توی باغ
ولی فعلا نه گربه بازی، نه پیاده روی. تا وقتی خوب نشدی. بعدش میتونیم تا بالای تپه مسابقه
.بدیم، شاید این دفعه من بردم (ولی الکی راه نیا)
.و فردا میتونی رسما ازم بپرسی
،با عشق
ایریس

کیتت
.پ.ن. اگه زیاد منو ببینی، حتما از قصه های حلزون غمگینم خسته میشی

،ایریس عزیز

.پس قرارمون باغ
.پ.ن. غیر ممکنه

{36}
توی باغ

آیریس دلش می‌خواست توی باغ ازش خواستگاری کنه. ولی یه چیزی بود که اول خودش باید ازش می‌پرسید، برای همین صبر کرد تا رومان روی یه صندلی توی سایه جا خوش کنه. رومان نگاه می‌کرد که چطور آیریس زانو زده توی خاک، علف‌های هرز رو می‌کنه و ردیف به ردیف به
.بوته‌ها آب می‌ده

".آیریس گفت: "داشتم دیشب به یه چیزی فکر می‌کردم، کیت

"رومان گفت: "اوه؟ چی بود، وینو؟

آیریس یه نگاه بهش انداخت. تیکه‌های آفتاب روی شونه‌هاش می‌رقصید، روی خطوط زیبای صورتش. موهای مشکیش تقریبا آبی به نظر می‌رسید. گفت: "داشتم فکر می‌کردم چقدر وقت
".رو الکی هدر دادم تو گذشته

رومان یه ابروش رو بالا انداخت، ولی چشماش برق خاصی زد. گفت: "تو اصلا شبیه کسی نیستی که چیزی رو 'هدر' بده."

آیریس گفت: "همین چند روز پیش هدر دادم. وقتی اومدم تو رو توی درمانگاه ببینم. وقتی نامه‌هام رو برات آوردم." نتونست بهش نگاه کنه وقتی داشت حرف می‌زد، برای همین یه علف هرز دیگه رو پیدا کرد که بکنه. "راستش رو بخوای، من غرور دارم، و از احساساتم می‌ترسیدم. برای همین خیلی حرف‌ها رو ناگفته گذاشتم، و بعد یه عالمه روز بین خودمون فاصله انداختم. وقت گذاشتم که از خودم محافظت کنم، دوباره زره‌ام رو تنم کنم. ولی بعد فهمیدم که هیچ تضمینی وجود نداره. باید این رو تا حالا خوب فهمیده باشم، بعد از این همه وقت توی سنگر. معلوم نیست امشب رو زنده باشم، چه برسه به فردا. یه بمب همین الان ممکنه از آسمون بیفته،" و من فرصت این کار رو از دست می‌دادم."

رومان ساکت بود و داشت اعترافات پراکنده‌اش رو هضم می‌کرد. به آرومی پرسید: "خب، این کاری که ازش حرف می‌زنی چیه؟"

اون حس کرد که چشماش به شدت دارن جذب نگاهش میشن، سرشو بلند کرد و تو چشماش زل زد.

"مطمئنی میخوای بهت بگم؟"

گفت: "آره."

گرد و خاک رو از کف دستاش پاک کرد و بلند شد، یه کم رفت پایین تر و جلوی روش وایستاد. دستشو کرد تو جیبش، همون جا یه تیکه کاغذ تا شده منتظرش بود.

شروع کرد به حرف زدن: "ببین کیت، راستش من خیلی از کارور خوشم میومد. حرفاش تو بدترین لحظات زندگیم بهم انگیزه میداد. یه دوست بود که خیلی بهش نیاز داشتم، کسی که گوش میداد و تشویقم میکرد. هیچوقت با کسی اینقدر راحت نبودم. داشتم عاشقش میشدم. ولی وقتی تو اومدی آوالون، همه چی قاطی پاتی شد، چون فهمیدم از تو هم یه جورایی خوشم میاد."

"رومن سعی میکرد نخنده، ولی نمیتونست. "میشه این اختلاف رو یه جوری جبران کرد؟

در واقع، آره." نامه رو از جیبش درآورد. خونی و کثیف. "من تو رو هم به عنوان کارور میشناسم، هم به عنوان رومن کیت. میخوام این دو تا رو با هم آشتی بدم، همونجوری که باید باشن." و فقط یه راه بلدم برای این کار.

نامه رو به طرفش گرفت.

رومن نامه رو گرفت، وقتی فهمید کدوم نامه است، لبخندش کم رنگ شد. شروع کرد به مرور کردن حرفایی که توش نوشته بود.

"...داری ازم میخوای که"

دختر حرفشو قطع کرد و با یه لبخند گفت: "نامه تو با صدای بلند برام بخونی؟ آره، کیت. دارم ازت همچین چیزی میخوام".

ولی این نامه..." خنده آرومی کرد و دستشو تو موهاش فرو برد. "من تو این نامه خیلی چیزا" گفتم".

"آره، میدونم، و میخوام از زبون خودت بشنومشون".

رومن بهش خیره شد، چشماش غیر قابل خوندن بودن. یه دفعه حس کرد پوستش داره میسوزه. یه نسیم ملایم با موهاش بازی میکرد. و با خودش فکر کرد، زیادی دارم درخواست میکنم. معلومه که این کارو برام نمیکنه.

رومن گفت: "خیلی خب. قبول. ولی چون معلوم نیست امشب چه اتفاقی بیفته، جایزه من برای خوندن این نامه خیلی خیلی دراماتیک چیه؟"

"اول بخونش، بعد شاید ببینیم چی میشه".

رومن یه نگاه به نوشته هاش انداخت و لبشو گزید.

گفت: "اگه کمکی میکنه،" و با یه لحن آهنگین، خم شد و شروع کرد به وجین کردن ردیف بعدی. "من بهت نگاه نمیکنم وقتی داری میخونی. میتونی فکر کنی اصلا اینجا نیستم".

رومن گفت: "امکان نداره، آیریس".

آیریس پرسید: "چرا، کیت؟"

رومن جواب داد: "چون خیلی حواسمو پرت میکنی".

آیریس گفت: "خب دیگه تکون نمیخورم".

رومن پرسید: "یعنی همینجوری تو خاک زانو میزنی؟"

آیریس با نگاه کردن دوباره به رومن گفت: "داری وقت تلف میکنی، مگه نه؟" چشماش از قبل هم بهش خیره شده بود، انگار هیچ وقت روشو برنگردونده بود. قلبش تند تند میزد، ولی یه نفس عمیق کشید و آروم گفت: "برام بخون، رومن".

هر احساسی که توی وجود رومن بود - ترس، نگرانی یا خجالت - محو شد. گلوشو صاف کرد و چشماشو به نامه دوخت. لباشو باز کرده بود که اولین کلمه رو بخونه که یهو مکث کرد و دوباره بهش نگاه کرد.

رومن گفت: "تو هنوز داری به من نگاه میکنی، آیریس".

آیریس گفت: "ببخشید." و اصلا هم معذرت نمیخواست، در حالی که حواسشو به خاک پرت کرد و یه علف هرز رو بیرون کشید.

رومن گفت: "خیلی خب، بریم که بخونیم. آیریس عزیز. رقیب شما؟ این دیگه کیه؟ اگه داره با تو رقابت میکنه، پس حتما یه احمقه. من شکی ندارم که تو از هر لحاظ ازش بهتری. یه یادداشت شخصی اضافه میکنم: از نوشتن این قسمت بیشتر از چیزی که باید، لذت بردم."

آیریس گفت: "آره، خیلی زیرکانه بود، کیت. همون موقع باید میفهمیدم که تویی."

رومن گفت: "راستش فکر میکردم تو خط بعدی متوجه میشی، اونجایی که میگم: حالا یه اعتراف: من تو اُوث نیستم."

آیریس گفت: "لازمه یادآوری کنم که اولین باری که خواستم این نامه رو بخونم، حرفمو قطع کردی چون میخواستیم بریم جلو؟ دومین باری که خواستم این نامه رو بخونم، توپ های کاغذی رو پرت کردی تو صورتم."

رومن دستشو گذاشت رو قلبش و گفت: "آیریس، برای دفاع از خودم باید بگم، من میدونستم که تو داری این نامه رو توی سنگر میخونی و فکر کردم وقت مناسبی برای اعتراف گندم نبود."

آیریس گفت: "قابل درکه. خب، لطفا ادامه بده."

"وای خدا، داشتم چی می گفتم که حرف خودمو قطع کردم؟"
"تازه شیش خط خوندی، کیت."

جاش رو پیدا کرد و دوباره شروع کرد به خوندن، و آیریس از شنیدن صداش لذت می برد. چشماشو بست، صدای بم و پخته اش اون کلمات بی جون رو تبدیل به تصویرهای زنده و نفس کشیدنی می کرد. همیشه دلش می خواست بدونه کارور چه شکلیه، و حالا داشت می دیدش. انگشتای بلندش که روی کلیدها می رقصن، چشماش به آبی آسمون وسط تابستون، موهای مشکی و ژولیده، یه چونهٔ نوک تیز و یه لبخند شیطون.

صدای رومن لرزید. آیریس چشماشو باز کرد و به فضای شرجی و مه آلود دم صبح خیره شد. آروم ادامه داد: "هفته هاست می خوام اینو درست بگم، اما راستش نمی دونستم چطوری و می ترسم از اینکه چی فکر کنی. عجیبه، زندگی چه قدر زود می تونه عوض بشه، مگه نه؟ چه جوری یه چیز کوچیک مثل تایپ کردن یه نامه می تونه دری رو باز کنه که اصلا ندیدیش. یه ارتباط ماورایی. یه آستانهٔ الهی. اما اگه قرار باشه تو این لحظه چیزی بگم—وقتی قلبم داره وحشیانه تو سینه‌م می کوبه و التماست می کنم بیای و رامش کنی..."

مکث کرد.

آیریس بهش نگاه کرد. چشماش هنوز به کلماتی که تایپ کرده بود خیره بود تا اینکه از روی زمین بلند شد و نگاهش رو به خودش جلب کرد.

در حالی که فاصله‌شون رو کم می کرد، زمزمه کرد: "این... نامه هات نوری بودن که من

دنبالشون می کردم. کلماتت؟ یه ضیافت عالی که من رو تو روزایی که گرسنه بودم سیر می کرد. عاشقتم، آیریس."

آیریس کاغذ رو ازش گرفت و تا کرد و گذاشت تو جیبش. می دونست چی می خواد، اما اگه زیاد بهش فکر می کرد، ممکن بود همه چیزو خراب کنه. ترس از اینکه این لحظه از بین بره تقریبا غیر قابل تحمل بود.

انگار که فکرهاشو حس کرده بود، رومن دستشو دراز کرد و آروم راهنماییش کرد تا روی پاهاش بشینه.

به شکل فوق العاده و غیر قابل تحملی بهش نزدیک بود. صورتشون هم سطح بود، نگاهشون به هم گره خورده بود. گرمای بدنش بهش سرایت کرد و روی رون هاش جا به جا شد. آستین هاشو چنگ زد، انگار دنیا داشت دور سرشون می چرخید. یه صدایی درآورد—یه نفس کوتاه—که باعث شد قلبش تندتر بزنه.

من بهت آسیب می زنم، کیت!" خواست عقب بکشه، اما رومن با دستاش پهلوهاشو گرفت و" نگهش داشت.

با یه لبخند گفت: "تو به پای من آسیب نمی زنی. نگران آسیب رسوندن به من نباش." اونو نزدیکتر آورد، نزدیکتر تا جایی که نفسش بند اومد. "حالا..."

"قبل از اینکه بخوایم یه قدم دیگه برداریم، یه سوال خیلی مهم ازت دارم."

آیریس گفت: "بپرس." حتماً الان همون لحظه‌ست. دوباره می‌خواد پیشنهاد بده.

"یه برق شیطنت تو چشماش بود. "جدی گفتی به پرستار که دیگه منو ماچ نمی‌کنی؟"

آیریس دهنش وا موند، بعد خندید. "نگرانیت فقط همینه؟"

رومن دستاشو محکم‌تر دور کمرش حلقه کرد. "می‌ترسم وقتی یه چیزی مثل اون رو مزه کردی... دیگه یادت نره، آیریس. و حالا باید ببینم حرف سه روز پیشت سر جاشه، یا الان، تو این لحظه، با من دوباره می‌نویسیش."

آیریس ساکت شد، پر از فکرهای گیج‌کننده، حرف رومن تو ذهنش نشست. هیچ‌وقت اینقدر کسی رو نخواسته بود – تقریباً حس می‌کرد داشت مریض می‌شد – و موهاشو نوازش کرد. تار موهای سیاهش زیر انگشتاش نرم بود، و رومن چشماشو بست، کاملاً اسیر لمس دستاش. آیریس از اون فرصت استفاده کرد و صورتشو ورانداز کرد، خط لباش وقتی نفسش نامنظم می‌شد.

با یه لحن بازیگوش گفت: "فکر کنم بشه منو راضی کرد اون حرفا رو دوباره بنویسم." و رومن چشماشو باز کرد و بهش نگاه کرد. مردمک چشماش بزرگ و تیره بود، مثل ماه نو. آیریس تقریباً می‌تونست خودشو توشون ببینه. "ولی فقط با تو، کیت."

"رومن جواب داد: "چون من تو نوشتن ماهرم؟

."آیریس لبخند زد. "اینم هست، بین بقیه چیزا

یه بوسه کوچیک زد – یه لمس مختصر لباش رو لباش – و رومن بی‌حرکت شد، انگار جادوش کرده بود. ولی خیلی زود لباش با ولع زیر لباش باز شد، دستاش روی قوس کمرش حرکت می‌کرد. حس کردن نوک انگشتاش که داشت اونو حفظ می‌کرد، حس کردن گاز کوچیکی که از لب پایینش می‌گرفت، وقتی شروع کردن همدیگه رو کشف کنن، یه لرز به تنش انداخت.

آیریس هم دست به کار شد، شیب پهن شونه‌هاشو، فرورفتگی استخون ترقوه‌شو، و زاویه تیز فکشو یاد می‌گرفت. حس می‌کرد داره غرق می‌شه؛ حس می‌کرد تا لبه پرتگاه دویده. یه درد لذت‌بخش تو وجودش بود – روشن و پر حرارت و گداخته – و فهمید که دلش می‌خواد پوستشو روی پوست اون حس کنه.

لباش رو از لباش جدا کرد، چشماش یه لحظه تو چشماش خیره موند و یه برق خاصی داشت. لباشو گذاشت رو گردنش، انگار داشت عطر پوستشو می‌کشید تو ریه‌اش. انگشتاش رو کمرش باز شده بود و محکم بغلش کرده بود، نفساش به گردنش می‌خورد و گرم بود.

رومن، در حالی که عقب کشید تا تو چشماش نگاه کنه، آروم زمزمه کرد: "با من ازدواج می‌کنی، ایریس الیزابت وینو؟ می‌خوام همه روز و شب‌هام رو با تو بگذرونم. با من ازدواج کن."

ایریس که دلش پر از آتیش بود، صورتشو بین دستاش قاب گرفت. هیچوقت انقدر به کسی نزدیک نشده بود، ولی کنار رومن احساس امنیت می‌کرد. و خیلی وقت بود که این حس رو نداشت.

."رومن التماس کرد: "ایریس... ایریس، یه چیزی بگو

."آره، باهات ازدواج می‌کنم، رومن کارور کیت"

یه لبخند کوچیک رو لب رومن نشست و اعتماد به نفسش برگشت. ایریس تو چشماش این لبخند رو دید، مثل ستاره‌هایی که تو تاریکی شب می‌درخشن؛ و حس کرد تنش شل شد و از بین رفت. انگشتاشو لای موهای بلند و نامرتبش فرو کرد و گفت: "فکر کردم هیچوقت جواب مثبت نمیدی، وینو."

.فقط چند ثانیه گذشته بود

.ایریس دوباره خندید

.لباش رو پیدا کرد و صداشو تو بوسه خفه کرد

"وقتی خونش به جوش اومد، بوسه رو قطع کرد تا بپرسه: "کی عروسی می‌گیریم؟

رومن بدون مکث جواب داد: "همین امروز عصر. خودت گفتی دیگه: هر لحظه ممکنه یه بمب بیفته. معلوم نیست فردا چی میشه."

ایریس سرشو تکون داد و قبول کرد. ولی فکرش رفت سمت شب. اگه امروز بله رو بگن، امشب با هم تو یه تخت می‌خوابن. و با اینکه قبلاً هم به این فکر کرده بود... ولی باکره بود.

"کیت، من تا حالا با کسی نخوابیدم."

منم همینطور." یه تار موی ولش رو پشت گوشش گذاشت و گفت: "ولی اگه هنوز آمادگیشو ندارى، می‌تونیم صبر کنیم."

ایریس به سختی می‌تونست حرف بزنه، در حالی که صورتشو نوازش می‌کرد. "نمی‌خوام صبر کنم. می‌خوام اینو با تو تجربه کنم."

خم شد تا دوباره ببوسدش.

لب‌هاش رو بوسید و بالاخره پرسید: "فکر می‌کنی باید از ماریسول اجازه بگیرم که باهات ازدواج کنم؟"

ایریس لبخند زد. "نمیدونم. لازمه؟"

"فکر کنم آره. باید تایید اتی رو هم بگیرم."

پس واقعا داشت اتفاق می افتاد. به محض اینکه ماریسول و اتی از درمانگاه برگردن، با رومن ازدواج می‌کرد. می‌خواست یه چیزی بگه که صدای خش خش شاخه‌های درخت بالای سرشون رو شنید. صدای باز شدن در حیاط رو شنید که لولاهای زنگ زده‌اش ناله می‌کرد. صدای زنگوله‌های آویزی ماریسول رو شنید که از تراس آویزون کرده بود، یه دسته نت نقره‌ای.

ایریس فهمید که باد غربی بود، یه وزش ناگهانی و قوی که از خط مقدم می‌اومد.

یه حس ناآرومی بهش دست داد. انگار یکی داشت اونا رو زیر نظر داشت. ایریس اخم کرد و دور و بر باغ رو نگاه کرد.

رومن پرسید: "چی شده؟" و ایریس یه رگه نگرانی تو صداش شنید.

گفت: "فقط خیلی فکر تو سرمه. این روزا خیلی اتفاقا داره می افته. تازه هنوز شروع نکردم مقاله‌م رو بنویسم."

رومن خندید. ایریس عاشق صدای خنده‌اش بود و نزدیک بود صداش رو از دهنش بدزده، اما جلوی خودشو گرفت و الکی اخم کرد.

"چی انقدر خنده‌داره، کیت؟"

"تو و این اخلاق کاریت، وینو."

"اگه درست یادم باشه، تو یکی از آخرین نفرایی بودی که تقریبا هر شب گازت رو ترک می‌کرد."

"آره بودم. و الان یه ایده بهم دادی."

"من؟"

رومن سرشو تکون داد. "چرا درهای دوقلو رو باز نکنیم و ماشین تحریرامونو نیاریم پایین تو آشپزخونه؟ می‌تونیم پشت میز بنویسیم و از این هوای گرم لذت ببریم تا ماریسول و اتی برگردن."

"ایریس چشماشو ریز کرد. "داری همون چیزی رو میگی که من فکر می‌کنم، کیت؟

"آره." رومن با نوک انگشتش گوشه لبشو لمس کرد. "بیا با هم کار کنیم."

{37}
جرمِ شادی

رو به روی هم پشت میز آشپزخونه نشسته بودن، ماشین تحریراشون تقریباً داشت به هم می‌خورد. دفترچه‌هاشون باز بود و یه عالمه کاغذ پاره با فکر و طرح و تیکه پاره نوشته، پخش و پلا رو میز چوبی ولو بود. برای آیریس سخت‌تر از چیزی بود که فکرشو می‌کرد، نگاه کردن به یادداشت‌هایی که از جبهه جمع کرده بود. داستان سربازایی که می‌شناخت و حالا دیگه مرده بودن.

رومن پرسید: "ایده‌ای داری از کجا شروع کنیم؟" انگار اونم مثل آیریس دلش رضا نمی‌داد.

بعضی وقتا هنوزم خواب اون بعدازظهر رو می‌دید. بعضی وقتا خواب می‌دید که داره بی‌وقفه تو سنگرا می‌دوئه، راه خروج رو پیدا نمی‌کنه و دهنش پر خونه.

آیریس گلوشو صاف کرد و صفحه رو ورق زد. "نه."

رومن دفترچه‌شو گذاشت رو میز و گفت: "فکر کنم می‌تونیم از دو راه مختلف بهش برسیم. می‌تونیم از تجربه‌های خودمون و خط زمانی حمله بنویسیم. یا می‌تونیم داستان‌هایی که درباره‌ی سربازای دیگه جمع کردیم رو ویرایش کنیم."

آیریس فکر کرد، ولی حس می‌کرد حق با رومنه. "چیزی یادت میاد، کیت؟ بعد از اینکه نارنجک منفجر شد؟"

رومن دستشو تو موهاش فرو کرد و اونا رو بیشتر از قبل بهم ریخت. "یه کم، آره. فکر کنم درد حسابی گیجم کرده بود، ولی تو رو خیلی واضح یادمه، آیریس."

"پس یادت میاد چقدر کله شق بودی، نه؟ اینکه اصرار داشتی کیفتو بردارم و ولت کنم برم."

".چشم تو چشم شد و گفت: "یادمه حس میکردم دارم میمیرم، میخواستم بدونی من کیم

".ایریس ساکت شد، یه نخ شل از آستینش رو کشید. "نمیذاشتم بمیری

"رومن خندید و گفت: "میدونم. آره، لجبازی جزو ذاتمه. هنوز نفهمیدی؟

".فکر کنم این اسم قبلاً رزرو شده، کارور"

".میدونی کارور الان چی میخواد؟ یه چای"

ایریس گفت: "پاشو چای خودتو درست کن تنبل." ولی از جاش بلند شد، خوشحال بود که یه .کاری پیدا شده که انجام بده. یه فرصت که از خاطراتی که داشتن غرقش میکردن دور شه

وقتی داشت دو تا چای میریخت، رومن شروع کرد به نوشتن خاطرات سربازها. ایریس تصمیم .گرفت در مورد خود حمله بنویسه، چون کل مدت هوشیار بوده

یه صفحه سفید جدید گذاشت تو ماشین تحریر و یه لحظه طولانی بهش خیره شد و یه قلپ از چاییش خورد. شنیدن صدای تایپ کردن رومن یه جور عجیبی آرامش بخش بود. نزدیک بود خندش بگیره وقتی یادش اومد که یه زمانی چقدر از این صدا حرص میخورد، اینکه کلمات اون .روان مینویسه درحالی که اون داشت روی آگهی های استخدام و ترحیم کار میکرد

.باید این یخ رو میشکوند

.انگشتاش اول با تردید به کلیدها دست زد. انگار داشتن هدفشون رو به یاد میاوردن

شروع کرد به نوشتن، کلمه ها اولش آروم و سنگین به نظر می رسیدن. ولی با رومن هماهنگ شد و خیلی زود کلیدهاش بالا و پایین می رفتن، یه جور همراهی برای صدای اون، انگار داشتن با .هم یه آهنگ فلزی میساختن

.چند بار دید که رومن لبخند میزنه، انگار منتظر بوده صدای ضربه زدن کلماتش رو بشنوه

.چاییشون سرد شد

ایریس وایساد تا دوباره چاییشون رو تازه کنه. فهمید که هنوز باد میوزه. هرازگاهی یه رشته از باد یواشکی وارد آشپزخونه میشد و کاغذهای روی میز رو تکون میداد. بوی خاک گرم و خزه و .چمن تازه زده شده میداد و اون نگاه میکرد که چجوری باغ پشت پنجره باهاش میرقصه

اون به نوشتن مقاله‌اش ادامه داد، خاطراتش رو تیکه پاره می‌کرد و دوباره روی کاغذ می‌چید. رسید به لحظه‌ای که نارنجک منفجر شد، مکث کرد و یه نگاه به رومن انداخت. معمولا موقع نوشتن اخم می‌کرد و یه خط عمیق بین ابروهاش بود. اما چشماش برق می‌زد، لباش محکم به .هم فشار داده شده بود و سرش رو یه کم کج کرده بود تا موهاش نیاد توی چشماش

بدون اینکه دست از کارش برداره پرسید: "چیزی شده، خوشت اومده؟" نگاهش هنوز به کاغذ

.بود و انگشتاش تند تند روی کیبورد می‌رقصید

."آیریس اخم کرد: "داری حواسمو پرت می‌کنی، کیت

."خوشحالم که می‌شنوم. حالا می‌فهمی من این مدت کوفتی چه حسی داشتم، آیریس"

."اگه اینقدر حواستو پرت می‌کردم ... باید یه کاری می‌کردی"

رومن بدون اینکه حرف دیگه‌ای بزنه، یه تیکه کاغذ برداشت و مچاله کرد، پرت کرد طرفش.
.آیریس جاخالی داد، چشماش از عصبانیت برق می‌زد

فکرشو بکن، دو تا چای عالی برات درست کردم!" و یه کاغذ دیگه رو مچاله کرد و به سمتش"
.پرت کرد

رومن عین یه توپ بیسبال گرفتش، در حالی که هنوز چشماش به کارش بود و یه دستش داشت
"تایپ می‌کرد. "امکانش هست یه چای دیگه هم درست کنی؟

."شاید. ولی باید هزینه‌شو بدی"

."هر چی بخوای می‌دم." تایپ کردن رو متوقف کرد و بهش نگاه کرد. "بگو قیمتش چنده"

آیریس لبشو گزید، نمی‌دونست چی بخواد. "مطمئنی، کیت؟ اگه بخوام رخت‌هاتو تا آخر جنگ
بشوری چی؟ اگه بخوام هر شب پاهامو ماساژ بدی چی؟ اگه بخوام هر ساعت یه فنجون چای
"برام درست کنی چی؟

رومن با جدیت تمام گفت: "اگه بخوای همه این کارها رو می‌کنم و حتی بیشتر. فقط بهم بگو چی
."می‌خوای

آروم و عمیق نفس کشید، سعی کرد آتیشی رو که اینقدر مشتاقانه توی وجودش شعله می‌کشید،
خاموش کنه. همون آتیش آبی که رومن روشن کرده بود. اون داشت تماشا می‌کرد، منتظر بود، و
.آیریس نگاهش رو به جمله‌ای انداخت که نیمه‌کاره روی صفحه مونده بود

.انفجار... دستش از تو دستش جدا شد. دودی که بلند شد
چرا اون سالم مونده بود، در حالی که خیلی‌های دیگه نه؟ مردها و زن‌هایی که خیلی بیشتر از اون
فداکاری کرده بودن، کسایی که دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونستن برگردن پیش خانواده‌هاشون،
عشقشون. کسایی که تولد بعدی‌شون رو نمی‌دیدن، یا کسی رو که اصلا فکرشو نمی‌کردن
.نمی‌بوسیدن، یا پیر و عاقل نمی‌شدن و گل دادن باغچه‌شون رو تماشا نمی‌کردن

من لیاقت اینو ندارم،" زیر لب گفت. حس می‌کرد داره به برادرش خیانت می‌کنه. ستوان لارک."
دسته سپیدار. "من لیاقت این همه خوشحالی رو ندارم. وقتی این همه درد و وحشت و فقدان تو
."دنیا هست

رومن جواب داد: "چرا این حرفو می‌زنی؟" صداش مهربون بود ولی عجله داشت. "فکر می‌کنی

می‌تونیم تو یه دنیایی زندگی کنیم که فقط از این چیزا ساخته شده؟ مرگ و درد و وحشت؟ فقدان و عذاب؟ خوشحالی کردن جرم نیست، حتی وقتی همه چی ناامید کننده به نظر می‌رسه. آیریس، به من نگاه کن. تو لیاقت همه خوشی‌های دنیا رو داری. و من می‌خوام مطمئن شم که بهشون می‌رسی."

دلش می‌خواست حرفشو باور کنه، اما ترس سایه انداخته بود. ممکن بود کشته بشه. ممکن بود دوباره زخمی بشه. ممکن بود تصمیم بگیره ترکش کنه، مثل فارست. اون آمادگی یه ضربه دیگه مثل اون رو نداشت.

پلک زد تا اشکا نیان، امیدوار بود رومن نبینتشون. گلوش رو صاف کرد و گفت: "به نظر دردسرش خیلی زیاده، نه؟"

رومن گفت: "آیریس، تو لایق عشقی. تو لایق اینی که همین الان، حتی تو این تاریکی، احساس شادی کنی. و فقط اگه برات سواله... من هیچ جا نمیرم، مگه اینکه خودت بگی برو، که اونموقع شاید مجبور شیم سرش مذاکره کنیم."

سرشو تکون داد. باید بهش اعتماد می‌کرد. قبلا بهش شک کرده بود، و اون اشتباهش رو ثابت کرده بود. بارها و بارها.

آیریس یه لبخند کوچیک زد. سینه‌اش سنگین بود، اما اینو می‌خواست. می‌خواست با اون باشه.

گفت: "یه فنجون چای. این دستمزد امروزمونه."

رومن لبخندشو پس داد و از سر میز بلند شد. "فکر کنم یه فنجون هر ساعت، درسته؟"

"بستگی داره چقدر تو دم کردن چای حرفه‌ای باشی."

"چالش پذیرفته شد، وینو."

اون دید چطوری لنگ لنگان رفت سمت گاز و کتری رو زیر شیر آب پر کرد. دوست نداشت تو خونه از عصا استفاده کنه، ولی انگار هنوز بهش نیاز داشت.
هیچی نگفت و فقط محو تماشا شد، چه نوری بهش خورده بود و چه دستاش با ظرافت حرکت می‌کرد.

رومن داشت یه استکان چای دبش واسش می‌ریخت که صدای آژیر بلند شد. ایریس خشکش زد، گوش داد به ناله‌های دور که بالا و پایین می‌رفت، هی بالا و پایین. انگار یه جونور داشت جون می‌داد.

رومن کتری رو گذاشت زمین و با یه صدایی پرسید: "ایثرالن؟"

ایریس ایستاد و گفت: "نه." نگاهش به باغ بود، به بادی که توش می‌پیچید. "نه، این آژیر تخلیه‌اس."

تا حالا نشنیده بودش، ولی خیلی وقتا به اتفاق افتادنش فکر کرده بود. پاهاش به زمین چسبید وقتی آژیر همچنان زوزه می‌کشید.

"کیت." دستشو گرفت وقتی زمین زیر پاشون شروع به لرزیدن کرد. با خودش فکر کرد شاید ایریس؟" صدای رومن اونو به حال برگردوند. کنارش ایستاده بود و با دقت به صورتش نگاه می‌کرد.

پس لرزه‌های یه بمب دور بود، ولی صدا داشت بیشتر می‌شد، انگار یه چیزی داشت نزدیک می‌شد.

یه صدای تق بلند اومد و ایریس سریع جمع شد، دندوناشو به هم فشرد. رومن بلندش کرد و تو بغلش گرفت. صداش تو موهاش گرم بود وقتی زمزمه کرد: "فقط یه کامیونه. فقط یه صدای اگزوزه. اینجا جامون امنه. تو با من در امانی."

چشماشو بست، ولی به صدای قلبش و صداهایی که دورشون بود گوش داد. حق با اون بود؛ صدایی که می‌شنید مال یه کامیون بود که از جلوی خونه رد می‌شد. عرق سرد هنوز کف دستاش و پشت گردنش نشسته بود، ولی تونست تو بغلش خودشو جمع و جور کنه.

حتما چند تا کامیون داشتن رد می‌شدن. چون آژیر هنوز داشت زوزه می‌کشید و زمین هنوز می‌لرزید.

"چشماشو باز کرد و یهو دلش خواست بهش نگاه کنه. "کیت، فکر نمی‌کنی...؟

رومن فقط بهش زل زد، ولی یه برق ترسناک تو چشماش بود.

فکر نمی‌کنی این سربازای دکران؟ فکر نمی‌کنی این آخرشه، مگه نه؟

وقتی داشت صورتشو نوازش می‌کرد، فهمید که نمی‌دونه. همونطوری لمسش می‌کرد که همیشه می‌کرد، انگار داشت مزه‌مزه ش می‌کرد. انگار آخرین بارش بود.

یهو درِ ورودی با شدت باز شد.

ایریس دوباره از جا پرید، ولی رومن بازوهاشو دورش حلقه کرد. یکی تو خونه بود، با قدمای سنگین داشت تو راهرو راه می‌رفت. بعدش یه صدایی اومد، ناآشنا ولی خیلی نافذ.

"ماریسول!"

یه زن تو آشپزخونه ظاهر شد. یه سرباز قدبلند، با یونیفرم زیتونیِ آغشته به خون. یه تفنگ پشتش بود و نارنجک به کمربندش آویزون. یه ستاره طلایی بالای قلبش سنجاق شده بود که نشون می‌داد سروانه. موهای بلوندشو کوتاه کرده بود، ولی چند تا تار مو زیر نور کلاه خود برق می‌زد. صورتش استخونی بود، انگار چند ماه درست حسابی غذا نخورده بود، ولی چشای قهوه‌ای‌ش تیز بودن و یه راست به ایریس و رومن که تو آشپزخونه همدیگه رو بغل کرده بودن، خیره شدن.

ایریس یه لحظه شناختش. تو باغچه این زن زانو زده بود و داشت واسه برگشتنش آماده‌ش می‌کرد. "کیگان؟"

آره. زنم کجاست؟" کیگان پرسید. هنوز فرصت نداده بود ایریس جواب بده که پاشنه چرخوند و "!تو راهرو گم شد. "ماری؟ ماریسول

."ایریس از بغل رومن اومد بیرون و سریع دنبالش رفت. "اون اینجا نیست

"کیگان تو راهرو ایستاد. "کجاست پس؟

"تو درمانگاه. چی شده؟ باید تخلیه کنیم؟"

آره." نگاه کیگان از روش رد شد و رومن رو دید که لنگون لنگون اومده تو راهرو دنبالشون." "یکیتون باید کوله پشتی‌های اضطراری رو آماده کنه. اون یکی، با من بیاد." رفت تو روشنایی .حیاط جلویی و ایریس برگشت طرف رومن

ماریسول کوله پشتی‌های اضطراری رو تو انباری گذاشته،" توضیح داد. "فکر کنم چهار تا باشه،" ."یکی واسه هرکدوممون. اگه میشه تو جمعشون کن، من چند دقیقه دیگه همینجا میبینمت

ایریس، ایریس، وایسا." آستینشو گرفت و کشیدش سمت خودش، فکر کرد الان بحث شروع" .میشه که لباش محکم رو لباش فرود اومد

هنوز نفسش جا نیومده بود که یه دقیقه بعد داشت تو خیابونای شلوغ دنبال کیگان می‌دوید. ...کامیون‌ها پارک شده بودن

.همه‌جا کامیون بود و سربازا ازشون می‌ریختن بیرون، داشتن آماده جنگ می‌شدن .کیگان؟" آیریس صداش زد، تند تند رفت که به زن ماری سول برسه"
"چی شده؟"
کیگان جواب داد، یه قدم رفت کنار تا از جلوی یه مرد که با سه تا بز که با قلاده بسته بودشون و یه سبد پر میوه و سبزی داشت می‌دوید سمت خونه، رد شه. "دیکر می‌خواد به کلاور هیل حمله کنه. یه شهر کوچیکه، فقط چند کیلومتر با اینجا فاصله داره. فکر نکنم بتونیم زیاد مقاومت کنیم، ."واسه همین انتظار داریم دیکر یکی دو روز دیگه به بلاف هم حمله کنه
حرفا مثل گلوله خورد تو تن آیریس. یه درد تو سینه‌ش حس کرد، ولی بعد از شوک، حسش پرید. "این نباید اتفاق بیفته،" با خودش فکر کرد، در حالی که می‌دید اهالی آوالون بلاف چطوری با چمدون و کوله‌پشتی از خونه‌هاشون می‌ریختن بیرون، به دستور سربازایی که بهشون می‌گفتن .سوار کامیونا شن و تخلیه کنن
یه خانواده یه تابلو نقاشی بزرگ رو از خونه آورده بودن تو حیاط. یه سرباز داشت سرشو تکون ."می‌داد و می‌گفت: "نه، فقط چیزای ضروری. همه‌چی دیگه رو بذارین برین
"آیریس پرسید: "اهالی رو با کامیون تخلیه می‌کنن؟
کیگان جواب داد، چشماش یه جا خیره شده بود، در حالی که از یه خیابون شلوغ رد می‌شدن. "آره. می‌برنشون به شهر بعدی، سمت شرق اینجا. ولی از اهالی که می‌خوان بمونن و از شهر ."دفاع کنن می‌خوام بمونن و کمک کنن. امیدوارم چند نفری داوطلب شن

آیریس آب دهنشو قورت داد. دهنش خشک شده بود و نبضش تو گلوش تند می‌زد. می‌خواست .بمونه و کمک کنه، ولی همون لحظه فهمید که اون و رومن باید تخلیه کنن
".کیگان گفت، یه نگاه بهش انداخت: "اسمتون رو نپرسیدم
".آیریس وینو"
چشمای کیگان گشاد شد. پاش خورد به یه سنگفرش لق، ولی سریع واکنشش به اسم آیریس رو جمع کرد، واسه همین آیریس شک کرد که شاید اشتباه دیده. ولی یه سوال ناگفته ذهنشو ...مشغول کرده بود
"نکنه کیگان قبلاً اسم منو شنیده؟"
بالاخره درمانگاه معلوم شد. آیریس متوجه شد که کیگان چطوری قدم‌هاش بلندتر شد تا جایی .که تقریباً داشت می‌دوید. حیاط پر پرستار بود

.و دکترا داشتن به مریضای زخمی کمک می‌کردن سوار کامیونا بشن

چی کار کنم؟ بمونم یا برم؟» این فکرا مثل آژیرِ آمبولانس که همین‌جور داشت زار می‌زد، تو» .مغزِ آیریس بی‌اختیار می‌چرخید

کیگان بر خلاف جریانِ آدما به سمتِ سالنِ درمانگاه می‌رفت، آیریس هم پشت سرش. بیشتر تخت‌ها دیگه خالی شده بودن. صدای پا تو فضای بلندِ سقف‌ها می‌پیچید. نورِ خورشید مثل همیشه .داشت از پنجره‌ها می‌تابید و خراش‌های روی زمین رو روشن می‌کرد

هوا بوی نمک و بتادین و سوپ پیازِ ریخته شده می‌داد. کیگان یهو وایستاد، انگار خورده باشه به دیوار. آیریس از پشتِ سرش نگاه کرد و ماری‌سول رو دید که چند قدم اون‌ورتر داشت خم .می‌شد تا یه سبدِ پتو برداره، آتی هم کنارش بود

آیریس نفسش رو حبس کرد و منتظر موند. چون کیگان مثل یه مجسمه، همون‌جا خشکش زده .بود و زنش رو نگاه می‌کرد

بالاخره ماری‌سول سرش رو بلند کرد. دهنش باز موند و سبد از دستش افتاد. یه جیغ کشید و با .گریه و خنده دوید سمتِ کیگان و پرید بغلش

آیریس داشت اونارو نگاه می‌کرد که دوباره بهم رسیده بودن، چشماش تار شد. سریع اشکاش .رو پاک کرد، ولی قبلش چشمش به آتی افتاد

«آتی با یه لبخند بدون صدا گفت: «کیگان؟

.آیریس لبخند زد و سرش رو تکون داد

و با خودش فکر کرد، حتی وقتی دنیا انگار وایساده و داره خراب می‌شه و ساعت، به سیاهیِ .صدای آژیره... خوشحالی کردن جرم نیست

می‌خوام تخلیه کنی، ماری. با یکی از سرگروهبان‌های من میری، اونم خوب ازت مراقبت» «.می‌کنه

«!نه. نه، اصلا»

«—ماری‌سول، عزیزم، به حرفم گوش کن»

«.نه، کیگان. تو به حرف من گوش کن. من تنهات نمی‌ذارم. خونه‌مون رو ترک نمی‌کنم»

آیریس و آتی توی حیاط درمانگاه وایستاده بودن و با معذب‌بودن به دعوای ماری‌سول و کیگان گوش می‌دادن که بین بوسه‌هاشون رد و بدل می‌شد.

کیگان یه نگاه به ایریس و اتی انداخت و با دست بهشون اشاره کرد. "دخترای تو چی، ماریسول؟ "همونایی که برات نامه می‌نویسن؟

ماریسول مکث کرد. وقتی به ایریس و اتی نگاه کرد، یه حالت ناراحتی عمیق تو صورتش پیدا شد.

".اتی گفت: "من می‌خوام بمونم. هر کمکی از دستم بر بیاد انجام می‌دم

"...ایریس مردد بود. "منم دلم می‌خواد بمونم، ولی خب کیت زخمی شده

".ماریسول با مهربونی گفت: "تو باید با اون بری. ازش مراقبت کن

ایریس با دلخوری سر تکون داد. دلش نمی‌خواست اتی و ماریسول رو ترک کنه. می‌خواست بمونه و کمکشون کنه تا از جایی که براش مثل خونه شده بود دفاع کنن. اما نمی‌تونست رومن رو هم تنها بذاره.

کیگان برای شکستن سکوت سنگین، با لحن کشداری رو به زنش گفت: "پس تو می‌خوای ایریس "و کیت سالم بمونن، ولی من برات مهم نیستم؟

".ماریسول جواب داد: "من دیگه پیر شدم، کیگان. اونا هنوز جوونن

"!اتی از سر ناراحتی گفت: "ماریسول! تو فقط سی و سه سالته

ماریسول آهی کشید. به کیگان خیره شد و با قاطعیت گفت: "من جایی نمیرم. دخترا هر ".تصمیمی بگیرن درسته

کیگان با تسلیم گفت: "خیلی خب. می‌دونم بحث کردن با تو فایده نداره." و دستش رو روی پیشونیش کشید.

.ماریسول فقط لبخند زد

ایریس با صدایی که به زور از گلوش در میومد گفت: "فکر کنم من و کیت باید سوار یکی از کامیونا بشیم، نه؟" با دیدن دستاش که از خاک باغچه و جوهر سیاه شده بود، احساس گناه تمام وجودش رو گرفت.

".کیگان با لحن جدی گفت: "آره. ولی قبل از رفتن، یه چیزی برات دارم

ایریس با حیرت نگاه کرد که کاپیتان دستش رو تو جیبش برد و چیزی شبیه نامه بیرون آورد. کیگان پاکت رو به طرفش دراز کرد، و برای یه لحظه، ایریس فقط تونست بهش خیره بشه. یه .نامه، با آدرس خودش، که تو جنگ چروک شده بود

ایریس با صدای آرومی پرسید: "این چیه؟" اما قلبش می‌دونست، و از ترس به تپش افتاده بود. .این جوابی بود که منتظرش بود. خبری از برادرش

ه.Avalon Bluff کیگان توضیح داد: "با نامه های من اومده. فکر کنم به خاطر اینه که آدرس تو "...می‌خواستم با نامه‌ی خودم بفرستمش

ماری‌سول، ولی بعدش دیگه دائم در حال حرکت بودیم و متاسفم که نتونستم زودتر بفرستمش" ".برات

آیریس، مات و مبهوت نامه رو گرفت. زل زد بهش – اسمش با جوهر تیره روی پاکت خط‌خطی .شده بود. خط فارست نبود و یهو آیریس فکر کرد ممکنه حالش بد بشه

روش رو از دوستاش برگردوند، نمی‌دونست جلوی اونا بخونتش یا بره یه جای خلوت. چهار قدم دور شد و بعد حس کرد ممکنه زانوهاش دیگه جون نداشته باشن، واسه همین وایستاد. دستاش .یخ کرده بودن، با اینکه زیر آفتاب داشت چشماش رو جمع می‌کرد، و بالاخره پاکت رو باز کرد

:خوند

،آیریس عزیز
برادرت واقعاً توی گردان دوم، گروهان پنجم لندور، زیر نظر سروان رنا جی. گریس، مشغول جنگ بود. متاسفانه توی نبرد رود لوسیا زخمی شد و با یه وسیله نقلیه به یه درمانگاه توی شهر .مریا منتقل شد. چون سروانش جزو تلفات بود، این خبر به دستت نرسید

دو هفته بعد، مریا زیر آتش قرار گرفت، ولی سرباز وینو به موقع تخلیه شد. از اونجایی که جراحاتش مال چند ماه پیشه و کل گروهانش توی رود لوسیا از بین رفتن، به یه نیروی کمکی جدید اضافه شده و داره شجاعانه برای آرمان انوا می‌جنگه. اگه خبر جدیدی از موقعیت فعلیش .به دستم برسه، بهت اطلاع می‌دم

ستوان رالف فاولر
E معاون افسر فرماندهی تیپ

"آیریس؟"

.چرخید، در حالی که اشک‌هاش رو پلک می‌زد، ماری‌سول دستش رو لمس کرد

آیریس با صدایی که توش امید موج می‌زد، زمزمه کرد: "برادرم... زخمی شده، ولی زنده‌ست،

".ماری‌سول. برای همینه این همه ماه ازش خبری نشد

ماری‌سول با بهت نفسش رو حبس کرد و آیریس رو بغل کرد. آیریس چسبید بهش، با بغض رهایی‌بخشی که داشت سینه‌ش رو می‌شکافت مبارزه می‌کرد.

"کیگان پرسید: "خبر خوبه؟

آیریس سرش رو تکون داد و از بغل ماری‌سول بیرون اومد. از کیگان پرسید: "مریا چقدر با اینجا فاصله داره؟"

سایه‌ای روی صورت سروان افتاد. حتماً داشت به جنگ‌ها و خونریزی‌ها فکر می‌کرد. چند تا سرباز کشته شده بودن.

".کیگان جواب داد: "حدود هشتاد کیلومتر. جنوب غرب اینجاست

خیلی دور نیست،" آیریس زیر لب گفت و لباشو با انگشت لمس کرد. "فورست داشت با یه" ".گروه دیگه می جنگید. یه گروهی که ممکنه نزدیک آوالون بلاف باشن

"آیریس؟" آتیه گفت و رشته افکارشو پاره کرد. "این یعنی تو می مونی؟"

آیریس دهنشو باز کرد جواب بده، ولی کلمات تو گلوش گیر کردن. یه نگاه به آتیه، کیگان و ".ماریسول انداخت، بعد یهو گفت: "باید با کیت حرف بزنم

".بهتره عجله کنی،" کیگان گفت. "آخرین کامیون تخلیه داره میره"

این حرفش یه شوک به آیریس وارد کرد. سرشو تکون داد و برگشت، با سرعت تو خیابون شروع کرد به دویدن. شهر هنوز پر از اضطراب بود، ولی کامیون های پر از مردم داشتن به سمت شرق حرکت می کردن. آیریس از روی یه چمدون پرت شده، یه گونی سیب زمینی ریخته شده، و یه جعبه کنسرو سبزیجات پرید.

خیابون اصلی به طرز عجیبی ساکت بود. بیشتر ساکنین اینجا برده شده بودن، ولی همینطور که آیریس به مهمان پذیر نزدیک می شد، دید که درِ جلو کاملا بازه.

".اینم از این، کیت. ممنونم پسرم"

آیریس سرعتشو کم کرد و چشماش دنبال صدا گشت. پیتر، همسایه بغلی بود. اون و رومن داشتن وسایل رو میذاشتن پشت کامیون کوچیکش.

رومن داشت می گفت: "خواهش می کنم آقا،" و جعبه رو محکم می کرد. همینطور که آیریس نزدیک می شد، دید که لباس کارش از عرق خیس شده. ناخودآگاه به پای راستش نگاه کرد، نگران بود دوباره ببینه خون از پارچه بیرون زده.

کیت،" گفت و اون برگشت. آیریس دید با دیدنش چطور تنش از بدنش رفت، و دستشو دراز"

.کرد، دستشو گرفت و اونو به سمت خودش کشید

"پرسید: "همه چی روبه راهه؟

."آره." ولی این کلمه ها انگار از هم پاشیدن، و آروم نامه رو به رومن داد"

رومن اخم کرد، گیج شده بود تا وقتی شروع کرد به خوندن. وقتی دوباره به آیریس نگاه کرد، چشماش پر از اشک شده بود.

"."آیریس"

گفت، لبخند زد: «می‌دونم. فارست زنده‌ست و با یه شرکت دیگه‌ست.» آیریس آب دهنش رو قورت داد. باورش نمی‌شد داشت این حرفا رو می‌زد. باورش نمی‌شد تو همچین لحظه‌ای ایستاده، لحظه‌ای که می‌تونه سرنوشتش رو رقم بزنه. «قرار بود با تو تخلیه کنم. ولی بعد از این نامه، باید اینجا بمونم. تمام دلیلی که خبرنگار شدم به خاطر فارست بود. اون آخرین بازمانده‌ی خانوادمه و به امید اینکه راهم به راهش بخوره، به سمت غرب سفر کردم. و حالا که می‌دونم ممکنه داره به این سمت میاد، داره آماده می‌شه از آوالون بلاف در برابر داکر دفاع کنه... من «.باید بمونم و کمک کنم

رومن در حالی که گوش می‌داد، دستش رو دورش محکم‌تر کرد. چشماش اونقدر آبی بودن که تا مغز استخونش رو سوراخ می‌کردن و آیریس با خودش فکر کرد چه نوع حسی تو صورتشه. با .خودش فکر کرد اون توش چی می‌بینه، آیا مصمم به نظر می‌رسه یا ترسیده یا نگران یا شجاع

آیریس ادامه داد، صداش می‌لرزید: «از تو نمی‌خوام که اینجا با من بمونی. در واقع، می‌دونم «.بهتره بری، چون هنوز داری خوب می‌شی و از همه مهم‌تر، می‌خوام سالم باشی

رومن گفت: «من به خاطر تو اومدم اینجا، آیریس. اگه تو بمونی، منم می‌مونم. من تنهات «.نمی‌ذارم

آهی کشید، از این که این تصمیم رو شنید یه حس رهایی بهش دست داد—اون قرار نبود تنهاتش بذاره، مهم نبود فردا چی پیش میاد—و دستاش رو دور کمرش حلقه کرد. با این حال نتونست .دوباره به پاش نگاه نکنه

پیتر پرسید: «می‌تونم شما دو تا رو برسونم؟ زنم تو تاکسیه، ولی اگه بخواید عقب بشینید، جا «.هست

«.رومن جواب داد: «نه، ولی ممنون آقای پیتر. ما اینجا می‌مونیم تا کمک کنیم

آیریس نگاه کرد و دید پیتر و زنش با ابری از دود اگزوز دور شدن. یه حس بدی تو دلش افتاد و با خودش فکر کرد داره اشتباه بزرگی مرتکب می‌شه، آیا از این تصمیمش برای موندن پشیمون .می‌شه؟ از این که مقاومت کرد و با رومن به شرق نرفت در حالی که هنوز فرصتش رو داشت

خیابون ساکت و آروم شد، به جز چند سربازی که داشتند رژه می‌رفتن. یه روزنامه رو

سنگفرش‌ها افتاده بود و داشت بال بال می‌زد. یه پرنده از تو پرچین‌ها چهچه می‌زد. آیریس شروع کرد به راه رفتن به سمت خونه‌ی ماری‌سول، دستش تو دست رومن. داشت به عروسی ...که نزدیک بود بگیرن فکر می‌کرد. اینکه چقدر نزدیک بودن

فقط چند ساعت مونده بود تا زندگیشون رو با هم گره بزنن. انگار دنیا وارونه شده بود، همه چی .یهو زیر و رو شد

.ولی فارست زنده‌ست

اون چسبیده بود به امید دیدنش، به اینکه بازم سر راه هم قرار بگیرن. حتی اگه تو این شلوغ .پلوغی که حتماً پیش میاد، خیلی بعید به نظر برسه

ایریس و رومن آروم برگشتن به آشپزخونه. ماشین تحریراشون رو میز بود، و اون دو تا در که به تراس باز میشد، همونجوری که گذاشته بودن، باز مونده بود. یه نسیم اومده بود تو اتاق و چند تا .کاغذ رو پرت کرده بود رو زمین

ایریس، که نمی‌دونست تا کیگان و مریسول و آتی بیان باید چیکار کنه، زانو زد و شروع کرد به .جمع کردن آشغال‌ها

رومن داشت یه چیزی می‌گفت، ولی حواس ایریس پرت یکی از کاغذای روی زمین شد. یه جای .چکمه گِلی روش بود

.کاغذ رو گرفت جلوی نور و شروع کرد به بررسی کردن اون علامت

«رومن پرسید: «چی شده، وینو؟

«تو با چکمه‌های گِلی از رو این کاغذا رد شدی، کیت؟»

«.نه. وقتی رفتم به پیتر کمک کنم، کاغذا رو میز بودن. بده ببینم»

کاغذ رو داد بهش و فهمید یه برگه دیگه هم رو زمینه که جای چکمه روشه. ایریس بلند شد و چشماش افتاد به درهای باز. دنبال نور رفت سمت تراس و لبه در ایستاد، حیاط پشتی رو ورانداز .کرد

دروازه باز بود و تو باد جیرجیر می‌کرد. شاخه‌های درخت ناله می‌کردن. زنگوله‌ها صدا می‌دادن. و جای چکمه‌ها، باغ رو خراب کرده بود. یکی درست از وسط باغ رد شده بود، از رو ردیف‌های .مرتب و گیاه‌های تازه جوونه زده

ایریس فکش رو به هم فشار داد و به مسیر نگاه کرد. این همه زحمت و علاقه و کار. یکی بدون .اینکه حتی یه لحظه فکر کنه، از روش رد شده بود

گرمای رومن رو حس کرد که پشت سرش ایستاده بود. نفسش رو حس کرد که موهاش رو .تکون میده، وقتی رد پا رو دید

«.آروم گفت: «یکی اومده تو خونه

اون نمی‌دونست چی بگه، چی فکر کنه. وقتی سربازا با کامیون اومدن خیلی شلوغ پلوغ بود. به ساکنین فقط...

.فقط چند دقیقه فرصت بود تا اونجا رو ترک کنن. هر کسی می‌تونست تو حیاط پشتی باشه
آیریس زانو زد و تند تند رد پاها رو صاف کرد و باغچه رو درست کرد قبل از اینکه کیگان برگرده.
.می‌خواست همه چیز برای اون بی‌نقص باشه. می‌خواست مریسول بهش افتخار کنه
.آژیر کلوور هیل بالاخره ساکت شد

{38}
شب عید انوا

ماری‌سول پرسید: «بقّیه‌ی بسته‌ها کو؟» این اولین چیزی بود که وقتی با آتی و کیگان به مهمون‌خونه برگشت دنبالش گشت.

دو تا کیسه گونی رو که روی پیشخون آشپزخونه بودن برداشت و آخرش یه نگاهی به ایریس و رومن انداخت که داشتن میز رو تمیز می‌کردن.

رومن یه مکثی کرد و گفت: «همه‌شون باید اونجا باشن، ماری‌سول. من چهارتاشون رو گذاشته بودم.»

«.ماری‌سول اخم کرد و گفت: «عجیبه، چون فقط دوتا هست

ایریس داشت نگاه می‌کرد که ماری‌سول بقیه آشپزخونه رو می‌گشت، نبضش افتاد. گفت: «ماری‌سول؟ فکر کنم یکی دزدیدتشون.»

ماری‌سول تکرار کرد: «دزدیدتشون؟» انگار دزدی توی آوالون بلاف یه چیز عجیب و غریبه. «پرسید: «چرا فکر می‌کنی اینطوره، ایریس؟

«.چون رد پا تو باغ بود، که به داخل خونه می‌رسید»

«کیگان یه نگاهی به زنش انداخت و گفت: «باغ؟ تو واقعا یه باغچه کاشتی، ماری؟

«.معلومه که کاشتم! بهت گفتم که این کارو می‌کنم. ولی بدون کمک یه عالمه آدم نمی‌شد»

«.نشونم بده»

آتی از همه به در نزدیک‌تر بود؛ اون راه رو نشون داد و رفت توی نور بعد از ظهر. خیلی عجیب بود، چقدر دنیا آروم شده بود. ایریس وقتی پشت سر بقیه به سمت تراس می‌رفت، متوجه شد که حتی باد هم آروم شده.

کیگان یه سوت آرومی زد و گفت: «خوب به نظر میاد. این دفعه یادت موند بهش آب بدی، ماری‌سول.»

ماری‌سول با شیطنت به بازوی کیگان زد و گفت: "آره خب، بدون ایریس و آتی این اتفاق نمی‌افتاد."

کیگان گفت: "درسته. و فهمیدم منظورت چی بود، ایریس." بعد رفت سمت یکی از ردیف‌ها، زانو زد و با دست یه تیکه خاک رو لمس کرد. "ردشون رو قایم کردی؟"

ایریس با عجله توضیح داد: "آره، چون می‌خواستم باغچه برات قشنگ به نظر برسه. ولی یه رد کامل از چکمه دارم." بعد اون کاغذ خاکی رو به کیگان نشون داد.

کیگان با اخم براندازش کرد و گفت: "پس چکمه سربازیه. حتماً موقع تخلیه اومدن تو خونه و دو تا از کیفای اضطراری رو برداشتن. عجیبه. سربازای من نباید این کارو بکنن. اونا هیچوقت از مردم عادی دزدی نمی‌کنن."

ماری‌سول گفت: "عیب نداره. هر کی بوده حتماً بهش احتیاج داشته، خوشحالم که به یه نیازمند کمک کردم. من راحت می‌تونم سه تا دیگه درست کنم. اصلا الان دست به کار می‌شم."

کیگان گفت: "سه تا دیگه؟" و آروم بازوی ماری‌سول رو گرفت تا جلوشو بگیره. "عزیزم، فقط لازمه دو تا درست کنی."

ماری‌سول با لبخند جواب داد: "آره، و یکی هم برای تو. حالا که اینجایی پیش ما."

کیگان گفت: "البته." دستشو برداشت و ماری‌سول رفت سمت آشپزخونه. اما ایریس غم و اندوهی رو دید که تو چشمای کاپیتان لحظه‌ای درخشید وقتی دوباره یه نگاهی به باغچه انداخت. انگار حس کرده بود این آخرین باریه که ازش لذت می‌بره.

همه‌چیز داشت عوض می‌شد.

ایریس می‌تونست طعمشو تو هوا حس کنه، انگار فصل‌ها مثل یه صفحه قدیمی مچاله شده بودن و بی‌خیال تابستون و پاییز، یه سرمای خزنده زمستونی رو خبر می‌دادن.

سربازها با لباس‌های زیتونی و کلاه‌خود، همه‌جا مستقر شده بودن و شهر رو برای یه نبرد قریب‌الوقوع آماده می‌کردن. تو خیابونا سنگر درست کرده بودن، با گونی‌های پر از شن، وسایل ناجوری که از خونه‌های مردم جمع کرده بودن و هر چیز دیگه‌ای که می‌تونست یه جور پوشش باشه.

دیگه شهر حس یه پناهگاه رو نمی‌داد، بیشتر شبیه یه تله بود، انگار منتظر بودن یه هیولا رو گیر بندازن.

.انگار خود دِیکر قرار بود قدم به بلاف بذاره

اگه اون کارو کرده باشه چی؟ قیافه‌ش چه شکلی بود؟ اگه یه روزی اتفاقی همدیگه رو ببینن، آیریس می‌شناسدش؟

.به اِنوا و چنگش فکر کرد. قدرت موسیقیش، تهِ تهِ زمین
انوا، کجایی؟ بهمون کمک می‌کنی؟

آیریس خودشو مشغول کمک به ماریسول کرد، که تو آشپزخونه داشت برای سربازا غذا درست می‌کرد. بعدش هم به کیگان کمک کرد تا جایی که می‌تونه تو خیابونا سد دفاعی درست کنه. ولی یه لحظه آروم شد و یاد مادرش افتاد و خاکسترش که تو یه شیشه روی میز کارش، طبقه بالا .بود

.اگه فردا بمیرم، خاکستر مادرم هیچ‌وقت یه جا آروم نمی‌گیره

این فکرا مثل خوره افتاده بودن به جونش و هر دقیقه رو براش زهر کرده بودن. بیشتر از هر .چیزی، آیریس می‌خواست مادرش آزاد بشه

شیشه رو برداشت و رفت پیش کیگان، چون سربازاش دور شهر پست گذاشته بودن و هیچ‌کس .نمی‌تونست بدون اجازه وارد یا خارج بشه

"آیریس از سروان پرسید: "چقدر وقت داریم؟ قبل از اینکه دِیکِر برسه؟

کیگان ساکت بود و به غرب خیره شده بود. "امروز رو طول می‌کشه تا کلِ کلاور هیل رو غارت ".کنه. فکر می‌کنم فردا صبح به سمت بلاف راه بیفته

آیریس یه نفس لرزون کشید. یه روز دیگه فرصت داره تا کارایی رو که می‌خواد، نیاز داره و آرزوشو داره انجام بده. عجیب بود تصور اینکه این چند ساعت طلایی باقی مونده رو داره. .تصمیم گرفت هر کاری می‌تونه بکنه و این یه روز آخر رو تا خرخره پر کنه

کیگان که متوجه سکوت آیریس شده بود، بالاخره بهش نگاه کرد و شیشه‌ای که تو دستش بود رو "دید. "چرا می‌پرسی آیریس؟

".می‌خوام قبل از اومدنشون، خاکستر مادرم رو پخش کنم"

".کیگان گفت: "پس همین الان این کارو بکن. ولی پسرت رو هم با خودت ببر

.آیریس از رومن و اتی خواست تا باهاش به دشت طلایی برن
.یه نسیم ملایم شروع به وزیدن کرد، از سمت شرق
.آیریس چشماشو بست

خیلی وقت پیش بود که با یه عالمه غم و گناه و ترس، رسیده بود به این جا. هنوزم اون چیزا تو وجودش بودن، ولی دیگه مثل قبل زجرآور نبودن.

"امیدوارم منو ببینی مامان. امیدوارم بهم افتخار کنی."

درب شیشه رو باز کرد و برش گردوند.

نگاه کرد به خاکستر مادرش که باد بردش، تو رقص طلایی علف‌ها.

"نیم ساعت بعد کیگان پرسید: "هیچ کدومتون بلدید کامیون برونید؟

آیریس و اتی یه نگاه تردیدآمیز به هم انداختن. تازه یه میز رو از خونه پیتر آورده بودن بیرون، تو خیابون.

"آیریس عرق پیشونیشو پاک کرد و گفت: "نه."

"خیلی خب، پس بیاید. می‌خوام به جفتتون یاد بدم."

آیریس یه نگاه دزدکی به پشت سرش، به اون مسافرخونه انداخت. ماری‌سول هنوز تو آشپزخونه داشت غذا درست می‌کرد. رومان رو گذاشته بودن کمکش و آیریس خوشحال بود، چون می‌دونست ماری‌سول داره بهش سیب‌زمینی پوست کندن یاد میده. احتمالا داشت غر می‌زد، ولی باید به پاش استراحت می‌کرد.

آیریس دنبال اتی و کیگان رفت، دور موانع، تا لبه‌ی شرقی شهر. اونجا کامیون پشت کامیون پارک شده بود. کیگان یه کامیون رو انتخاب کرد که جلوی همه بود و یه مسیر باز به سمت جاده‌ی شرقی داشت.

"کیگان در راننده رو باز کرد و پرسید: "کی می‌خواد اول بره؟

هنوز آیریس نفس نکشیده بود که اتی گفت: "من." پرید بالا، رو صندلی راننده. آیریس و کیگان هم زورکی رفتن اون طرف کابین. چند تا سرباز که این طرف شهر بودن، مجبور شدن یه دروازه دست‌ساز رو باز کنن، ولی بعدش دیگه فقط یه جاده‌ی باز و پهن جلوشون بود.

کیگان گفت: "سوییچو باز کن."

آیریس نگاه کرد به اتی که استارت زد. کامیون غرش کرد.

"خب، می‌دونی کلاچ چجوری کار می‌کنه؟"

آره." اتی یه کم مردد به نظر می‌رسید، ولی دستاش رو فرمون بود و چشماش داشت داشبورد" و اهرم‌ها رو بررسی می‌کرد.

"خوبه. پاتو بذار رو اون پدال. فشارش بده."

ایریس داشت نگاه می‌کرد که آتی چجوری به حرف‌های کیگان گوش می‌داد. چند دقیقه بعد داشتن تو جاده بالا پایین می‌پریدن و از آوالون بلاف فقط یه توده گرد و خاک پشت سرشون مونده بود. دنده یک، دو، سه. آتی خیلی راحت دنده‌ها رو عوض می‌کرد و وقتی انقدر تند می‌رفتن که دندونای ایریس داشتن به هم می‌خوردن، یهو آتی یه جیغ از سر ذوق کشید.

«آفرین. حالا بزن دنده خلاص و پارک کن.» کیگان گفت:

آتی هم همین کارو کرد، بعدش نوبت ایریس شد.

وقتی فرمون رو گرفت کف دستاش عرق کرده بود. پاش به زور به پدال گاز می‌رسید، چه برسه به کلاچ که باید تا ته فشارش می‌داد.

افتضاح بود...

نزدیک بود دو بار ماشین رو از جاده پرت کنه، حداقل چهار بار ماشین رو خاموش کرد و تا وقتی که کیگان جاش نشست یه عالمه فحش داد.

«یکم بیشتر تمرین کنی، درست می‌شه. اصل قضیه رو گرفتی، همین کافیه.» کاپیتان گفت:

ایریس کنار آتی تو صندلی شاگرد ولو شد و وقتی کیگان داشت اون‌ها رو برمی‌گردوند شهر، ساکت بودن. درِ ورودیِ موقتی پشت سرشون بسته شد و کمی بعد کامیون همون‌جایی که بود پارک شد، با نوکش به سمت شرق.

کیگان موتور رو خاموش کرد، ولی تکون نخورد. به شیشه جلوی خاک گرفته زل زد و گفت: «اگه اوضاع اینجا خیلی بد شد، می‌خوام شما دو تا مریسول و اون بچه‌گربه‌تون رو بردارید و با این کامیون فرار کنید. اگه مجبور شدید از رو در رد بشید، معطل نکنید و از روش رد شید. و واسه هیچ‌چیزی نگه ندارید. مستقیم به سمت شرق رانندگی کنید تا اینکه به یه جای امن برسید.» یه مکث کرد و نگاه جدیش رو به دخترا دوخت. «مریسول یه خواهری داره که تو یه شهر کوچیک به اسم ریور داون زندگی می‌کنه، حدود پنجاه کیلومتری غرب اوث. اول برید اونجا. با هم بمونید و خودتون رو برای بدترین اتفاق آماده کنید. ولی باید مریسول رو برای من از اینجا ببرید. قول می‌دید؟»

دهن ایریس یهو خشک شد. به کاپیتان زل زد – به صورت مصممش و جای زخم‌های روی دستاش – و از این جنگ متنفر بود. از اینکه آدمای خوب رو زودتر از موعد می‌کشوند تو قبر متنفر بود، از اینکه داشت زندگی و آرزوهای مردم رو از هم می‌پاشوند.

ولی سرش رو تکون داد و همزمان با آتی گفت.

"قسم می خورم."
بعد از اون، اون‌ها رو به عنوان پیک موتوری انتخاب کردن.

آتی و آیریس تو خیابونای پر پیچ و خم آوالون بلاف می‌دویدن، غذا و پیغام و هر چیزی که ماریسول یا کیگان لازم داشتن رو می‌رسوندن. آیریس این شهر رو مثل کف دستش می‌شناخت، و اغلب همون مسیرهایی رو می‌دوید که قبلاً با رومن می‌دوید، وقتی که داشت اون رو آموزش می‌داد. وقتی با طلوع آفتاب می‌دویدن. خوشحال بود که می‌دید چقدر استقامتش از اون اولین نرمش بیشتر شده.

فقط دلش می‌خواست اون هم الان کنارش می‌دوید.

اون دسته از سربازایی که تو بلاف مستقر بودن به غذا نیاز داشتن، و آیریس و آتی دویدن تا غذا رو بهشون برسونن. ابرا کم‌کم داشتن تو بعد از ظهر جمع می‌شدن و جلوی نور خورشید رو می‌گرفتن، و آیریس بوی دود رو تو باد حس می‌کرد. وقتی به بالای قله رسید فهمید چرا اون دور دورا، کلاور هیل داشت می‌سوخت.

سبدای غذا رو به سربازا تحویل داد، صورت تک تک‌شون رو ورانداز کرد تا ببینه فارست بین‌شون هست یا نه. نبود، ولی امیدش مثل آهن تو وجودش محکم مونده بود، حتی وقتی ایستاد و بالا رفتن دود رو از دور تماشا کرد. با خودش فکر می‌کرد که کسی تو کلاور هیل جون سالم به در برده یا داکره همه‌شون رو قتل عام کرده.

آتی که کنارش ایستاده بود پرسید: "فکر می‌کنی چقدر دیگه طول بکشه تا داکره بیاد سراغ ما؟" زمینی که بین اون‌ها و کلاور هیل پهن شده بود آروم و دل‌انگیز به نظر می‌رسید. بی‌گناهی‌ش فریبنده بود.

آیریس جواب داد: "کیگان گفت فردا صبح میاد." هنوز چهار ساعت دیگه از نور روز مونده بود، و بعدش شب می‌رسید. بعد از اون، آیریس فقط می‌تونست تصور کنه.

یه جورایی، این سکوت و انتظار طاقت‌فرساتر بود.

ساعت پشت ساعت فکر کردن و آماده شدن و پیش‌بینی کردن. کی می‌میره؟ کی زنده می‌مونه؟ می‌تونن شهر رو با موفقیت حفظ کنن؟ داکره اون رو هم مثل کلاور هیل با خاک یکسان می‌کنه؟

آتی شروع کرد: "اگه اوضاع خراب شد و مجبور شدیم به قولی که به کیگان دادیم عمل کنیم، من ماریسول رو برمی‌دارم. تو رومن رو بردار. همدیگه رو کنار کامیون می‌بینیم."

آیریس لباشو لیسید و گفت: "از کجا بفهمیم اوضاع خیلی خرابه؟" مزه شوری عرقشو حس میکرد. "کی بفهمیم وقت فراره؟" میخواست این سوالو از کیگان بپرسه، ولی سریع قورتش داد، میترسید کاپیتان فکر کنه سوال بیخودی پرسیده. مگه نباید خودت بفهمی اوضاع چقدر بده؟

آتی با اخم جواب داد: "نمیدونم آیریس، ولی فکر کنم وقتی برسه... خودش معلوم میشه."

آیریس حس کرد یه چیزی به مچ پاش خورد. از صدای یه میو غمگین جا خورد و نگاه کرد پایین، دید یه گربه کالیکو داره به پاهاش میماله.

آتی با خوشحالی گربه رو بغل کرد و گفت: "وای، ببین چی پیدا کردم! یه جور شانس!"

آیریس گفت: "نمیدونستم گربه ها شانس میارن،" ولی وقتی دید آتی داره با گربه مهربون حرف میزنه، لبخند زد.

آتی پرسید: "به نظرت مال کیه؟ ولگرده؟"

آیریس گفت: "فکر کنم مال اوبراین‌ها باشه. حدود هفت تا داشتن. حدس میزنم این یکی رو جا

گذاشتن وقتی داشتن تخلیه میکردن." خیلی شبیه همون گربه ای بود که دیروز رومن بغلش کرده بود. آیریس دست دراز کرد و پشت گوشاشو خاروند، دلش میخواست یه چیز نرم و لطیف رو لمس کنه.

آتی شروع کرد به پایین رفتن از تپه، در حالی که گربه داشت تو بغلش خرخر میکرد، گفت: ""خب، این دیگه با من میاد خونه. مگه نه، یاس بنفش؟

آیریس دنبالش راه افتاد و با تعجب پرسید: "یاس بنفش؟" از حیاط اوبراین ها رد شد. اون جعبه ای که به رومن گفته بود اونجا منتظرش باشه، دیگه نبود، برای سنگرها برداشته بودن. خیلی عجیب بود که چقدر همه چیز میتونه تو یه روز عوض بشه.

آتی نگاهی به آیریس انداخت و گفت: "آره. گل مورد علاقه‌مه. البته بعد از گل آیریس."

آیریس سرشو تکون داد و لبخند زد. ولی وقتی داشت به سمت مهمانپذیر برمیگشت، از بین سنگرها و سربازها، خوشحالیش کم شد. وقتی میدید آتی داره با گربه مهربون حرف میزنه، مونده انگار داشت دنبال یه خراش جدید رو بدنش می‌گشت.

رومن با تعجب گفت: "تو با خودت گربه آوردی؟" داشت پشت میز آشپزخونه یه عالمه سیب زمینی پوست می‌کرد. چشماش بین آتی، گربه و آیریس می‌چرخید و آخر سر روی آیریس ثابت موند، انگار داشت دنبال یه خراش جدید رو بدنش می‌گشت.

آیریس وقتی فهمید اونم داره همین کارو با رومن می‌کنه، سرخ شد— داشت ذره‌ذره وجودشو نگاه می‌کرد تا مطمئن شه حالش خوبه. وقتی چشماشون بهم گره خورد، یه حس گرما تمام وجودشو گرفت.

آتی که محکم لیلاک رو بغل کرده بود گفت: "آره. طفلکی رو تپه تنها بود." گربه یه میو معصومانه کرد.

رومن کش‌دار گفت: "اگه نمی‌دونین، من به گربه آلرژی دارم."

"لیلاک رو تو اتاقم نگه می‌دارم. قول میدم."

آیریس گفت: "اگه موهاش به لباس کارت افتاد، برات می‌شورمش."

اگه گربه‌ها واقعاً شانس بیارن، خیلی بهش نیاز دارن.

رومن، در حالی که دوباره به سیب زمینی تو دستش نگاه می‌کرد، گفت: "اون وقت هیچی ندارم بپوشم، چون لباس کار دومم نیست."

"آیریس با نگرانی پرسید: "چی؟ منظورت چیه، کیت؟

"منظورم اینه که صبح تو کمدم آویزون بود، الان نیست."

آیریس بهش خیره شده بود و فهمید موهای تیره‌اش خیسه و مثل قدیما تو اداره شونه زده. صورتش رو تازه اصلاح کرده، ناخوناش تمیزه. یه بوی خیلی کم از ادکلنش میومد و قلبش تندتر زد.

آیریس پرسید: "تو الان دوش گرفتی، کیت؟" این احمقانه‌ترین سوالی بود که می‌تونست بپرسه، ولی براش خیلی عجیب بود. اینکه وسط روز که همه چیز داره خراب میشه، اون دوش بگیره. البته شاید نباید تعجب می‌کرد. اون همیشه دوست داشت بهترین شکل ممکن به نظر برسه. چرا آخر دنیا باید اینو تغییر بده؟

رومن تو چشماش نگاه کرد. هیچی نگفت، ولی گونه‌هاش سرخ شده بود و قبل از اینکه آیریس بتونه چیزی بگه، ماریسول با یه سبد سنگین هویج اومد تو آشپزخونه و اونو داد دستش. "اینا رو پوست بکن و خرد کن، لطفا آیریس."

این کار به تحویل دادن‌ها و ساختن سنگرها و دویدن تو خیابونا و تصور کردن رومن کیت تو حموم خاتمه داد. وقتی خورشید شروع به...

خب، همه‌شون با هم کار کردن تا چند دیگ سوپ سبزیجات و نون تازه برای سربازها درست کنن.

وقتی ماریسول گفت: "آتی، نمی‌خوای ببینی آیریس می‌تونه تو اون کارِ مخصوصِ بالا کمکت کنه؟" آیریس از گشنگی داشت ضعف می‌رفت.

"آتی هم سریع از جاش پرید و گفت: "آره، راست میگی! بیا آیریس."

"آیریس اخم کرد ولی بلند شد. "تو چی کمکت کنم؟

"آتی دست‌هاشو تکون داد و گفت: "سخته توضیحش بدم، فقط دنبالم بیا."

ولی یهو چشمش به پشت سر آیریس افتاد و چشماش گرد شد. آیریس هم برگشت و دید رومان داره نگاهشو می‌دزده.

آیریس، در حالی که دنبال آتی از پله‌ها بالا می‌رفت، پرسید: "چه خبره آتی؟" هوا تقریباً تاریک شده بود.

"آتی وارد دستشویی شد و گفت: "بیا اینجا."

آیریس دم در ایستاد و گیج شده بود، آتی هم شیر آب رو باز کرد.

"آتی گفت: "چرا یه دوش نمی گیری تا من برم دنبالِ...

"آیریس حرفشو قطع کرد و پرسید: "دوش؟ چرا باید الان دوش بگیرم؟

آتی جواب داد: "چون کل روز رو داشتی بالا و پایین تپه می‌دویدی و هویج و شلغم و پیاز خرد می‌کردی. سرهمی‌ت بوی دود اگزوز کامیون میده! به من اعتماد کن، آیریس. از اون شامپو خوشبویی که تو اون قوطیه استفاده کن."

بعد در رو بست و آیریس رو تو اون اتاق بخار گرفته تنها گذاشت.

آیریس سرهمیشو درآورد و رفت زیر دوش. می‌خواست سریع دوش بگیره، چون هنوز کلی کار برای انجام دادن بود. ولی بعد به کثیفی زیر ناخوناش نگاه کرد و یاد رومان افتاد. یه حس عجیب غریبی بهش دست داد و یه لرزه به تنش انداخت.

با حوصله خودشو شست، تا جایی که دیگه هیچ اثری از بوی پیاز و اگزوز و عرق و کثیفی نموند و بوی گل یاس و کمی هم اسطوخودوس می‌داد. داشت موهاشو خشک می‌کرد که آتی در زد.

"یه سرهمی تمیز برات آوردم."

آیریس درو باز کرد و دید آتی با یه سرهمی اتو کشیده تو یه دستش و یه تاج گل تو دست دیگه‌اش ایستاده.

"آیریس، در حالی که چشمش به تاج گل‌ها بود، گفت: "خیلی خب، چه خبره؟

آتی گفت: "زود باش، لباساتو بپوش. باید موهاتو ببافم." و بعد وارد دستشویی شد و درو پشت سرش بست.

آیریس می‌خواست اعتراض کنه که آتی یه ابروش رو انداخت بالا. آیریس هم بی‌صدا لباس کار رو پوشید و دکمه‌هاشو بست. نشست رو یه چهارپایه تا آتی موهاشو ببافه، دوتا بافت ضخیم زد و با گیره‌های مرواریدی بالای سرش سنجاق کرد، یه جوری که انگار تاج گذاشته. شبیه مدل موهای ماری‌سول شده بود و آیریس فکر کرد وقتی تو آینه به خودش نگاه کرد، بزرگتر به نظر می‌رسه.

آتی گل‌ها رو برداشت و گفت: "خب، حالا نوبت قسمت باحالشه." گل‌ها تازه چیده شده بودن و بافته شده بودن به هم. گل مروارید و قاصدک و بنفشه. گل‌هایی که تو باغ وحشی روییده بودن.

آیریس نفسش رو حبس کرد وقتی آتی گل‌ها رو گذاشت رو بافته‌هاش.

"اینم از این. خیلی خوشگل شدی آیریس."

"آتی، چه خبره؟"

آتی لبخند زد و دستای آیریس رو فشرد. "اون ازم اجازه خواست. اولش گفتم مطمئن نیستم بتونم اجازه بدم، آخه تو عاشق یه پسری شده بودی به اسم کارور که برات نامه‌های جادویی و روح‌نواز می‌نوشت، کیت اصلا چطور می‌تونه با اون رقابت کنه؟ اونم بهم گفت که خودشه، کاروره، و بهم ثابت کرد. دیگه چی می‌تونستم بگم جز اینکه آره، اجازه داری، هزار بار اجازه داری."

آیریس آروم و عمیق نفس کشید. اما قلبش داشت می‌رقصید، یه آهنگ مست‌کننده تو خونش جریان داشت.

"نفس‌نفس‌زنان پرسید: "کی؟ کی ازت خواست؟

امروز که داشتیم غذا می‌بردیم. یادت نیست یه جا ازم جلو زدی؟ و آره، اون از ماری‌سول هم" اجازه گرفته. حتی از کیگن. خیلی ریزبینه، این کیت تو."

آیریس چشماشو بست، باور نمی‌کرد. "فکر نمی‌کنی این کار احمقانه‌ای باشه؟ با وجود اینکه داکره تو راهه؟ من جشن بگیرم وقتی مرگ داره میاد؟"

آتی گفت: "آیریس، این قضیه رو قشنگ‌تر می‌کنه. شما دوتا برخلاف انتظار همدیگه رو پیدا کردین. و اگه این تنها شب شما با همدیگه‌ست، پس ازش لذت ببر."

"...آیریس تو چشای آتی نگاه کرد. "داری بهم میگی

آتی لبخند زد و دستشو کشید. "دارم بهت میگم که رومن کارور کیت تو باغه، منتظره باهات ازدواج کنه."

{39}
تو تاریکی قسم خوردن

رومن با کیگان و ماریسول لب باغ وایساده بود و داشت کم‌رنگ شدن نور رو تماشا می‌کرد. کیگان زودتر بهش گفته بود که باید خطبه رو سریع بخونن، که به نظرش عالی میومد. از اینکه همه اینقدر از نقشه‌هاش حمایت و استقبال کردن، شوکه شده بود. با خودش فکر می‌کرد حتما یه نفرشون میگه: "نه، رومن، الان کارای مهم‌تری داریم. یه نگاه به دور و برت بنداز! وقت عروسی نیست."

ولی برعکس شد، انگار آتی و ماریسول و کیگان تشنه‌ی یه اتفاقی بودن که این سنگینی رو از رو دوششون برداره.

همچنان منتظر آیریس بود و نمی‌دونست باید منتظر چی باشه، ولی لحظه‌ای که دید داره با موهای جمع شده و گل‌زده از در میاد تو... یه حس غرور بهش دست داد. یه شادی بی‌اندازه، انقدر عمیق که نه ته داشت و نه راهی برای اندازه گیریش. حس کرد این شادی کل صورتش رو گرفته و یه لبخند پهن زده و نفسش رو بند آورده.

آتی آیریس رو از راه سنگی آورد پیشش و یه درخششی تو چشمای آیریس بود که قبلا ندیده بود. انگار ساعت‌ها منتظرش بود، ولی وقتی آیریس دستش رو گرفت، حس کرد فقط یه نفس گذشته.

گرم بود، از حموم صورتش گل انداخته بود. کف دستش مثل ابریشم تو دستش بود. رومن به صورتش خیره شد. می‌خواست قیافه‌ش رو همون‌طوری که تو اون غروب بود، حفظ کنه. با یه لرزشی با خودش فکر کرد: "واقعا داریم این کارو می‌کنیم." داشتن تو اون لباسای سرهمی،

.شب قبل از جنگ، ششصد کیلومتر دورتر از خونه، ازدواج می‌کردن

نمی‌فهمید چرا یهو داشت تار می‌شد. چرا لبه‌های صورتش داشت جلوی چشماش آب می‌شد، انگار یه خیال بود. یه رویایی که داشت محو می‌شد. تا اینکه پلک زد و اشکاش سرازیر شدن.

سال‌ها بود گریه نکرده بود. از وقتی دل رو از دست داده بود دیگه گریه نکرده بود. از اون موقع احساساتش رو محکم تو خودش نگه داشته بود، انگار آزاد کردنشون کار اشتباهیه. انگار نقطه ضعفن و حتماً نابودش می‌کنن.

ولی حالا که اشکاش داشت می‌اومد، انگار یه سد شکسته بود. یه ترک کوچیک، و اون احساسات گناه قدیمی سرازیر شدن. می‌خواست رهاشون کنه؛ نمی‌خواست این همه بار و بندیل رو با خودش ببره تو زندگیش با آیریس. ولی بلد نبود چطوری از شرشون خلاص شه، و فهمید که آیریس باید همینجوری که هست قبولش کنه.

آیریس با مهربونی زمزمه کرد: "رومن." رو پنجه پاهاش بلند شد و صورتش رو قاب کرد. اشک‌هاش رو پاک کرد، و اون اجازه داد اشکاش بریزه تا دوباره بتونه آیریس رو واضح ببینه.

و با خودش فکر کرد، تو با من چیکار کردی؟

"کیگان پرسید: "آماده‌ایم؟

تقریباً کیگان با اون کتاب کوچیک قسم‌هاش، و ماری‌سول با اون دوتا حلقه، و اتی با اون سبد گلش رو فراموش کرده بود.

ولی ستاره‌ها کم کم داشتن تو آسمون ظاهر می‌شدن. خورشید پشت تپه پنهون شده بود؛ ابرها رنگ طلایی گرفته بودن. تقریباً هوا تاریک شده بود.

"رومن در حالی که چشماش از آیریس برداشته نمی‌شد زمزمه کرد: "آره."

"کیگان گفت: "دستای همدیگه رو بگیرید. و بعد از من تکرار کنید."

آیریس اجازه داد دستاش دوباره تو دستای رومن سر بخورن. انگشتاش از اشکای رومن خیس شده بودن.

قسم‌هایی که به همدیگه دادن خیلی قدیمی بودن. کلماتی که یه زمانی تو سنگ حک شده بودن، تو دورانی که همه خداها زنده بودن و روی زمین می‌گشتن.

"دعا می‌کنم روزهام کنار تو طولانی باشه. بذار هر آرزویی تو روحت داری رو برآورده کنم و بهش جواب بدم. بذار دستت تو دستم باشه، تو آفتاب و تو شب. بذار نفس‌هامون به هم گره بخوره و خونمون یکی بشه، تا استخون‌هامون به خاکستر تبدیل بشن. حتی اون موقع هم، بذار روحت رو پیدا کنم که هنوز به روح من قسم خورده."

"کیگان، رو به زنش گفت: "چه زیبا." و ادامه داد: "حالا نوبت حلقه‌هاست."

ماری‌سول این حلقه‌ها رو تو جعبه جواهراتش پیدا کرده بود. به رومن گفته بود که حلقه نقره‌ای که یه زمانی مال عمه‌ش بوده اندازه‌ی آیریس می‌شه. و...

یه انگشتر مسی بود برای اون، که بندازه انگشت کوچیکش. فقط تا وقتی که بتونن حلقه های عروسی درست و حسابی بگیرن.

وقتی ماریسول انگشتر مسی رو داد به ایریس، ابروهاش از تعجب پرید بالا. معلوم بود انتظار نداشت هنوزم همون روز ازدواج کنن، چه برسه به اینکه حلقه ای هم برای رد و بدل کردن داشته باشن. اون انگشتر رو کرد تو انگشت کوچیکه رومن. رومن هم سریع تلافی کرد و انگشتر نقره ای رو انداخت تو انگشت اون. یکم گشاد بود، ولی فعلا کار راه میانداخت.

خوشش میومد که اونو تو دستش ببینه، که تو نور برق میزنه.

کیگان گفت: "خب، حالا برای تموم کردن مراسممون،" و کتاب رو بست، "با یه بوسه به عهد و پیمانتون مهر بزنین."

رومن گفت: "بالاخره!" با اینکه کل مراسم عقدشون فقط نیم دقیقه طول کشیده بود.

ایریس خندید. خدایا، عاشق این صدا بود، و اون رو به خودش نزدیک تر کرد. یه بوسه حسابی ازش گرفت؛ زبونش با زبون اون تماس پیدا کرد، و از آه کوچیکی که ایریس کشید لذت برد.

خون تو رگ هاش داشت میجوشید، ولی هنوز باید شام میخوردن. ماریسول روش تاکید کرده بود. پس بوسه رو قطع کرد.

اتی هورا کشید و گلبرگ ها رو روشون ریخت. رومن تماشا کرد که گلبرگ ها مثل برف پایین میان و تو موهاشون گیر میکنن. ایریس لبخند زد و انگشتاشو تو انگشتای اون گره کرد.

فکر کرد به اینکه قبل از اینکه اون رو ببینه، قبل از اینکه وارد روزنامه بشه، قبل از اینکه نامه اش به در کمد لباسش برسه، کی بوده. فکر کرد حالا که دستش تو دستشه، دلش میخواد کی باشه.

همیشه قدردان تصمیمی بود که اون شب، نه چندان دور، گرفته بود. شبی که تصمیم گرفت جواب نامه اش رو بده.

ماریسول اون ها رو کنار هم، سر میز نشوند. ایریس گشنه بود، ولی اونقدر هیجان زده و مضطرب بود که نمیدونست چقدر میتونه غذا بخوره.

ماریسول در حالی که دو تا کاسه جلوشون میذاشت گفت: "امشب سوپ و نون داریم." "یه غذای ساده، ولی امیدوارم کافی باشه؟"

ایریس گفت: "عالیه ماریسول. ممنونم."

خیلی طول نکشید که سربازها دسته دسته اومدن تو، یه غذای سریع خوردن و دوباره برگشتن سر پستشون. مهمون‌خونه خیلی زود گرم و شلوغ شد، پر از نور شمع و صدای آروم حرف زدن. آیریس همچنان چسبیده بود به رومن، دستش تو دستش بود و روی رون پاش گذاشته بود.

"یکی از سربازها با خنده گفت: "شنیدم امشب یه نفر عروسی کرده!"

رومن دستش رو بالا برد، آیریس سرخ شد. رومن گفت: "من اون آدم خوش شانسم وقتی رومن دستش رو بالا برد، آیریس سرخ شد. رومن گفت: "من اون آدم خوش شانسم."

این حرف باعث شد همه تشویق کنن و دست بزنن. آیریس تعجب کرد که این حس براش عادیه، مثل هر شب دیگه. با این حال فردا روز انوا بود، آخر هفته. هر اتفاقی ممکن بود بیفته و آیریس سعی کرد نگرانی‌هاش رو نادیده بگیره. فقط می‌خواست از لحظه حال لذت ببره. این همون زندگی‌ای بود که می‌خواست – آروم و راحت و پر از شور و هیجان، در کنار آدم‌هایی که دوستشون داشت.

کاش می‌تونست این لحظه رو تو یه شیشه حبس کنه. کاش می‌تونست تو روزهای آینده ازش بنوشه، تا این حس گرما و کمال و شادی رو به یاد بیاره. انگار تمام تیکه‌های وجودش دوباره کنار هم قرار گرفتن، خیلی قوی‌تر از قبل از اینکه شکسته بشه.

فهمید که این دیگه خانواده‌شه. پیوندهایی که از خون هم عمیق‌تر بودن.

خیلی زود مهمون‌خونه ساکت شد.

سربازها اومده بودن و رفته بودن. آخرین ذره‌های سوپ و نون خورده شده بود و ظرف‌ها توی لگن ظرفشویی منتظر بودن. شمع‌ها روی میز آشپزخونه می‌سوختن. نور روی صورت رومن می‌افتاد که به آیریس نزدیک‌تر شد و آروم تو گوشش گفت: "آماده‌ای بریم بخوابیم؟"

آیریس گفت: "آره." قلبش تند تند می‌زد. "اما شاید اول ظرف‌ها رو بشوریم؟"

ماریسول با وحشت گفت: "ابداً! شما دوتا می‌رید بخوابید و از شبتون لذت می‌برید."

آیریس می‌خواست اعتراض کنه که رومن بلند شد و اونو هم از جاش بلند کرد.

ماریسول اصرار کرد: "به هیچ وجه، آیریس."

اتی هم با دست به سینه گفت: "منم همینطور. تازه، اتاق رومن هم برای شما دوتا آماده‌ست."

آیریس با نفس‌نفس گفت: "چی؟"

آتی فقط یه چشمک زد و رفت سمت تشت رختشویی. مریسول هولشون داد تو راهرو، همون موقع کیگانو دیدن که از یه کاری سریع برمی‌گشت. کاپیتان یه سر تکون داد و یه نیشخند زد، ایریس یهو عرق کرد و با رومن شروع کرد به رفتن بالا از پله‌ها.

رومن گفت: «ببخشید، من یکم کندم.» و وقتی یه قدم دیگه برداشت، یه جوری اخماش تو هم

.رفت انگار درد داشت

«ایریس دستشو گرفت و منتظر موند تا بهش برسه. پرسید: «هنوز زخمات درد می‌کنن؟

«.جواب داد: «زیاد نه. فقط نمی‌خوام دوباره بخیه هام باز شن

جوابش نگرانش کرد. یه حسی داشت که داره پنهون می‌کنه چقدر پاش اذیتش می‌کنه، و تصمیم .گرفت اون شب مراقب باشن

رسیدن به اتاق رومن. ایریس خودشو آماده کرد، نمی‌دونست با چی روبرو می‌شه. رفت تو و یهو .نفسش بند اومد

کلی شمع روشن بود، اتاقو پر کرده بود از یه نور رمانتیک. گل‌های پراکنده روی زمین و تخت ریخته شده بود، تخت که هنوز یه تشک نازک بود چون تشک اصلی تو درمانگاه بود. ولی انگار آتی .چندتا پتوی دیگه بهش اضافه کرده بود، یه جای نرم درست کرده بود براشون که بخوابن

«.ایریس آروم گفت: «خیلی قشنگه

«.رومن درو بست و گفت: «و خیلی هم ممنونم. متاسفانه این کار من نبوده. همش کار آتی بوده

.ایریس گفت: «پس فردا باید ازش تشکر کنم.» و برگشت تا یه نگاهی به رومن بندازه

.چشماش از قبل بهش خیره شده بود

ایریس آب دهنشو قورت داد و حس کرد معذب شده. نمی‌دونست باید همین الان لباساشو دربیاره، یا شایدم اون می‌خواد لباساشو دربیاره. بعضی وقتا خوندن چهرش سخت بود، انگار یه ماسک زده بود، و قبل از اینکه بتونه دستشو ببره سمت دکمه بالای لباس فضانوردیش، اون .حرف زد

«.رومن گفت: «یه خواهشی ازت دارم، وینو

«ایریس قبل از اینکه جلوی خودشو بگیره، گفت: «خدایا، کیت. حالا چی؟

گوشه لبش از سر تفریح بالا رفت. گفت: «بیا کنار من روی تختمون بشین.» از کنارش رد شد و .زانو زد روی پتوها، حواسش به پاش بود و پشتشو به دیوار تکیه داد

ایریس دنبالش رفت ولی قبل از اینکه پا رو پتوها بذاره، بند پوتین هاشو باز کرد و درآورد. به رومن هم کمک کرد پوتین هاشو دربیاره. اینجوری شد که اولین چیزی که بینشون دراومد، کفش .هاشون بود

کنارش جا گرفت. گرمای تنش کم کم به پهلوش نفوذ کرد و اونجا بود که فهمید چه چیز محشری .در انتظارشه، هر شب کنارش خوابیدن. دیگه هیچوقت سردش نمیشد

"گفت: "خب، کیت. چی میخوای؟

".میخوام یه چیزی برام بخونی"

"اوه؟ چی رو میخوای بخونم؟"

".یکی از نامه های خودتو"

این حرف غافلگیرش کرد. انگشت هاشو شکست ولی با خودش فکر کرد که اینجوری تلافی ".کرده. "باشه، قبول. ولی فقط یکی. پس درست انتخاب کن

.رومن لبخندی زد و دستش رو برد سمت زمین کنار تشک

"ایریس پرسید: "نامه هامو کنار تختت نگه میداری؟

".بیشترشونو هر شب دوباره میخونم"

"واقعا؟"

".آره. ایناش. این همون نامه ست." و یه کاغذ مچاله مچوله بهش داد"

ایریس چروک های نامه رو صاف کرد و چند خطی ازش رو سریع خوند. آهان، خودشه. یه کم گلوشو صاف کرد و قبل از شروع یه نگاه به رومن انداخت. رومن با دقت داشت بهش نگاه .میکرد

".یه شرط داره، کیت"

رومن حدس زد: "وقتی داری میخونی نباید بهت نگاه کنم." یاد بلایی که سر خودش اومده بود .افتاد

.ایریس سرشو تکون داد و رومن چشماشو بست و سرشو به دیوار تکیه داد

ایریس دوباره به نامه نگاه کرد. شروع کرد به خوندن و صداش بم و گرفته بود، انگار داشت .کلمه ها رو از گذشته بیرون میکشید. از شبی که روی زمین اتاقش نشسته بود

فکر میکنم همه مون یه زره پوشیدیم. به نظر من کسایی که این کارو نمیکنن احمقن، دارن" خودشونو در معرض درد ناشی از لبه های تیز این دنیا قرار میدن، بارها و بارها. ولی اگه از این احمقا چیزی یاد گرفته باشم، اینه که آسیب پذیر بودن، یه قدرته که بیشترمون ازش میترسیم. شجاعت میخواد که زره تو پایین بیاری، به بقیه اجازه بدی همونطوری که هستی ببینن. بعضی "...وقتا منم همون حس رو دارم

اون: "نمی‌تونم ریسک کنم که بقیه منو همون‌جوری که واقعاً هستم ببینن. ولی یه صدای کوچیکی ته ذهنم هست که میگه، 'اگه اینقدر مراقب باشی، خیلی چیزا رو از دست میدی'."

یه مکث کرد، بغض داشت خفه‌ش می‌کرد. جرئت نکرد به رومان نگاه کنه. نمی‌دونست چشماش بازه یا هنوز بسته‌س، و ادامه داد تا رسید به آخرش.

"نمی‌کنم فکر ولی. بهت دادم تو دستی یه جورایی، انگار یه تیکه از زره‌مو خب، دیگه حرفامو ریختم بیرون. حرفشو تموم کرد و نامه رو تا کرد. "بیا. راضی شدی کیت؟ "ناراحت بشی،

نامه رو پس گرفت. "آره. البته یه نامه دیگه هم هست که دوست دارم بخونی. کجا گذاشته بودمش...؟"

"یه نامه دیگه؟ با این حساب، باید یه نامه دیگه هم برام بخونی دیگه."

قبوله. این یکی خیلی کوتاهه، و شاید نامه مورد علاقه‌م باشه." پیداش کرد و کاغذ رو بین‌شون نگه داشت.

کنجکاو شده بود. نامه رو گرفت و می‌خواست یه نگاه بهش بندازه که یه تقه محکم درو لرزوند و هر دوشون رو ترسوند. دلش ریخت وقتی فکر کرد که چه دلیلی ممکنه داشته باشه که یه نفر رو دیدن. وقت فراره. شروع پایانه acreاین‌جوری مزاحمشون بشه. د.

نگاهش به رومان گره خورد. همون ترسو تو صورت اون هم دید. اینکه وقتشون تموم شده. تونسته بودن پیمان ببندن ولی هیچ وقت فرصت نکردن بهش عمل کنن.

رومان؟ آیریس؟" صدای ماریسول از پشت در اومد. "خیلی معذرت می‌خوام که مزاحم شدم،" ولی کیگان دستور داده کل شهر برق بره. نه برق داریم نه شمع، متاسفم."

رومان یه لحظه خشکش زد. بعد گفت، "آره، حتماً! مشکلی نیست ماریسول."

آیریس هول شد و از جاش پرید و شمع‌های بی‌شماری رو که آتی برشون روشن کرده بود، فوت کرد. شعله‌ها یکی یکی خاموش شدن، تا اینکه فقط یه شمع روشن موند که تو دست رومان بود.

آیریس برگشت سر جاش روی تخت. این دفعه رو به روش نشست، نامه هنوز تو دستش بود.

رومان گفت: "زود برام بخون آیریس."

یه لرز به تنش افتاد. حس کرد مثل قندی داره تو چای حل میشه. چشماشو دوخت به نامه و آروم خوند: "احتمالا وقتی جنگ تموم شد برمی‌گردم. دلم می‌خواد ببینمت. دلم می‌خواد صداتو بشنوم."

دوباره به رومن نگاه کرد. چشماشون تو هم گره خورد، همون موقع رومن شمعو فوت کرد. تاریکی یهو همه جا رو گرفت، اما با این حال، آیریس بیشتر از همیشه چیزا می‌دید.

".آروم گفت: "دلم می‌خواد لمست کنم

اون با یه لبخند کج جواب داد: "این که تو نامه نبود. اگه بود می‌ذاشتمش تو قاب می‌زدم به
".دیوار

آیریس جواب داد: "افسوس... می‌خواستم اون موقع برات بنویسم، اما ننوشتم، چون
".می‌ترسیدم

"یه لحظه سکوت کرد. "از چی می‌ترسیدی؟

".از احساسم به تو. از چیزایی که می‌خواستم"

"و حالا؟"

دستشو دراز کرد و قوزک پاشو پیدا کرد. آروم انگشتاش رفت سمت زانوش. می‌تونست
باندپیچی‌ها رو زیر لباسش حس کنه؛ می‌تونست جای زخماشو تو ذهنش ببینه، تصورش کنه که
".چطوری جاشون می‌مونه. گفت: "فکر کنم تو منو شجاع کردی، کیت

نفسش دراومد، انگار سال‌ها بود داشت نفسشو واسه اون نگه می‌داشت. گفت: "آیریس من...
شکی نیست که تو خودت شجاعی. هفته‌ها قبل از اینکه من جرئت کنم جوابتو بدم، داشتی برام
نامه می‌نوشتی. رفتی تو گازت و من و غرورمو بی‌برو برگرد قبول کردی. تو بودی که اومدی
خط مقدم، نترسیدی که به چهره‌ی زشت جنگ نگاه کنی، خیلی قبل‌تر از من. نمی‌دونم بدون تو
".کی می‌بودم، اما تو منو از هر لحاظ بهتر از چیزی که بودم یا می‌تونستم باشم، کردی

.آیریس گفت: "فکر می‌کنم من و تو با هم بهتریم، کیت." و دستش رفت سمت رون پاش

اون با یه آه کوچیک جواب داد: "حرف دلمو زدی." حس کرد تکون خورد؛ پتوها به زانوهاش گیر
".کرد. فکر کرد داره ازش دور میشه تا اینکه گفت: "بیا نزدیک‌تر، آیریس

اون به جلو حرکت کرد و دستشو دراز کرد سمتش. دستای رومن بالاخره پیداش کردن، صورتشو
...لمس کردن، شیب شونه‌هاشو. اونو به سمت خودش کشید، و بعد

.یه لحظه پاش گیر کرد به پتو و افتاد روی پاهاش

بوسیدن تو تاریکی با بوسیدن تو روشنایی زمین تا آسمون فرق داشت. چند ساعت پیش که
آفتاب بهشون می‌تابید، عجول و دست و پا چلفتی و تشنه بودن. اما حالا، توی سایه‌های شب،
.آروم و دقیق و کنجکاو بودن

توی تاریکی خیلی جسور بود. لب‌هاشو روی خط فکش کشید. دهنشو گذاشت روی گلوش، روی
تپش دیوونه‌وار نبضش. عطر پوستشو خورد، زبونشو روی زبونش کشید و مزه آه کشیدنشو حس
کرد. متوجه شد اونم چطوری لمسش می‌کنه - با احترام، با دقت. دستاش میومد و روی سینه‌ش
.می‌ایستاد، انگشتاش باز می‌شد انگار بیشتر می‌خواست، ولی نه بالاتر می‌رفت و نه پایین‌تر

ایریس لمسشو می‌خواست. نمی‌دونست چرا مردد بود تا اینکه حس کرد انگشتاش دکمه بالایی «لباسشو پیدا کرد و زیر لب گفت: «اجازه هست؟

آره، کیت،» لرزید وقتی شروع کرد به باز کردن دکمه‌هاش، یکی یکی، توی تاریکی. حس کرد» هوای خنک روی پوستش نشست وقتی لباسشو از شونه‌هاش سر داد پایین. پارچه دور کمرش جمع شد و منتظر موند. منتظر موند تا لمسش کنه، و اونم وقت گذاشت، گودی استخون ترقوه‌ش، قوس کمر لختش، بندای سوتینشو لمس کرد. دوباره دستاش روی دنده‌هاش موند. از .شدت انتظار می‌لرزید

.اینجوری راحتی، ایریس؟» پرسید»

.آره،» گفت و چشماشو بست وقتی دستاش شروع کرد به شناختن فرم بدنش»

هیچ‌کس تا حالا اینجوری پرستشش نکرده بود. نفسشو روی پوستش حس می‌کرد، لب‌هاش بالای قلبش معلق بود. یه بار، دو بار، آروم و بعد محکم بوسیدش و اون دستشو برد بالا تا گل‌ها، مرواریدها و بافت‌ها رو از موهاش دربیاره. موهاش آزاد و موج‌دار روی کمرش ریخت، هنوز .خیس و خوشبو، و انگشتای رومن فورا لای موهاش پیچید

.تو خیلی زیبایی، ایریس،» گفت»

اونم شروع کرد به باز کردن لباس رومن، دیوونه‌وار می‌خواست پوستشو به پوست خودش حس کنه. یکی از دکمه‌ها کنده شد و افتاد روی پتوها کنار زانوهاشون. رومن خندید. «مواظب باش. «.این تنها لباسی‌ه که دارم

فردا درستش می‌کنم،" آیریس قول داد، حتی با اینکه نمی‌دونست با طلوع آفتاب چه اتفاقی" .می‌افته. اما اون نگرانی‌ها رو کنار گذاشت و شروع کرد لباس‌های رومن رو درآوردن

هردوشون دلشون می‌خواست از شر لباس‌هایی که تو این همه سختی تنشون بود، خلاص بشن. همین که آزاد شدن، لباس‌هاشون رو با خنده‌های آروم پرت کردن اون‌ور اتاق. و دنیا انگار آب شد .و یه چیز جدید و مذاب به وجود اومد

آیریس نمی‌تونست با چشماش ببیندش، اما با دستاش می‌تونست. با نوک انگشتاش و لباش. تک .تک فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌های بدنش رو کشف کرد و اون رو مال خودش کرد

اون مال منه، با خودش فکر کرد، این کلمات یه شوک لذت‌بخش به روحش وارد کرد. من مال .اونم
آیریس اون رو زیر خودش خوابوند، حواسش به پاش بود، حتی اگه اون قسم می‌خورد که زخم‌هاش اذیتش نمی‌کنه. اون دقیقاً نمی‌دونست باید منتظر چی باشه - رومن هم همینطور - و یه لحظه یه کم معذب شدن تا اینکه دست‌های رومن لمسش کرد - یه اطمینان گرم روی باسنش - و اون نفسش رو تو سینه‌اش حبس کرد و شروع کرد به حرکت کردن. ناراحتی بیشتر شد ولی زود کم شد و تبدیل شد به یه چیز درخشان وقتی که کاملاً یکی شدن، تو ملافه‌ها گره خوردن. وقتی یه ریتم بین خودشون پیدا کردن، یه ریتمی که فقط خودشون می‌تونستن بفهمن. کنار اون احساس امنیت می‌کرد، پوست به پوست. احساس پُری و کمال می‌کرد؛ اون تمامیت رو تو

.تاریکی حس می‌کرد، این بافته شدن پیمان‌ها و بدن‌ها و انتخاب‌ها

."آیریس،" وقتی دیگه داشت به آخر خودش می‌رسید، زمزمه کرد
.عذاب بود؛ سعادت بود
.وقتی خودش رو تسلیم هردوشون کرد، دیگه نمی‌تونست درست نفس بکشه

من مال اونم، با خودش فکر کرد وقتی که رومن یهو نشست و اون رو محکم بغل کرد،
.قلب‌هاشون یکی شد. حس کرد که چطور تو بغلش می‌لرزه
."رومن." اسمش رو مثل یه قول ادا کرد، انگشتاش تو موهاش گم شدن
یه صدایی ازش دراومد. می‌تونست یه هق‌هق باشه یا یه نفس عمیق. دلش می‌خواست صورتش
.رو ببینه، اما هیچ نوری بینشون نبود جز آتشی که تو پوستشون پنهون شده بود
."رومن،" دوباره گفت
اون رو بوسید و مزه نمک رو روی لب‌هاش حس کرد. موج شروع کرد به فروکش کردن؛ لذت
.تبدیل شد به سرب، دست و پاهاشون رو سنگین کرد

وقتی گرما از بین رفت، اون رو تو بغلش گرفت. فکراش روشن بودن، تاریکی رو روشن
.می‌کردن

.خب، اون مال منه

بعدش کلی وقت همون‌جوری تو بغل هم بودن، انگشتاش رو موهاش بازی می‌کرد. ایریس
هیچ‌وقت اینقدر از سکوت لذت نبرده بود. گوشش رو گذاشته بود رو سینه‌ش و به صدای ضربان
.قلبش گوش می‌داد. یه آهنگ بی‌انتها و همیشگی

کم‌کم انگشتاش از بازوش سُر خورد پایین تا دستشو پیدا کنه، و یه ردی از مورمور شدن رو
.پوستش جا گذاشت

رومن دستشو گرفت و لای انگشتاش قفل کرد و گفت: «فردا، هر چی هم که بشه، می‌خوام
«.دستت تو دستم باشه، همین‌جوری. باید با هم بمونیم، ایریس

ایریس گفت: «نگران نباش.» خبر نداشت که ایریس خودش از قبل نقشه کشیده بود. این که
نزدیکش بمونه. این که اگه لازم شد، بتونه کمکش کنه تا خودش رو به کامیون برسونه. این که
.نجاتش بده

چشماشو باز کرد و به تاریکی شب نگاه کرد و با یه لحن بامزه گفت: «حالا دیگه خلاص شدن از
«.دست من خیلی سخت میشه، کیت

.خنده‌ش توی تاریکی خیلی قشنگ بود

{40}
بیدار شدن تو یه دنیای دیگه

.ایریس با صدای آروم سپیده دم از خواب پرید، صورتش چسبیده بود به سینه‌ی رومان
دستش دورش حلقه شده بود و نفس‌هاش آروم آروم بالا و پایین می‌رفت. اولش شوکه شد از اینکه بدنش چقدر به بدنش چسبیده، حس خوبی داره، بعد فهمید صورت و دست‌هاش عین یخ شده، با اینکه پتو روشون بود و رومان مثل کوره داغ بود.

.ایریس با احتیاط بلند شد و با خودش فکر کرد برای اواخر بهار هوا خیلی سرده
رفت سمت پنجره‌ی رومان، پرده رو کنار زد تا بیرون رو ببینه. هیچ کدوم از سربازهایی که قرار بود این طرف شهر رو نگهبانی بدن رو ندید. دنیا خاکستری و پژمرده و خالی به نظر می‌رسید، انگار یخبندان شده باشه.

".ایریس با عجله گفت: "کیت؟ کیت، پاشو
"رومان یه ناله کرد، ولی صدای بلند شدنش رو شنید. "ایریس؟
یه چیزی درست نیست." هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای داد و بیداد از دور شنید. از این" زاویه نمی‌تونست ببینه چه خبره، روش رو برگردوند سمت رومان. "باید لباس بپوشیم بریم پایین. "ببینیم مریسول چیزی می‌دونه یا نه. شنیدی چی گفتم، کیت؟
رومان داشت بهش زل می‌زد انگار تو هپروت باشه. ایریس لخت جلوی رومان وایستاده بود و فقط نور صبح روی پوستش بود.
باید لباس بپوشیم!" دوباره تکرار کرد و سریع رفت تا لباس‌هاشون رو که این طرف و اون" طرف اتاق پخش بودن جمع کنه.

همون‌طور نشسته بود رو تختشون و هر حرکتش رو زیر نظر داشت. انگار خشکش زده بود، انگار جادو شده بود. آیریس کمربند و لباس کارش رو بهش داد. بلندش کرد، پتوها از کمرش افتادن.

با یه نفس عمیق فکر کرد: "بی نقصه." رومن دید داشت بدنش رو بررسی می‌کنه، گونه‌هاش گل "انداخت. وقتی بالاخره نگاش به چشماش گره خورد، زیر لب گفت: "وقت داریم؟

".آیریس گفت: "نمیدونم، کیت

سرشو به نشونه ناامیدی تکون داد و دست دراز کرد لباس کارش رو برداره. آیریس کمکش کرد بپوشتش، انگشتاش سریع دکمه‌هاشو بست و کمربندش رو سفت کرد. دلش میخواست وقت بیشتری داشتن. دلش میخواست آروم آروم بیدار میشدن. دستاش موقع بستن قزن سوتینش می‌لرزید. رومن اومد جلو کمکش کنه، انگشتاش رو پشتش حس کرد. داشت دکمه‌های لباس کارش رو می‌بست که یهو در زدن.

آتی صدا زد: "آیریس؟ رومن؟ ماری‌سول گفته بیایم پایین آشپزخونه. به پرده‌ها دست نزنین. ".اِث‌رال‌ها رو دیدن، دارن میرن سمت شهر

".آیریس با سرد شدن خونش گفت: "باشه، الان میایم

آژیر نکشیده بودن. بعد یادش اومد که کلاور هیل دیگه وجود نداره. لرزه به تنش افتاد وقتی رومن دکمه‌های لباسشو بست و کمربندش رو محکم کرد. سریع بند پوتین‌هاشون رو بستن.

.رومن گفت: "بزن بریم." لحنش انقدر آروم بود که ترس آیریس ریخت

انگشتاش رو تو انگشتای آیریس گره کرد و بردش پایین. آیریس فهمید هنوزم پاش اذیتش میکنه، هرچند سعی می‌کرد نشون نده. یه لنگ کوچیک تو راه رفتنش بود وقتی وارد آشپزخونه شدن. آیریس کم کم داشت فکر می‌کرد میتونه تو خیابونا بدوئه و از موانع بالا بره یا نه، ولی این فکرا .رو از سرش بیرون کرد و کنار آتی سر میز نشستن

آتی گفت: "صبح بخیر. امیدوارم شب خوبی رو گذرونده باشین، شما دوتا عاشق." وایولت تو .بغلش خرخر می‌کرد

آیریس سرشو تکون داد. میخواست از آتی بخاطر کمک دیروزش تشکر کنه که یهو خونه رو فونداسیونش لرزید. یه صدای مهیب دیوارا و زمینو لرزوند و آیریس زانو زد و دستاش رو گذاشت ...رو گوشاش. حتی یادش نمیاد کی دستاش از دستای رومن جدا شدن. تا اینکه

.نشست پشت سرش رو زمین آشپزخونه و بغلش کرد، جوری که کمرش چسبید به سینه‌اش

داشت یه چیزی بهش می‌گفت. صداش آروم بود ولی تو گوشش حس خوبی داشت. "از این ".وضعیت رد می‌شیم. نفس بکش، آیریس. من اینجام و از پسش برمیایم. نفس بکش

سعی کرد آروم نفس بکشه، ولی حس می‌کرد ریه‌هاش تو یه قفس آهنی گیر کردن. دست و پاهاش گزگز می‌کرد؛ قلبش انقدر محکم می‌زد که فکر کرد الان سینه‌اش رو می‌شکافه. ولی کم .کم متوجه حضور رومن شد

می‌تونست سینه‌اش رو رو سینه خودش حس کنه - نفس‌های عمیق و آروم. آروم آروم ازش .تقلید کرد، تا اینکه اون ستاره‌هایی که تو دیدش می‌رقصیدن کم‌رنگ شدن

آتی. ماری سول. اسمشون مثل جرقه تو ذهن آیریس زد و سرشو بلند کرد و دنبالشون تو .آشپزخونه گشت

آتی درست روبه‌روشون زانو زده بود، لباشو محکم رو هم فشار داده بود و لیلاک از ترس جیغ .می‌کشید. همه چی می‌لرزید

نقاشی‌ها از دیوار افتادن. جا قابلمه‌ای تکون می‌خورد. گیاه‌های دارویی شروع کردن به ریختن. .فنجون‌ها رو زمین شکستن

"...آیریس نفس‌نفس‌زنان گفت: "ماری سول کجاست؟" و دست آتی رو گرفت. "ماری

یه بمب دیگه افتاد. یه صدای رعد و برق بلند که خیلی دور نبود، چون خونه حتی محکم‌تر لرزید، تا ریشه‌هاش. تیرهای چوبی بالای سرشون ناله می‌کردن. تیکه‌های گچ از سقف شروع کردن به .ریختن دور و برشون

.اون خونه و صبحانه داشت خراب می‌شد. داشتن زنده زنده دفن می‌شدن

ترس مثل ذغال گداخته تو وجود آیریس شعله کشید. می‌لرزید، ولی وقتی رومن نفس می‌کشید اونم نفس می‌کشید، و دست آتی رو محکم گرفته بود. چشماشو بست و شب قبل رو مجسم کرد. یه عروسی تو باغ. گل تو موهاش. یه شام با نور شمع و خنده و غذای مقوی. اون حس گرم، انگار که بالاخره خانوادشو پیدا کرده. یه جایی که بهش تعلق داره. یه خونه که داشت خراب می‌شد.

آیریس چشماشو باز کرد.

ماری سول چند قدم دورتر ایستاده بود. هفت‌تیرش به کمرش بسته شده بود، بسته‌های مواد منفجره تو دستش بود. لباسش قرمز بود، یه تضاد چشمگیر با موهای بلند و سیاهش. مثل یه مجسمه بود، زل زده بود به دوردست در حالی که خونه برای سومین بار تکون خورد.

خاک و خل داشت می ریخت پایین. شیشه ها ترک برداشتن. میز و صندلی ها آروم آروم رو زمین کشیده می شدن، انگار یه غول داشت زمین رو می کوبید.
ولی ماری‌سول تکون نخورد.

حتما نگاه ایریس رو حس کرده بود. وسط اون همه شلوغی و خرابی، چشماشون تو چشم هم افتاد. ماری‌سول آروم کنار رومن و اتی زانو زد. بدن‌هاشون یه مثلث رو کف آشپزخونه درست کرده بود.

دستشو گذاشت رو صورت ایریس و گفت: "ایمان داشته باش. این خونه نمی ریزه. تا وقتی من توش باشم، نمی ریزه."

یه بمب دیگه منفجر شد. ولی همونطور که ماری‌سول قسم خورده بود، اون مهمون‌خونه لرزید، ولی خراب نشد.

ایریس دوباره چشماشو بست. فکشو سفت کرده بود، ولی باغ رو تصور کرد، اون زندگی که توش داشت رشد می کرد. کوچیک و ظاهراً شکننده، ولی هر روز بیشتر و بیشتر جون می گرفت. این خونه رو با اون همه اتاق و آدمایی که اومده بودن و اینجا آرامش پیدا کرده بودن رو تصور کرد. عشقی که این زمین به خودش دیده بود. در سبز قلعه که محاصره های یه دوره قدیمی تر رو دیده بود. جوری که ستاره ها از پشت بوم می درخشیدن.

دوباره دنیا داشت ساکت می شد.

یه سکوت سنگین و پر از خاک که باعث شد ایریس بفهمه هوا گرم تره. نور از لای درزهای دیوار روشن تر می تابید.

چشماشو باز کرد. ماری‌سول وسط آوار ایستاده بود و یه نگاه به ساعتش انداخت. زمان حس عجیبی داشت، ثانیه ها مثل شن از لای انگشتاش سر می خوردن.

ماری‌سول بعد از چیزی که می تونست دو دقیقه باشه یا یه ساعت کامل، گفت: "همین جا بمونید. زود برمی گردم." یه نگاه به هر سه تاشون انداخت، یه آتیش تیره تو چشماش برق می زد.

ایریس شوکه شده بود و نمی تونست چیزی بگه. حتما اتی و رومن هم همینطور بودن، چون وقتی ماری‌سول رفت، ساکت بودن.

"...چند لحظه بعد، اتی با صدای گرفته ای گفت: "ایریس... ما نمی تونیم... باید

نباید اجازه می دادن ماری‌سول از جلو چشماشون دور بشه. قرار بود ازش محافظت کنن، مطمئن شن که با کامیون به یه جای امن برده میشه. اونا یه عهد محکم بسته بودن.

ایریس گفت: "باید بریم دنبالش." حالا که یه وظیفه داشت، یه ماموریت که روش تمرکز کنه، می‌تونست ذهنش رو کنترل کنه. بلند شد و وقتی تلو تلو خورد، گذاشت رومن کمکش کنه. زانوهاش حس می‌کردن دارن آب میشن، چند تا نفس عمیق کشید و پرسید: "به نظرت اول کجا "رو بگردیم؟

"اتی ایستاد و داشت یه یاس بنفش کلافه رو نوازش می‌کرد. "کیگان تو تپه مستقر بود، مگه نه؟

".درسته"

".پس از اونجا شروع کنیم. ولی بذار اول یاس بنفش رو یه جای امن بذارم"

ایریس و رومن تو راهرو منتظر موندن، تا اتی گربه رو تو یکی از اتاق‌های پایین زندانی کنه. یه شعاع نور از لای درز دیوار رد شد و رو سینه‌ی ایریس افتاد. در ورودی درست رو لولاهاش نبود؛ زیر دست رومن جیرجیر کرد و باز شد.

ایریس نمی‌دونست اونور در چی پیدا می‌کنه. ولی پا گذاشت تو یه دنیای آفتابی و بخارگرفته. بیشتر ساختمونای خیابون اصلی سالم مونده بودن، فقط شیشه‌هاشون شکسته بود. اما هرچی ایریس و رومن و اتی بیشتر تو شهر می‌رفتن، وسعت تخریب بمب‌ها رو بیشتر می‌دیدن. خونه‌ها با خاک یکسان شده بودن، تبدیل شده بودن به توده‌های سنگ و آجر و خرده‌شیشه‌های براق. چندتاشون آتیش گرفته بودن، زبونه‌های آتیش چوب و کاهگل رو لیس می‌زد.

انگار واقعی نبود. حس می‌کردی رنگ‌های لرزون یه خوابه.

ایریس از دور موانع رد شد، از کنار سربازهایی که یا محکم سر پست‌شون ایستاده بودن یا با عجله می‌رفتن آتیش رو خاموش کنن. از لای ابرهای دود نگاه می‌کرد، قلبش بی‌حس شده بود تا اینکه رومن اونو برد پای صخره. نوک قله‌شون.

حس کرد دستش رو محکم‌تر فشار داد، و به چیزی که باقی مونده بود نگاه کرد. تپه بمبارون شده بود.

یه گودال گنده تو خیابون بود. ساختمون‌ها تبدیل شده بودن به توده‌های آوار. دود به صورت ستون‌های منظم بلند می‌شد، ابرها رو کدر می‌کرد و نور خورشید رو تبدیل به یه مه غلیظ کثیف می‌کرد.

از بالای صخره که به آوالون نگاه می‌کردی، انگار یه نظمی تو تخریب وجود داشت، انگار داکر یه تار عنکبوت از ویرانی بافته بود. با اینکه ایریس هرچی بیشتر به خطوط جداکننده‌ی خونه‌های سالم و متناظر نگاه می‌کرد...

هر چی بیشتر می‌گشت، منظره‌ها عجیب‌تر می‌شد. کلافه شده بود که چطور یه خونه سر جاشه، ولی خونه‌ی بغلش با خاک یکسان شده. اما وقتی چشماشو تنگ کرد، تقریباً می‌تونست یه سری مسیر رو ببینه. راه‌هایی که از بمب‌ها در امان مونده بودن. مهمون‌خونه‌ی ماری‌سول هم تو یکی از همین راه‌ها بود.

آیریس مجبور شد از این صحنه‌ی عجیب و غریب روشو برگردونه. دست رومن رو ول کرد تا به زخمی‌ها کمک کنه.

تعدادشون خیلی بیشتر از اون چیزی بود که بتونه بشماره. همه رو سنگ‌فرش‌ها افتاده بودن. شکسته و نالون از درد. حالش داشت به هم می‌خورد؛ یه لحظه حسابی ترسید. اما بعدش کیگان رو دید که یکم اون طرف‌تر تو جاده داره راه میره. از یه زخمی رو صورتش خون میومد، ولی با این حال زنده بود. آیریس حس کرد دوباره داره جون میگیره. زانو زد کنار نزدیک‌ترین سرباز و نوک انگشتاشو گذاشت رو گردنش. چشماش باز بود و به آسمون زل زده بود. از یه زخم تو سینه‌ش خون فواره زده بود و خیابون رو خونی کرده بود.

مرده بود. آیریس آب دهنشو قورت داد و از رو سنگ‌فرش‌های شل و ول رد شد تا به سرباز بعدی برسه.

زنده بود، اما یکی از پاهاش از زیر زانو شکسته بود. داشت زور می‌زد بلند شه، انگار اصلاً دردی حس نمی‌کرد.

«آیریس دستشو گرفت و گفت: «یه لحظه فقط دراز بکش.»

«سرباز با صدای لرزونی گفت: «پاهام... هیچی حس نمی‌کنم.»

آیریس گفت: «زخمی شدی، ولی دارن میان کمکت.» دوباره یه نگاه انداخت و دید که کیگان داره به چند تا پرستار کمک می‌کنه تا یه سرباز زخمی رو رو برانکارد بذارن. بعد یه لحظه لباس قرمز ماری‌سول رو دید که داشت به یه دکتر با روپوش سفید کمک می‌کرد تا به یه سرباز زخمی دیگه برسه. آتی هم بود که با سرعت داشت از تپه بالا می‌رفت تا به یه پرستاری که کمک می‌خواست، کمک کنه. و رومن، چند قدم اون طرف‌تر، با مهربونی داشت کثیفی و خون رو از صورت یه سرباز پاک می‌کرد.

انتظار این یکی رو نداشت.

آیریس انتظار محاصره یا حمله رو داشت. انتظار تیراندازی تو خیابون و انفجار نارنجک رو داشت. باور نمی‌کرد که داکر اِترال‌ها و بمب‌هاشو بفرسته.

جنگ با خدایان اون چیزی نیست که فکرشو می‌کنی.

«...سرباز با صدای خش‌داری گفت: «پاهام

آیریس دست دختره رو محکم‌تر گرفت. "دکترا و پرستارا دارن میان. یه لحظه دیگه تحمل کن. الان می‌رسن پیشمون." ولی یه عالمه مانع و جنازه بینشون و کمک‌های پزشکی فاصله انداخته بود. کادر درمان آروم آروم داشتن از خیابون رد می‌شدن.

"رومن آروم تو گوشش گفت: "داره خون زیادی از دست می‌ده."

آیریس برگشت دید رومن کنارش زانو زده و داره به پای داغون دختره نگاه می‌کنه. رومن یکم دیگه خودشو کشید جلو و کمربند سربازه رو درآورد تا محکم دور رون چپش ببنده.

یه لرز به تن آیریس افتاد. دست و پاهاش یهو دوباره یخ کردن. ترسید که داره وارد شوک می‌شه.

آیریس بلند شد و گفت: "می‌رم ببینم می‌تونم برانکارد براش پیدا کنم. تو پیشش می‌مونی، "کیت؟

لب‌های رومن از هم باز شد، انگار می‌خواست یه چیزی بگه. آیریس می‌دونست تو فکرش چیه، می‌دونست چرا اخم کرده. نمی‌خواست هیچ فاصله‌ای بینشون بیفته. ولی سربازه ناله کرد و شروع کرد به دست و پا زدن، رومن سریع حواسشو جمع کرد و با یه لحن آروم باهاش حرف زد. دستشو گرفت تا از موج‌های درد ردش کنه.

آیریس برگشت و با عجله از تپه بالا رفت. به یه برانکارد نیاز داشت. یه تخته هم کارشو راه می‌انداخت. هرچیزی که خودش و رومن بتونن باهاش سربازه رو تا درمانگاه ببرن.

باید بین آوار دنبال یه چیزی بگرده؟ باید یه تخته از سد جدا کنه؟ جلوی سد وایساد، پر از تردید بود، در حالی که ذهنش داشت داد می‌زد که عجله کن.

گوشه چشمش یه سرباز زخمی رو دید که خم شده و داره برای مادرش گریه می‌کنه. دردش به آیریس اثر کرد و تصمیم گرفت یه تخته چوب از سد برداره. وقت نداشت دنبال پرستارها یا دکترا بگرده، اونا خودشونم دستشون بند بود. وقت نداشت دنبال برانکارد بگرده. شروع کرد به کندن ساختار سد، مصمم بود که یه تخته رو جدا کنه.

متوجه سایه‌ها یا سرمایی که از بین دود رد می‌شد نشد. انقدر تمرکز کرده بود روی آزاد کردن این تیکه چوب که نفهمید باد وایساده و روی سنگفرش جلوی پاهاش یخ زده.

"!زمین گیر شید، زمین گیر شید، زمین گیر شید"

این دستور مثل یه تیغه از بین آشفتگی و هرج و مرج رد شد.

ایریس خشکش زد، سرشو بلند کرد سمت آسمون درهم و برهم. اول فکر کرد ابرا دارن حرکت می‌کنن، یه رعد و برق حسابی داشت جمع می‌شد. ولی بعدش بال‌ها رو دید، دراز و شاخه‌شاخه، تو اون نور کم رنگ شفاف بودن. دید که بدن‌های سفید و هیولایی دارن نزدیک شهر ظاهر میشن.

اون هیچوقت یه اِثرال رو ندیده بود. هیچوقت اینقدر به یکی نزدیک نشده بود. حتی اون وقتی که با رومن تو دشت ولو شده بودن هم اینقدر نزدیک نبود که بوی گندیدگی و مرگ رو از پرهاشون حس کنه. حس کنه ضربان بال‌هاشون رو.

بخوابید زمین! ثابت باشید!" دوباره این دستور اومد. صدای کیگن بود، خش دار و پاره پوره،" ولی هنوز اونقدر قوی بود که هوش و حواس همه رو سر جاش بیاره.

ایریس برگشت، دیوونه وار دنبال رومن گشت.

پیداش کرد، پنج قدم اونورتر، خشکش زده بود، ولی معلوم بود که داشته میومده سمت اون. سربازهای زخمی و آوار بینشون بود. راه صافی وجود نداشت، چشماش گشاد شده بود، صورتش رنگ پریده بود. هیچوقت اینقدر نترسیده به نظر نمی‌رسید، و ایریس باید جلوی خودشو می‌گرفت که ندوئه سمتش.

"لب خونی کرد: "تکون نخور، ایریس."

یه نفس عمیق کشید. دستاش کنار بدنش می‌لرزید، چون موجودات داشتن نزدیکتر میشدن. الان دیگه هر لحظه ممکنه. هر لحظه دیگه بالای سرشون باشن.

"سربازی که کنارش بود نالید و پاشنه پاهاش رو بلند کرد و پایین آورد: "مامان."

ایریس با نگرانی یه نگاه بهش انداخت. رومن هم همینطور، یه رگ رو پیشونیش می‌زد.

"به سرباز گفت: "باید ساکت باشی. نباید تکون بخوری."

"پسره گریه کرد: "باید مامانمو پیدا کنم." شروع کرد به خزیدن روی آوارها. "باید برم خونه."

ایریس داد زد: "بخواب زمین!" ولی اون گوش نمی‌کرد. نفسشو می‌تونست ببینه، حس می‌کرد قلبش داره تو گوشاش می‌کوبه!". "خواهش می‌کنم تکون نخور

سایه بال‌ها روش افتاد. بوی تعفن تو هوای سرد پیچید.

ایریس فکر کرد: "این آخرشه." به رومن نگاه کرد، پنج قدم اونورتر. اینقدر نزدیک بود، ولی هنوز خیلی دور بود که دستش بهش برسه.

آینده‌شون رو تو ذهنش تصور کرد. همه کارهایی که می‌خواست باهاش انجام بده. تجربه‌هایی که می‌خواست باهاش داشته باشه. همه چیزهایی که دیگه هیچوقت مزه‌شو نمی‌چشید.

زیر لب گفت: "کیت." فکر نمی‌کرد بشنوه، ولی ته دلش می‌خواست حس کنه این نجوا چه قدرتی داره و توی سینه‌اش بپیچه. چقدر زیاد دوسش داشت.

یه چیز کوچیک و براق داشت از آسمون می‌افتاد. اما آیریس نذاشت این پایین اومدن حواسشو از

.رومان پرت کنه

.زل زد توی چشماش، منتظر موند بمب بینشون زمین بخوره

{41}
دستت تو دستم

ننه بزرگشو دید. تولد آیریس بود – گرم‌ترین روز تابستون. پنجره‌ها باز بودن، بستنی یه لکه چسبناک رو زمین آشپزخونه درست کرده بود، و مادربزرگش داشت می‌خندید وقتی ماشین تحریرش رو برای آیریس آورد.

آیریس با ذوق‌زدگی پرید بالا و پایین: "واقعاً این برای منه؟" انقدر هیجان‌زده بود که حس می‌کرد قلبش داره میاد تو دهنش.

ننه جونش با صدای خش‌دار گفت و یه بوسه روی موهاش گذاشت: "آره، یه داستان برام بنویس، آیریس."

برادرشو دید. فارست باهاش لب رودخونه بود، یه چیز کوچیک رو توی دستاش گرفته بود. اینجا یکی از جاهای مورد علاقه‌شون توی اُت بود؛ انگار دیگه تو شهر نبودن و رفته بودن وسط روستا. صدای جریان آب، شلوغی خیابون‌های پر رفت‌وآمد رو خفه می‌کرد.

فارست گفت: "چشماتو ببند و دستاتو دراز کن، گل کوچولو."

آیریس پرسید: "چرا؟" ولی تعجبی نداشت. همیشه می‌پرسید چرا. و می‌دونست که خیلی سوال می‌پرسه، ولی اغلب پر از تردید بود.

فارست که خوب می‌شناختش، لبخند زد. "به من اعتماد کن."

بهش اعتماد داشت. مثل یه خدا براش بود، پس چشماشو بست و دستاش رو دراز کرد، دستاش از گشتن تو خزه‌ها و سنگ‌های رودخونه کثیف شده بودن. یه چیز خنک و لزج گذاشت تو دستش.

گفت: "خب، حالا نگاه کن."

چشماشو باز کرد و یه حلزون دید. با خوشحالی خندید و فارست یه ضربه آروم به دماغش زد.

- اسمشو چی میذاری، گُل کوچولو؟
- چیطوره بذاریم "مورگی"؟

چشمش به مادرش افتاد. بعضی وقتا آستر دیر وقت تو "ریول داینر" کار میکرد، و فارست بعد مدرسه آیریس رو برمیداشت و میبرد اونجا شام بخورن. آیریس پشت پیشخوان نشسته بود و نگاه میکرد مادرش چطوری بشقاب و نوشیدنی برای مشتری ها میبرد. دفترشو باز کرده بود و جون میداد یه داستان بنویسه. ولی نمیدونم چرا، انگار کلمه ها یخ زده بودن.

مادرش لیوان شربت لیمویی رو گذاشت جلوش و پرسید: "داری تکالیف جدیدتو انجام میدی، آیریس؟"

آیریس با یه آه گفت: "نه، همه تکالیف مدرسمو واسه امروز انجام دادم. دارم سعی میکنم یه داستان واسه نن بنویسم، ولی نمیدونم درباره چی باشه."

آستر تکیه داد به پیشخوان، لباشو جمع کرد و به صفحه سفید دفتر آیریس نگاه کرد. "خب، پس جای درستی اومدی."

"جای درست؟ چطوری؟"

"دورتو نگاه کن. اینجا کلی آدم هست که میتونی درباره شون داستان بنویسی."

چشمای آیریس تو کل رستوران چرخید و جزئیاتی رو دید که تا حالا بهشون دقت نکرده بود. وقتی مادرش رفت یه سفارش بگیره، مدادشو برداشت و شروع کرد به نوشتن.

رومن رو دید. دوباره تو باغ تنها بودن، ولی این دفعه تو "آوالون بلاف" نبود. یه جایی بود که آیریس تا حالا ندیده بود، و اون داشت چهار دست و پا علف های هرز رو میکَند. قرار بود رومن بهش کمک کنه، ولی فقط حواسشو پرت میکرد.

یه تیکه خاک پرت کرد طرفش.

آیریس اخم کرد و سرشو بلند کرد گفت: "چه معنی داره!" رومن داشت میخندید، و آیریس حس کرد صورتش سرخ شد. نمیتونست برای مدت زیادی از دستش عصبانی بمونه. "من همین الان این لباسو شستم!"

"میدونم. ولی خب، وقتی تنت نیست خیلی بهتره."

"کیت!"

یه تیکه خاک دیگه پرت کرد طرفش. و یه دونه دیگه، تا اینکه آیریس مجبور شد کارشو ول کنه و بریزه سرش.

"تو غیرممکنی. و این دور رو من بردم" در حالی که روش نشسته بود گفت:

رومن فقط یه نیشخند زد و دستاشو روی پاهاش کشید. "تسلیمم. این دفعه چجوری تاوان پس بدم؟"

دختره منتظر بود مصیبت نازل شه. منتظر پایان بود و یهو خاطراتش مثل برق از جلوی چشماش رد شد و اون رو به گذشته برد. آدمایی که دوستشون داشت. لحظاتی که شکلش داده بودن. یه لحظه یه چیزی از آینده رو دید، و فکرش همونجا گیر کرد. به رومن و باغی که با هم کاشته بودن و اینکه حالا پنج قدم ازش دورتر وایساده و انگار همون آینده رو می‌بینه، زل زده بهش.

.بالاخره مصیبت اومد پایین

.یه صدایی داد و رو سنگفرشا قل خورد و آخرش یه جایی بین بدن یه سرباز گیر کرد

آیریس با ناباوری یه نگاه بهش انداخت. با دقت نگاه کرد ببینه چطوری نور بهش می‌خوره. یه .قوطی فلزی

فکراش کُند و سنگین بودن، هنوز تو حال و هوای "چه می‌شد اگر" سیر می‌کرد، ولی درست مثل .یه سیلی، حال بهش برگشت و از خواب بیدارش کرد

.این یه بمب نبود

.این... نمی‌دونست چی بود. و این حتی بیشتر می‌ترسونتش

اثیرال‌ها بالای سرشون وول می‌خوردن. بال‌هاشون هوای سرد و گندیده رو بهم می‌زد و چنگال‌هاشون قوطی پشت قوطی، بالا و پایین خیابون می‌نداختن. صدای جیغ و داد بلند شد. .پرستارا، دکترا و سربازایی که سر جاشون خشک شده بودن، وحشت‌زده شروع به حرکت کردن

رومن داد زد: "آیریس! آیریس، دستمو بگیر!" و از روی آوارا رد شد تا فاصله‌اش رو باهاش کم .کنه

داشت دستشو دراز می‌کرد سمت رومن که یهو گاز با صدای هیس از قوطی زد بیرون و یه ابر سبز رنگ درست کرد. مثل یه مشت خورد تو صورتش و سرفه کرد و ازش دور شد. دماغش می‌سوخت، چشماش می‌سوخت. هیچی نمی‌دید و حس می‌کرد زمین زیر پاش داره تکون .می‌خوره

.جیغ زد: "کیت! کیت!" ولی صداش گلوشو می‌سوزوند

فقط یکم هوای تمیز لازم داشت. باید از اون ابر دور می‌شد و دیوانه‌وار به جلو حرکت کرد، .چشماشو محکم بسته بود و دستاشو دراز کرده بود، نمی‌دونست داره کدوم طرف می‌ره

اشک از چشماش سرازیر شد. دماغش آبریزش داشت. آیریس سرفه کرد و مزه خون رو توی .دهنش حس کرد

زانو زد. یقه لباس کارشو کشید بالا تا دماغشو بپوشونه و رو تیکه‌های کج و کوله آهن، خورده شیشه‌ها و باقی مونده خونه‌های خراب شده، از رو سربازای مرده رد شد و سینه خیز رفت. باید .به حرکت ادامه می‌داد؛ باید سرشو پایین نگه می‌داشت

کیت!" دوباره صداش زد، می‌دونست باید یه جایی نزدیک باشه. ولی صداش درنمی‌اومد. به زور" .می‌تونست نصفه نفس بکشه، چه برسه به داد زدن

.باید به هوای سالم برسه. بعد می‌تونه کیت، آتی و ماری سول رو پیدا کنه

همون‌طور که داشت نفس‌نفس می‌زد، خون و آب دهن از لباش می‌چکید و سینه خیز می‌رفت. هوا داشت گرم‌تر می‌شد. از پشت پلکاش می‌تونست ببینه نور داره بیشتر می‌شه و به طرفش خیز برداشت.

یه نفس عمیق کشید و هوا رو امتحان کرد. ریه‌هاش از سرفه آتیش گرفت، ولی فهمید از دست گاز در رفته.

آیریس ایستاد و جرات کرد چشماشو باز کنه. دیدش تار بود، ولی پلک زد و گذاشت اشک‌هاش پایین بریزه. دوباره سرفه کرد و خون تف کرد رو زمین و رو پاشنه‌هاش نشست.

سینه خیز خودشو به یه کوچه فرعی رسونده بود.

نگاهی به پشت سرش انداخت و ابری از گاز رو دید و آدمایی که داشتن مثل خودش از توش بیرون میومدن.

باید بهشون کمک کنم، با خودش فکر کرد.

همین که خواست بلند شه، دنیا دور سرش چرخید. معده‌اش پیچید و رو سنگفرش‌ها بالا آورد. چیز زیادی تو شکمش نبود و چاره‌ای نداشت جز اینکه دوباره بشینه و به یه توده سنگ تکیه بده.

یه سرباز که داشت سینه خیز از کنارش رد می‌شد، با صدای گرفته بهش گفت: «به حرکت ادامه بده.»

فکر نمی‌کرد بتونه. دست و پاهاش داشت گزگز می‌کرد و یه مزه عجیب تو دهنش بود. ولی بعد باد شروع به وزیدن کرد. با وحشت دید که باد داره گاز رو به سمتش میاره، پایین کوچه پیچ‌درپیچ.

آیریس لنگان لنگان از جاش بلند شد و دوید. چند قدمی بیشتر نتونست برداره که زانوهاش خم شد و سینه خیز رفت تا وقتی که حس کرد دوباره می‌تونه وایسه.

دنبال یه سری سرباز به سمت پایین تپه رفت. فکر می‌کرد تو قسمت پایین شهر دیگه خطری نیست، ولی گاز بیشتری داشت تو خیابون اصلی بالا میومد، برای همین مجبور شد دور بزنه و به سمت بازار بدوئه، جایی که هوا تمیز به نظر می‌رسید.

"ایریس!"

صداشو شنید که یکی اسمشو صدا می‌زنه. چرخید و بین جمعیتی که دورش جمع شده بودن دنبالشون گشت، دیوونه‌وار دنبال رومن، آتی، ماریسول و کیگان می‌گشت. وقت فرار بود. ته دلش اینو حس می‌کرد و یاد حرف آتی افتاد که دیروز بهش گفته بود:

من ماریسولو برمی‌دارم. تو رومنو بردار. همدیگه رو دم کامیون می‌بینیم.

"کیت!" داد زد.

وسط دریایی از یونیفرم‌های زیتونی ایستاده بود، دریایی از خون پاشیده شده، سرفه و صدای جیرجیر چکمه‌ها روی سنگفرش. چند تا از سربازا حالا ماسک ضدگاز زده بودن، کل صورتشون پوشیده شده بود و با عجله به سمت خیابون‌های مرگبار برمی‌گشتن. یه لحظه ترس یخ زده به جونش افتاد که اگه بدشانس باشه و زمین بخوره زیر دست و پا له می‌شه.

یه چیزی به رنگ قرمز گوشه چشمش خورد.

ایریس برگشت و درست به موقع ماریسول و آتی رو دید که لای جمعیت می‌لولد. اونا اونو ندیده بودن؛ داشتن از موقعیت اون دور می‌شدن و به سمت شرق شهر می‌رفتن، و اون می‌دونست دارن میرن سمت کامیون.

اینکه فهمید حالشون خوبه، یه کم آرومش کرد. اما بعد ترس دوباره به سراغش اومد، اونقدر تیز که ریه‌هاشو برید. باید رومنو پیدا می‌کرد. نمی‌تونست بدون اون بره، و شروع کرد به هل دادن خودش توی جمعیت، اونقدر اسمشو داد زد که صداش گرفت.

باید می‌رفت بالای یکی از سنگرها. اینطوری وسط جمعیت هیچ وقت نمی‌تونست اونو ببینه.

ایریس شروع کرد به رفتن به سمت یکی از سازه‌ها، وقتی بالاخره از اون شلوغی‌ها جدا شد لرزید. یه لحظه خم شد روی زانوهاش تا چند تا نفس عمیق بکشه.

یه دست محکم بازوشو گرفت، اونقدر محکم که می‌دونست فردا کبود می‌شه.

جیغ کشید و برگشت، وقتی دید یه آدم ماسک زده‌ست ترسید. صورتش کاملاً با یه ماسک ضدگاز پارچه‌ای پوشیده شده بود، دو تا عدسی گرد کهربایی و یه چرخ دنده استوانه‌ای برای تنفس هوای تمیز. صورتشو نمی‌تونست ببینه، اما صدای دم و بازدمشو می‌شنید. یه کلاه کاسکت هم سرش بود که موهاشو پوشونده بود، و چشماش پایین‌تر رفت و اون لباس یکسره‌ای که تنش بود رو دید.

- کیت! وای خدای من، کیت! – ایریس محکم بغلش کرد.
دستش که بازوش رو گرفته بود، شل شد، ولی فقط یه لحظه. یه کم خودشو کشید عقب، بینشون فاصله انداخت. ایریس اخم کرد، گیج شد، تا اینکه کیت گفت: "این رو بذار سرت."

صداش پشت ماسک عوض شده بود، یه جوری شد که ایریس پرید. انگار یه ربات بود، انگار از آهن قراضه و چرخ‌دنده ساخته شده بود. ولی دید که یه ماسک هم برای اون پیدا کرده. بندهای چرمیش رو کشید روی سرش.

انگار رفته بود توی یه حباب. ماسک همه حواسش رو تحت تاثیر قرار داد. دنیا همه رنگش شده بود طیف های کهربایی، یه کم تار. اولش قشنگ بود، ولی بعدش ایریس حس کرد داره وحشت می کنه. حس کرد داره خفه می شه. چنگ انداخت به لبه های ماسک. رومن دست دراز کرد، سیلندری که نزدیک چونش بود رو چرخوند. یهو یه هوای خنک شروع کرد وزیدن.

گفت: "یه نفس عمیق بکش."

ایریس سر تکون داد، عرق از کمرش می ریخت. نفس کشید و جلوی وحشتش رو گرفت. می تونست خودشو کنترل کنه، چون الان رومن رو داشت. دیگه در امان بودن.

گفت: "کیت،" نمی دونست صداش برای اون چه جوری میاد. انگار از لبه های تیز و فولاد سرد ساخته شده بود. "کیت، ما..."

رومن دستش رو گرفت. دوباره محکم دستش رو گرفته بود، انگار داشت تنبیه می کرد. انگشتاش لای انگشتای ایریس گره خورد. "می خوام دستت توی دستم باشه، هر چی که بشه."

گفت: "باید بریم." ولی ایریس حس کرد که به اون نگاه نمی کنه، یه چیزی اونورتر رو می بینه. شاید داشت کیگان رو می دید که داره علامت میده فرار کنن. وقتی ایریس خواست برگرده ببینه چی شده، رومن بازوش رو کشید. "بیا با من. اگه پشت سرت رو نگاه نکنی، زودتر می رسیم."

ایریس رو کشید دور از مانع، توی سایه های یه کوچه خلوت. سرش گیج می رفت، ولی سعی کرد نفس بکشه و دنبالش بره. توی ماسک خیلی خوب نمی شنید، ولی صدای کوبیده شدن چکمه هاش روی خیابون و یه فریاد دور رو می شنید.

رومن سر یه تقاطع وایستاد. ایریس فکر کرد داره نفس تازه می کنه، تا اینکه دوباره یه نگاه به پشت سرش انداخت و هولش داد جلو، توی یه خیابونی که پر از گاز بود. ایریس صورتش رو جمع کرد و دنبالش رفت توی اون ابر، منتظر بود که سوزشش رو توی ریه ها و چشماش حس کنه. ولی ماسک...

اون (ماسک) مثل یه سپر ازش محافظت کرد، هوا رو تصفیه کرد و از اون طرف خیابون اصلی بیرون اومدن.
رومن دوباره مکث کرد، انگار راه رو گم کرده بود.
آیریس بالاخره فهمید کجان. از کامیون خیلی دور شده بودن و یه حس ناخوشایند و سردی پشت گردنش حس کرد. یه چیزی درست نبود.
"کیت؟ باید بریم سمت شرق. آتی و ماریسول منتظر ما هستن. بیا، از این طرف."
شروع کرد به راهنماییش به سمت درست، ولی اون (رومن) یهو آیریس رو کشید سمت خودش. "من راه رو بلدم، آیریس. این راه سریعتره."
قبل از اینکه بتونه اعتراض کنه، اون (رومن) با خودش کشوندش. آیریس داشت میوفتاد، سعی می کرد به پاش برسه. حتما ترسیده بود، ولی بازم به نظرش عجیب میومد. رفتارش عادی نبود. سعی کرد موقع دویدن براندازش کنه، ولی ماسک همه چیز رو پنهون کرده بود و زور زدن به چشماش درد می آورد.
ماسک ها رو از کجا آوردی؟" پرسید. "نباید ازشون برای کمک به کسایی که تو گاز گیر افتادن" استفاده کنیم؟"
اون (رومن) جواب نداد. فقط سرعتش رو بیشتر کرد.
وقتی به حاشیه شهر رسیدن، آیریس بالاخره فهمید. ذهنش هوشیار شد وقتی وارد مزرعه طلایی شدن. رومن دیگه لنگ نمی زد. داشت مثل قبل از زخمی شدنش می دوید.
نفسش بند اومده بود وقتی میدید چطور داره تو علف ها با سرعت می دوه. قوی و پرقدرت، اون (آیریس) رو هم دنبال خودش می کشوند. باد شروع کرد از پشت سر وزیدن، انگار داشت هلشون میداد.
کیت... کیت، وایسا. باید یه کم استراحت کنم." دستش رو کشید، ولی اون (رومن) همچنان"

.دستش رو مثل یه گیره محکم نگه داشته بود
هنوز امن نیست، آیریس. باید به حرکت ادامه بدیم." با اصرار گفت، ولی سرعتش رو کم کرد و"
.به حالت قدم زدن تند دراومد
تقریباً رسیده بودن به جایی که یه زمانی به هم برخورد کرده بودن. جایی که آیریس بدنش رو با
.بدنش پوشونده بود، از ته دل می خواست که زنده بمونه
.دیگه نمی خواست اون (رومن) اینجوری دنبال خودش بکشونتش. یه چیزی درست نبود
آهسته شروع کرد به راه رفتن، که باعث شد اون (رومن) هم سرعتش رو کم کنه. اون (رومن)
یه نگاه بهش انداخت، و آیریس آرزو می کرد می تونست صورتش رو ببینه. آرزو می کرد می
تونست بفهمه به کجا داره نگاه می کنه، چون دستش محکم تر از قبل دست آیریس رو گرفته
.بود

«.ایریس، باید عجله کنیم. اینجا امن نیست»
چرا هی این حرف رو تکرار می‌کرد؟
،یه حس خیلی قوی بهش دست داد که پشت سرشو نگاه کنه. و نتونست جلوی خودشو بگیره
یه جوری بدنشو چرخوند که بتونه از روی شونه‌ش یه نگاهی بندازه. ماسک اذیتش می‌کرد، ولی
.یه چیزی توی مزرعه دید. یه سایه متحرک، انگار یه نفر داشت دنبالشون می‌کرد
«.دستشو کشید. «پشت سرتو نگاه نکن
صبر کن.» پاشنه پاهاشو فرو کرد توی خاک و کاملاً رو به شهر ایستاد. چشماش روی اون سایه»
عجیب متمرکز شد، که فهمید یه مرده. یه مرد قد بلند با موهای تیره، که لنگ لنگان داشت
.دنبالش می‌دوید
ماسکشو کند، از ته دل می‌خواست بدون اون شیشه نارنجی تار، ببینه. یهو دنیا جلوش روشن و
.واضح شد. زرد و سبز و خاکستری. موهاش ریخت روی صورتش
تعجب کرده بود از این همه جزئیاتی که از تعقیب کننده‌ش می‌دید، با اینکه بیست متر علف
.طلایی بینشون فاصله بود
.اون رومن بود
.ایریس!» داد زد«
قلبش وایساد. خونش یخ بست وقتی دید داره می‌دوئه، با یه چهره دردمند. خون جلوی لباس
کارش رو لکه‌دار کرده بود. یه جوری زمین می‌خورد انگار پاهاش مشکل داشتن، ولی تعادلشو
.حفظ کرد، و خودشو هل داد که به دویدن ادامه بده. تا فاصله‌شونو کم کنه
ولی اگه اون رومنه، پس من با کی‌ام؟ کی دستمو گرفته، و داره منو توی این مزرعه به سمت
اون جنگل دور می‌کشه؟
ایریس با چشمای از حدقه دراومده به غریبه نقاب‌دار نگاه کرد. سینه‌ش تند تند بالا پایین
.می‌رفت، و با یه لحن عجیب داشت حرف می‌زد
«!ایریس؟ با من بمون. من دارم سعی می‌کنم بهت کمک کنم. ایریس»
.دستشو از توی دست اون کشید و چرخید، و با تمام سرعت به سمت رومن دوید
سه قدم برنداشته بود که دستای غریبه دورش حلقه شد، و اون رو به عقب کشید. یه خشم
.آتیشی وجودشو فرا گرفت، و باهاش جنگید
لگد زد و آرنجاشو چرخوند و پشت سرشو کوبوند توی ماسکش، که باعث شد یه چیزایی زیر لب
.غرغر کنه و فحش بده
از جون من چی می‌خوای؟ ولم کن! ولم کن!» ناخوناشو توی دستاش فرو کرد، و ازش خون«
.اومد. خشمگین بود، و چشم از رومن بر نمی‌داشت که توی علف‌ها ولو شده بود

.فقط پونزده متر باهاش فاصله داشت
یه دفعه یه باد اومد و گاز رو برد سمتشون. وقتی دیگه نتونست صخره آوالون رو ببینه و فقط یه دیوار سبز دید که آروم آروم داشت میومد طرفشون، خشکش زد.
رومن باید بلند شه. بلند شو، بلند شو! قلبش داشت جیغ می‌کشید، و دید که دوباره بلند شد و لنگ لنگان اومد طرفش.
.فرار کن، کیت!» داد زد. صداش گرفته و از ترس پاره شده بود»
مرده که دستش رو گرفته بود، چرخوندش و یه تکون حسابی به شونه‌هاش داد. گردنش تق صدا داد، فکراش مثل تیله تو سرش اینور اونور می‌رفت.
دست از جنگیدن بردار!» با عصبانیت گفت. ولی حتماً ترسی که تو چشماش برق می‌زد رو دیده» «.بود، چون صداش آروم‌تر شد. «دست از جنگیدن بردار، گل کوچولو
.دنیای دور و برش دو نیم شد
.و با این حال... مگه این رو نمی‌خواست؟
اسمش رو پیدا کرد، یه اسم که ته قلبش قایم شده بود. اسمی که گلوش رو می‌سوزوند.
««فارست؟
آره،» گفت. «آره، منم. و من اینجام که ازت محافظت کنم. پس دست از جنگیدن بردار و بیا» بریم.» دوباره دستش رو پیدا کرد و انگشتاشون رو تو هم گره کرد. یه کشید زد، انتظار داشت .که حالا دیگه با میل دنبالش بره
«.اون سفت شد و عقب کشید. «باید کیت رو نجات بدیم
«—وقتی برای اون نیست. بیا، باید فرار کنیم»
یعنی چی وقتی برای اون نیست!» جیغ زد. «اون همینجاست!» چرخید، از ته دل می‌خواست» دوباره ببینتش. ولی فقط رقص علف‌ها رو دید که به باد خم میشن، و گرداب گاز که داشت .یواش یواش نزدیک‌تر می‌شد
.حتماً افتاده. حتماً زانو زده
.نمیتونم اینجوری ولش کنم
.دوباره خشم تمام وجود آیریس رو گرفت، می‌خواست از دست فارست فرار کنه
«.دیگه بسه!» برادرش با صدای خشن گفت. «دیگه برای اون خیلی دیره، آیریس»
نمی‌تونم ولش کنم،» با نفس نفس گفت. «اون شوهرمه! نمی‌تونم ولش کنم. فارست، ولم» «!کن. ولم کن
اون گوش نمی‌داد. دستش رو ول نمی‌کرد. حس می‌کرد انگشتاش دارن می‌شکنن، ولی باهاش جنگید. کشید و فشار داد و براش مهم نبود اگه همه استخونای دستش بشکنه. بالاخره از دستش .لیز خورد و جدا شد

.آزاد شده بود. بوی گاز داشت نزدیک‌تر می‌شد، با یه حالت سرکشی به سمتش خیز برداشت
.همون‌طور که می‌دوید، داد زد: "کیت!" چشماش همه جا رو می‌گشت
کجایی؟
فکر کرد یه سایه دید که لای علفا تکون می‌خوره، فقط چند قدم دورتر. یه حس امیدی توی دلش جوونه زد، تا اینکه دست فارست دور گردنش حلقه شد و اونو به سمت خودش کشید. انگشت .شست و بقیه انگشتاش محکم گلوشو فشار می‌دادن
.جلو چشماش ستاره‌ها داشتن چشمک می‌زدن
."به زور گفت: "فارست،" دستاشو انداخت دور دستش که ولش کنه. "فارست، خواهش می‌کنم
یه ترس سردی توی وجودش پیچید. یه ترسی بود که تا حالا تجربه‌اش نکرده بود، دست و پاهاش .شروع کردن به بی‌حس شدن
.داداشم می‌خواد منو بکشه

این جمله‌ها تو ذهنش اکو می‌شد. توی دست و پاهاش می‌پیچید، همون‌طور که دست و پا می‌زد تا از دستش خلاص شه.
نور داشت کم می‌شد. رنگ‌ها داشتن محو می‌شدن. ولی دید که رومن از توی علفا بلند شد. فقط پنج متر باهاش فاصله داشت. دیگه نمی‌تونست بدوئه، به زور راه می‌رفت. وقتی فهمید برای رسیدن بهش سینه خیز خودشو کشونده، قلبش شکست.
خون از چونش می‌چکید.
باد موهای تیره اش رو از پیشونیش کنار زد.
چشماش داشت آتیش می‌گرفت، یه راهی به سمتش باز می‌کرد. تا حالا این‌جوری آتیش توی چشماش ندیده بود، و این آتیش صداش می‌کرد، خونش رو به جوش می‌آورد.
گفت: "ایریس،" دستشو دراز کرد.
چهار متر. تقریباً بهش رسیده بود، و اون تمام نیرویی که براش مونده بود رو جمع کرد دستش می‌لرزید، کبود و بی‌حس بود. ولی دستشو به سمتش دراز کرد، حلقه نقره‌ای توی انگشتش یه جوری نور رو منعکس می‌کرد. حلقه‌ای که اونو بهش پیوند داده بود.
و با خودش فکر کرد، خیلی نزدیکم. فقط یه کم دیگه...
یه دفعه به عقب کشیده شد. فارست فحش داد، چون باد داشت محکم‌تر می‌وزید. هوا شروع کرد به سوزوندن چشماش، ریه‌هاش. فاصله‌اش با رومن دوباره زیاد شد.
خواست اسمشو صدا کنه، ولی صداش در نمی‌اومد.
داشت محو می‌شد.
آخرین چیزی که یادش موند، ابری سبز بود که داشت بالای دشت می‌چرخید و رومن کیت رو یه جا می‌بلعید.

{۴۲}
همه حرفایی که هیچوقت نزدم

ایریس با یه سردرد وحشتناک از خواب پرید.
چشماش که باز شد، نور عصر داشت رو صورتش می رقصید.
شاخه ها داشتن تو باد بالای سرش تکون می خوردن. یه لحظه بهشون نگاه کرد بعد فهمید دور و برش پر از درخته و هوا بوی کاج و خزه و خاک نمناک میده.
اصلا نمی دونست کجاست. دستاشو دراز کرد و سوزن های کاج و برگ ها رو لمس کرد. پارچه لکه دار لباس سرهمیشو حس کرد.
با صدای گرفته گفت: "کیت؟" حرف زدن گلوشو می سوزوند. سعی کرد اون تیکه چوب فرضی رو از گلوش قورت بده. "آتی؟"
صدای یه تکونی رو نزدیکش شنید. اومد تو دیدش و بالاسرش وایساد.
پلک زد و موهای خرمایی موج دار، چشم های فندقی و فاصله‌دار و کک و مک های صورتشو شناخت. خیلی شبیه خودش بود. انگار دوقلو بودن.
"آروم گفت: "فارست." دستشو گرفت و آروم کمکش کرد بشینه. "ما کجاییم؟
برادرش هیچی نگفت، انگار نمی دونست چی بگه. ولی بعد یه قمقمه آب آورد جلو دهنش. "بخور، ایریس."
چند تا جرعه خورد. وقتی آب گلوشو تازه کرد، کم کم یادش اومد. یادش اومد که برادرشو با رومن اشتباه گرفته بود و اینکه اون مصمم بود اونو از شهر دور کنه.

دختره قمقمه رو هل داد اون‌ور و گفت: "کیت کجاست؟ شوهرم کجاست؟" نگرون بود، تشنه‌ی جواب بود.

"فارست روشو برگردوند و گفت: "نمی‌دونم آیریس."

دختره هر چی نیرو داشت جمع کرد تا آروم بمونه. دندوناشو رو هم ساییدو گفت: "تو تو بازار دیدیش. داشت اسم منو داد می‌زد، مگه نه؟"

فارست بی‌تفاوت جواب داد: "آره." زل زد تو چشماش، انگار نه انگار.

"دختره گفت: "چرا نگفتی کی هستی فارست؟ چرا نذاشتی کیت بیاد پیش ما؟

"فارست گفت: "خیلی خطرناک بود آیریس. تنها برنامه‌م این بود که تو رو سالم از اونجا ببرم."

دختره خواست بلند شه، پاهاش سست بودن.

"فارست گفت: "بشین گل کوچولو. باید استراحت کنی."

دختره پرید بهش: "منو اینجوری صدا نکن!" دستشو گرفت به یه درخت کاج تا تعادلشو حفظ کنه. پلک زد و دور و برش رو نگاه کرد. جنگل تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت و نورش غلیظ‌تر و قدیمی‌تر شده بود. حتماً عصر شده بود. یه قدم به سمت غرب برداشت.

"فارست بلند شد و پرسید: "کجا داری میری؟

"دختره گفت: "دارم برمی‌گردم تو مزرعه دنبال کیت بگردم."

فارست گفت: "نه، نمی‌ری. آیریس، بسه دیگه!" دستشو دراز کرد که بازوشو بگیره، ولی آیریس خودشو کشید کنار.

"دختره با اخم گفت: "به من دست نزن."

"فارست دستشو انداخت پایین و گفت: "نمی‌تونی برگردی اونجا خواهر."

"دختره گفت: "منم نمی‌تونم ولش کنم. ممکنه هنوز تو مزرعه باشه."

فارست گفت: "به احتمال زیاد نیست. گوش کن آیریس. داکر تا الان زده به آوالون بلاف. اگه ما رو ببینه، همه‌مونو می‌گیره زندانی می‌کنه. داری گوش می‌دی؟"

دختره داشت به سمت غرب می‌رفت. قلبش تند تند می‌زد و پر از امید بود که پاش گیر کرد به یه چیز نرم. مکث کرد و نگاه کرد پایین. دو تا کوله‌پشتی کوچیک. همون دو تایی که ماری‌سول گم کرده بود.

پس کار اون بوده. برادرش تو باغ چرخیده و یواشکی رفته تو مسافرخونه، دو تا کوله رو دزدیده

.و لباس کار رومن رو هم برداشته

حس کرد بهش خیانت شده. انقدر عصبی بود که دلش می خواست مشت بکوبه تو صورتش. می .خواست سرش داد بزنه

.یهو جلوش ظاهر شد، دستاشو به نشونه تسلیم بالا گرفت
شروع کرد: "باشه، باهات یه معامله می کنم. تو رو می برم دوباره به اون مزرعه تا دنبال کیت بگردیم. ولی نمی تونیم ازش دور شیم، نمی تونیم سر از شهر در بیاریم. خیلی خطرناکه. و بعد ".از اینکه مزرعه رو گشتیم، قبول می کنی من تو رو ببرم یه جای امن. دنبالم میای تا خونه

.آیریس ساکت بود، ولی تو ذهنش غوغا بود

"فارست پرسید: "شرایط منو قبول می کنی، آیریس؟

سر تکون داد. کاملاً مطمئن بود که رومن هنوز تو مزرعه‌ست و منتظره که بره پیشش. "آره. ".منو ببر اونجا. همین الان

غروب شده بود که به مزرعه رسیدن. فارست درست می گفت؛ نیروهای داکر حالا آوالون بلاف رو تسخیر کرده بودن. آیریس تو علف ها خم شد و به شهر خیره شد. آتیش روشن کرده بودن و موسیقی مثل یه رودخونه جاری بود. هنوز دود از خاکستر بلند می شد، ولی داکر داشت جشن .می گرفت. پرچم سفیدش با اون چشم سرخ ایثرال بالا رفته بود و تو باد تکون می خورد

.دیگه خبری از گاز نبود. انگار نه انگار که اصلاً بوده

فارست با صدایی که از استرس گرفته بود گفت: "باید سینه خیز بریم تو علف ها. انگار داکر انتظار نداره نیروهای انوا تلافی کنن. نگهبانی نمی بینم، ولی این دلیل نمیشه که تک تیرانداز "نذاشته باشن. پس خیلی آروم حرکت کن و پایین بمون. فهمیدی؟

سر تکون داد. حتی یه نگاه هم به برادرش نینداخت. تمام تمرکزش روی تکون خوردن علف ها تو .باد بود. روی جایی که باور داشت رومن اونجاست

اون و فارست دوشادوش همدیگه سینه خیز تو مزرعه رفتن. طبق دستورالعمل، آروم ولی سریع حرکت می کرد. وقتی ساقه ها دستاشو خراش می دادن، اخم نکرد و انگار یه سال طول کشید تا رسید به جایی که چند ساعت پیش با برادرش جنگیده بود. به راحتی شناختش. علف ها اینجا .شکسته و زیر لگدهاشون له شده بود

وسوسه صدا زدن رومن رو قورت داد. همچنان پایین موند و سینه خیز رفت. ستاره ها کم کم .داشتن تو آسمون چشمک می زدن

.صدای موسیقی از ایوالون بلاف هنوز داشت می پیچید، یه جور طبل کوبیدن خشن

.نور تقریبا رفته بود. آیریس چشماشو ریز کرد، دنبالش می گشت لای کتان ها

"!رومن"

نفس هاش کم عمق و دردناک بود. عرق از پیشونیش می ریخت، با اینکه هوا داشت سرد می شد. دنبالش می گشت، می دونست باید همین جا باشه. گشت، ولی هیچ اثری ازش نبود. فقط خونش بود که چمن ها رو لکه دار کرده بود.

"فارست آروم گفت: "باید بریم آیریس."

"آیریس التماس کرد: "صبر کن. می دونم باید اینجا باشه."

"نیست. ببین."

برادرش به یه چیزی اشاره کرد. آیریس اخم کرد و خیره شد بهش. یه دایره بود که روی خاک کشیده بودن. جفتشونو در بر گرفته بود، همونطور که ایستاده بودن و هنوز قایم شده بودن.

آیریس پرسید: "این چیه فارست؟" دوباره خون رومن رو روی زمین دید. تو اون نور کم، انگار جوهر ریخته بود.

فارست با عصبانیت گفت: "باید بریم. همین الان" و مچ دستشو گرفت.

آیریس نمی خواست بهش دست بزنه، خودشو کشید عقب. هنوز دستش درد می کرد، گردنش هم. همش تقصیر اون بود.

"آیریس التماس کرد: "فقط یه دقیقه دیگه فارست. خواهش می کنم."

"اون اینجا نیست آیریس. باید بهم اعتماد کنی. من بیشتر از تو می دونم."

منظورت چیه؟" ولی یه حس بد بهش دست داد. قلبش تند تند می زد، مثل بال زدن پرنده تو" "گلوش. "فکر می کنی تو ایوالون بلاف باشه؟

صدای تیراندازی از دور اومد. آیریس از جا پرید و بیشتر خودشو به زمین چسبوند. یه رگبار دیگه، و بعدش صدای خنده اومد.

فارست در حالی که چشماش اطراف رو می گشت گفت: "نه، اون اونجا نیست. قول می دم. ولی وقتشه که بریم، همونطور که توافق کردیم خواهر."

آیریس یه بار دیگه دور و بر چمن ها رو نگاه کرد. ماه بالا سرش بود و داشت نگاه می کرد که چطور خم میشه و با برادرش به سمت جنگل می خزه.

ستاره ها همچنان می درخشیدن، در حالی که آخرین امیدش داشت تبدیل به ناامیدی می شد.

فارست یه جای دور افتاده تو جنگل رو برای اردو زدن انتخاب کرد، جایی که مه دور درختا می

.پیچید. آیریس رو می لرزوند، و اون نزدیک آتیش کوچیک موند

.آتیشی که روشن کرده بود
چند کیلومتری از صخره آوالون دور شده بودن، اما فارست هنوزم استرس داشت، انگار انتظار
.داشت نیروهای داکر هر لحظه از سایه ها بیرون بزنن
.ایریس یه عالمه سوال داشت، ولی جو بینشون خیلی سنگین بود
زبونشو گاز گرفت و غذایی که فارست بهش داد رو گرفت – غذایی از آشپزخونه ماریسول – و
.خوردش، با اینکه یه بغضی تو گلوش بود
«پرسید: «کیت کجاست؟ گفتی بیشتر از من میدونی. کجا میتونم پیداش کنم؟
فارست تند جواب داد: «اینجا امن نیست دربارش حرف بزنیم. بهتره غذا بخوری و بخوابی. فردا
«.یه پیاده‌روی طولانی در پیش داریم
«.ایریس ساکت شد، ولی بعد زیر لب گفت: «باید میذاشتی اونم باهامون بیاد
فارست داد زد: «ایریس، این جنگه! بازی نیست. یه رمان با پایان خوش نیست. من تورو نجات
دادم، چون تو تنها کسی هستی که برام مهمی و تنها کاری بود که از دستم برمیومد. میفهمی چی
«میگم؟
حرفاش مثل خنجر تو قلبش فرو رفت. میخواست همونطور یخ زده و محافظه کار بمونه، ولی
اون لحظه حس کرد خیلی شکننده‌ست. مدام میدید که رومن از لای علف ها بلند میشه. جوری
.که بهش نگاه میکرد
یه هق هق تو گلوش گیر کرد. زانوهاشو بغل کرد و شروع کرد به گریه کردن، صورتشو با دستای
کثیفش پوشوند. سعی کرد همه چیزو فرو بده، فشارش بده ته وجودش که بتونه تنهایی باهاش
.کنار بیاد
.ولی انگار یه چیزی توش شکسته بود و همه چی داشت میریخت بیرون
فارست اون طرف آتیش نشسته بود، ساکتِ ساکت. نه دلداریش داد، نه بغلش کرد. نه یه کلمه
.حرف قشنگ بهش زد. کارایی که قبلاً میکرد. ولی کنارش موند و شاهد غمش بود
.و تمام چیزی که تو اون لحظات گریه بهش فکر میکرد این بود: الان برام مثل یه غریبه میمونه
یه چیزی خیلی نگرانش کرده بود. ایریس رو صبح زود بیدار کرد و به راه انداخت، و از زاویه
.تابش خورشید فهمید که دارن به سمت شرق میرن

می‌تونیم بریم لب جاده،" پیشنهاد داد. "شاید بتونیم با یه کامیونی چیزی بریم." بیشتر از هر"
.چیزی دلش می‌خواست اتی و ماریسول رو پیدا کنه. به گشتنش دنبال رومن ادامه بده

نه." جواب فارست کوتاه بود. قدم‌هاشو تندتر کرد و یه نگاه پشت سر انداخت تا مطمئن شه"
.آیریس هنوز دنبالش میاد. شاخه‌های خشک زیر پوتیناش صدا می‌داد

آیریس فکر کرد اون لباس یک‌سره تنش درست و حسابی نیست، و با خودش گفت چطور تا حالا
.متوجه این نشده بود

.یعنی می‌خوایم پیاده تا اُت بریم؟" یه کم با تیکه پرسید"

".آره. تا وقتی که سوار قطار شدن امن بشه"

.چند ساعت بعدی رو تو سکوت طی کردن، تا وقتی که برادرش خواست یه جا کمپ بزنن

.شاید فارست بالاخره اینجا همه چیو توضیح بده

منتظر شد، اما برادرش ساکت موند، اون طرف آتیش ازش نشسته بود. سایه‌ها رو دید که رو صورت استخونی و کک‌مکی‌ش می‌رقصیدن.

.آخرش دیگه نتونست تحمل کنه

گروهت کجاست، فارست؟ دسته‌ت؟ یه ستوان برام نامه نوشت، توضیح داد که تو به یه نیروی کمکی دیگه ملحق شدی."

.فارست به شعله‌ها زل زده بود، انگار که اصلاً نشنیده

تو دلش اضافه کرد: "اون یونیفرمت کو؟" و با خودش فکر کرد چرا این همه زحمت کشیده تا یکی از لباس‌های یک‌سره‌ی رومن رو بدزده. هرچند داشت کم‌کم معلوم می‌شد که برادرش یه فراریه.

یه دفعه گفت: "همشون رفتن. همه‌شون." یه شاخه دیگه انداخت تو آتیش بعد به پهلو دراز کشید. "تو نگهبانی اول رو بده."

آروم نشسته بود، ذهنش داشت مسابقه می‌داد. با خودش فکر کرد که منظورش همون گروه پنجم لندورشه؟ همونی که تو رودخونه لوسیا قتل عام شده بودن؟

.حس کرد درست نیست که مجبورش کنه بیشتر توضیح بده، واسه همین به چیزای دیگه فکر کرد

احتمالاً اتی و ماریسول با کامیون در رفته‌ن. دارن به سمت شرق میرن. آیریس می‌دونست که آخر سر می‌تونه تو ریور داون پیداشون کنه، پیش خواهر ماریسول.

.ولی از سرنوشت کیگان مطمئن نبود

.از رُمن مطمئن نبود
.دلش داشت پیچ می‌خورد. همه‌جاش درد می‌کرد
.آتیش داشت کم‌کم خاموش می‌شد
آیریس بلند شد و سوزن‌های کاج رو از پشتش تکوند. دنبال یه تیکه چوب جدید گشت تا بندازه توی آتیش. یه تیکه چوب لبه‌های تاریکی پیدا کرد. یه لرز به تنش افتاد وقتی برگشت سمت آتیش و چوب رو انداخت توش.
.فارست بیدار بود و از لای جرقه‌ها بهش زل زده بود
نگاهش اول یه کم ترسوندش، تا این‌که دوباره نشست روی زمین. برادرش دوباره چشماشو بست.
.فهمید که فکر کرده داره می‌خواد فرار کنه

،کیت عزیزم
من برگشتم به اون مزرعه تا پیدات کنم. سینه خیز رفتم توی اون گندم‌زار طلایی، حس کردم

چطور علف‌ها دستامو مثل روبان می‌بُرن. چشامو باز گذاشتم تا یه لحظه ببینمت، ولی فقط رَد خونت رو پیدا کردم و یه دایره روی خاک که نمی‌تونم بفهمم چیه.
حالت خوبه؟ سالمی؟
نمی‌دونم بعد از اینکه برادرم منو از آوالون بلاف برد چی شد. نمی‌دونم از اون گاز جون سالم به در بردی یا نه، ولی با اینکه غیرممکنه، حس می‌کنم زنده موندی. حس می‌کنم یه جای امن نشستی، توی یه پتو پیچیدی و یه کاسه سوپ می‌خوری، و موهات حتی از قبل هم بیشتر گره خورده، دیگه داره خیلی ناجور میشه.
ولی تو زیر همون ماه، همون ستاره‌ها، همون خورشیدی نفس می‌کشی که من نفس می‌کشم، حتی با اینکه کیلومترها از هم دور شدیم.
با وجود همه‌ی این امیدواری‌ها، ترسم خیلی بیشتره. مثل یه خنجر توی ریه‌هامه، هر نفس که می‌کشم یه کم بیشتر، یه کم عمیق‌تر منو می‌بُره.
می‌ترسم دیگه هیچ‌وقت نبینمت. می‌ترسم فرصت نکنم همه‌ی حرفایی که هیچ‌وقت بهت نگفتم رو بهت بگم.
ماشین تحریرمو ندارم. حتی قلم و کاغذ هم ندارم. ولی افکارمو دارم، کلماتمو دارم. اونا یه زمانی منو به تو وصل می‌کردن، و دعا می‌کنم که الان هم بهت برسن. یه جوری، یه طوری. یه رد کوچیک از جادو توی باد.
هر وقت بتونم پیدات می‌کنم.
از طرف خودت،

آیریس

روز چهارم سفر با فارست، جاده معلوم شد. آیریس سعی کرد ذوق‌زدگیش رو مخفی کنه، ولی وقتی پیشنهاد داد کنار جاده پیاده‌روی کنن، حتماً تابلو شده بود.

«گفت: «زودتر می‌رسیم، فارست.»

اون فقط سرشو تکون داد، انگار دلش نمی‌خواست کسی جز آیریس اونو ببینه. سعی کرد اونا رو بیشتر به دل جنگل بکشونه. و در حالی که صدای غرش کامیون‌ها رو می‌شنیدن، آیریس نمی‌تونست اونارو ببینه.

آتی و ماری‌سول.

اسم‌هاشون مثل یه قول توی ذهنش می‌چرخید. امیدوار بود آتی زیاد منتظرش نمونده باشه. اینکه آتی حقیقت وحشتناکو فهمیده باشه—اینکه اون و رومن نمی‌آن—وقتی که دقیقه‌ها بدون اینکه اونا ظاهر بشن، می‌گذشتن. یا شاید آتی رومن رو پیدا کرده، و اون الان باهاشونه.

آیریس با نگاه کردن به وزش باد بین درختا، با خودش فکر کرد: «من شما رو تو ریور داون پیدا می‌کنم. به راهتون ادامه بدین، آتی. به خاطر من سرعتتونو کم نکنین. نگران من نباشین.»

اون شب، فارست خیلی آروم آتیش درست کرد. انگار زخمی بود، و وقتی لکه‌های خون شروع کردن به بیرون زدن از سینه‌ی لباس فضانوردیش، آیریس از جا پرید.

«فارست... داری خونریزی می‌کنی.»

اون یه نگاهی به لکه‌های قرمز روشن انداخت. یه کم صورتش جمع شد ولی دستشو به نشونه «.اینکه مهم نیست تکون داد. «چیزی نیست، آیریس. شامتو بخور

آیریس یه قدم بهش نزدیک‌تر شد، بهت و حیرت جای فکر کردن رو ازش گرفته بود. «بذار کمکت «.کنم

«.نه، خوبم، آیریس»

«.خوب به نظر نمی‌رسه»

«.یه لحظه دیگه خوب می‌شه»

آیریس زبونشو گاز گرفت، و به لمس کردن خون توسط اون نگاه کرد. «نمی‌دونستم زخمی «.شدی. باید بهم می‌گفتی

فارست اخم کرد. «زخم‌های قدیمی‌ان. چیزی نیست که نگرانش باشی.» ولی صداش گرفته بود، .و آیریس به شدت نگرانش بود

«.گفت: «بشین. من شامت رو درست می‌کنم

فارست، برای اینکه خیالش راحت بشه، به حرفش گوش کرد. یه گوشه نزدیک آتیش جا خوش .کرد و شونه‌هاش رو داده بود تو انگار که درد رو محکم بغل کرده

آیریس یه قوطی لوبیا باز کرد و یه تیکه پنیر هم تو وسایلش پیدا کرد. یاد ماریسول افتاد و وقتی .غذا رو برد سمت برادرش، چشماش پر اشک شد

".بیا، فارست. اینو بخور"

فارست غذا رو گرفت. حرکاتش تند و بریده بریده بود، انگار درد تو سینه‌اش خیلی زیاد بود. چشمای آیریس رفت سمت رگ‌های گردنش، یقه باز لباسش. یه لحظه یه چیزی طلایی دور .گردنش برق زد

.آیریس مکث کرد. چشماش رو ریز کرد و گردنبند رو که تو نور آتیش برق می‌زد، نگاه کرد

.اون گردنبند مادرش بود. همونی که آیریس بعد از مرگ مادرش همیشه می‌انداخت

آیریس به آرومی گفت: "فارست، اونو کجا پیدا کردی؟" دستش رو دراز کرد تا اون طلای .عذاب‌آور رو لمس کنه، اما فارست خودشو عقب کشید، رنگش پریده بود

.همونطور که به آیریس زل زده بود، هیچی نگفت

.آیریس اون رو تو سنگرها گم کرده بود. وقتی که موج انفجار نارنجک پرتش کرد زمین

اون رو تو سنگرها گم کرده بود، این یعنی فارست اونجا بوده. اون بعد از اینکه آیریس عقب‌نشینی کرده بود، پیداش کرده بود و حقیقت مثل یه خراش سرد و بی‌رحم رو دنده‌هاش آشکار شد.

آیریس به چشمای قرمز برادرش نگاه کرد.

بالاخره فهمید چرا فارست نمی‌خواست جلوی ارتش انوا دیده بشه، چرا همش نگران بود. چرا لباس رومان رو دزدید. چرا فرار می‌کرد. چرا هیچوقت بهش نامه ننوشت.

اون برای داکر می‌جنگیده.

"آیریس زمزمه کرد: "فارست، چرا؟ چرا داکر؟

فارست لرزون لرزون بلند شد. آیریس همونطور که زانو زده بود، با ناباوری بهش خیره شد.

"فارست گفت: "تو نمی‌فهمی، آیریس."

"آیریس فریاد زد: "پس کمکم کن بفهمم! کمکم کن بفهمم، فارست!"

فارست بدون اینکه کلمه دیگه‌ای بگه، رفت.

ایریس نگاه کرد و دید چطوری تو دل شب گم شد. نفس‌هاش به شماره افتاد و ولو شد رو زمین، صورتش رو خاک.

اون رفت، ولی زود برگشت پیشش.

وقتی برگشت به اردو، ایریس کنار آتیش دراز کشیده بود. چشماشو بسته بود، ولی شنید که اون طرف آتیش جا خوش کرد.

یه آه کشید.

ایریس با خودش فکر کرد داداشش چه چیزهایی رو از سر گذرونده. فکر کرد چه زخم‌های دیگه‌ای رو داره پنهون می‌کنه.

کیت عزیز،

باید می‌دونستم داداشم تو نیستی. باید همون لحظه که دستمو گرفت می‌فهمیدم. لمسش خیلی خشن بود، خیلی محکم. انگار می‌ترسید از دستش در برم. نباید اون ماسک رو می‌گرفتم. باید اصرار می‌کردم بدیمش به سربازهایی که واقعا بهش نیاز دارن، که باهاش بازمانده‌ها رو از توی گاز بکشن بیرون. باید اصرار می‌کردم داداشم اینقدر دستپاچه فرار نکنه. باید پشت سرم رو نگاه می‌کردم.

.من شکستم، پر از تناقض

.کاش شجاع بودم، ولی خیلی می‌ترسم، کیت

سوار قطار شدن، ولی قبلش فارست یه روز وقت گذاشت تا لباس سرهمیش رو توی رودخونه بشوره.

ایریس یه لحظه چشمش به سینه‌ی لختش افتاد وقتی داشت خون رو از پارچه می‌شست. جای زخم‌ها رو روی پوستش دید. به نظر نمی‌رسید زخم‌های جدیدی باشن، ولی اون شب خون اومده بودن. سه تا ازشون رو شمرد، و فقط می‌تونست تصور کنه چه حسی داشته وقتی اون گلوله‌ها پوستش رو سوراخ کردن.

وقتی لباس سرهمی تمیز و خشک شد، رفتن به یه شهر اون طرف جنگل. از دید هر کسی، دو تا خبرنگار جنگی بودن که داشتن برمی‌گشتن به اوث. فارست دستشو گرفته بود، کف دستش خیس عرق بود. ایریس یه حس خزنده داشت که اون نگران بود یه وقت فرار نکنه.

.ولی فرار نکرد

.قول داده بود بهش، و اون خیلی بیشتر از این حرفا بهش جواب پس بدهکار بود
توی کوپه قطار روبروش نشسته بود. در حالی که زل زده بود به پنجره و محو تماشای زمین‌هایی بود که تار و محو از جلوش رد می‌شدن... داشت به جای زخم‌های فارست فکر می‌کرد. یکی درست زیر قلبش. یکی جایی که کبدش قرار داشت. یکی حتی پایین‌تر، روی روده‌هاش.
.همه اون زخما کشنده بودن
.اون باید مرده باشه
.نباید الان اینجا با اون باشه و یه هوا رو تنفس کنه
.نمی‌دونست چطور از اون زخما جون سالم به در برده

،کیت عزیز
.هیچوقت بهت نگفتم چقدر از اینکه فهمیدم تو کارور بودی، خوشحال شدم
.هیچوقت بهت نگفتم چقدر عاشق اون دوییدن‌های صبحگاهی با تو بودم
.هیچوقت بهت نگفتم چقدر عاشق این بودم که اسمم رو از زبون تو بشنوم
هیچوقت بهت نگفتم چقدر نامه‌هاتو بازخونی می‌کردم، و چقدر الان عذاب می‌کشم که می‌دونم همه‌شون گم شدن، یه جایی توی اون مسافرخونه.
هیچوقت بهت نگفتم چقدر برام ارزش داری، اینکه دلم می‌خواد بازم از نوشته‌هات بخونم، اینکه به نظرم باید یه کتاب بنویسی و چاپش کنی.
هیچوقت ازت تشکر نکردم که با من به خط مقدم اومدی. برای اینکه خودت رو جلوی نارنجک انداختی.
.هیچوقت بهت نگفتم که دوستت دارم. و از همه بیشتر از این پشیمونم

.اوث" درست همون شکلی بود که رهاش کرده بود"
.خیابونا شلوغ بودن، پیاده‌روها از بارون اخیر برق می‌زدن
واگن‌ها طبق معمول مسیر خودشون رو می‌رفتن و زنگ می‌زدن. ساختمون‌ها بلند و سایه‌ها سرد بودن. بوی آشغال و نون شیرین می‌اومد.

.جنگ دور به نظر می‌رسید، بیشتر شبیه یه رویا بود
.ایریس دنبال برادرش تا خونه‌شون رفت
خیلی خسته بود. چند روز بود تقریبا ساکت سفر کرده بودن، و این خیلی خسته‌ش کرده بود.
.هنوز بهش درباره مادرشون نگفته بود
یهو کلمات مثل یه مشت به سینه‌ش کوبیدن، انگار دیوونه شده بودن که راهی برای بیرون اومدن
.پیدا کنن
فارست." آستینش رو گرفت و جلوی ساختمونشون، روی پیاده‌رو متوقفش کرد. "باید یه چیزی
".بهت بگم

.چشماش به صورتش بود و منتظر موند
نم نم بارون شروع شد. یه عالمه قطره رو موهاشون نشست، رو شونه هاشون جمع شد. هوا
.داشت تاریک می شد و چراغا کم کم روشن شدن
".ایریس گفت: "مامان نیست
کجاست؟-
چند هفته پیش فوت کرد. واسه همین اوث رو ترک کردم. واسه همین خبرنگار شدم. دیگه هیچی-
.اینجا برام نمونده بود
فارست هیچی نگفت. ایریس با ترس به صورتش نگاه کرد. می ترسید تو چشماش سرزنش
ببینه، ولی برادرش فقط یه آه کشید و اونو کشید تو بغلش. ایریس اولش خودشو سفت گرفت،
تا اینکه دستاش دورش حلقه شد و حسابی گرمش کرد. چونه‌اش رو گذاشت رو سرش و
.همونطوری بغل کرده موندن تا آخرین ذره های نور هم رفت
".وقتی دید ایریس داره می لرزه، دست از بغلش برداشت و گفت: "بیا بریم خونه
ایریس کلید یدکی رو پیدا کرد، پشت یه سنگ شل تو سردر قایم شده بود. دلش نمی خواست
اول اون پا بذاره تو تاریکیِ خالیِ خونه. این افتخار رو داد به فارست، که سریع دست برد به
.سمت کلید برق
".فارست زیر لب گفت: "برق رفته
".ایریس درو بست و گفت: "چند تا شمع رو میز بغلی هست. سمت چپت
برادرش تو تاریکی دست و پا زد و کبریتا رو از یه بسته در آورد. یه دونه روشن کرد و یه عالمه
.شمع روشن کرد. نور کم بود، ولی کافی بود
.ایریس یه نگاهی به دور و بر اتاق انداخت
خونه همون شکلی بود که یادش بود، فقط خاک گرفته تر. گوشه ها پر از تار عنکبوت بود و بوی
.نم و غم می داد، مثل کاغذ باطله و پشم خیس و خاطرات پوسیده
جعبه وسایل مامان هنوز رو میز چای بود. فارست دید، ولی بهش دست نزد و هیچی نگفت و با
.یه ناله ولو شد رو مبل
.ایریس همونطور ایستاده موند، حس غریبی داشت انگار جاش اونجا نیست
"فارست پرسید: "میخوای بشینی؟
.ایریس اینو یه دعوت برای حرف زدن حساب کرد و آروم رفت کنارش نشست

سکوت خیلی سنگین بود. آیریس انگشتاشو شیکوند، نمیدونست چی بگه. دستاش هنوز پر
خراش‌های کوچیک بود، مال وقتی که تو آوارای آوالون بلاف و علفای دشت خزیده بود. زل زد به
حلقه نقره‌ای تو انگشتش. یه جور عجیبی حس می‌کرد رومن فقط یه رویای تب‌دار بوده. این
حلقه تنها مدرکی بود که داشت، تنها چیزی که می‌تونست آروم در گوشش بگه: "آره، همه‌چی
".واقعی بود، و اون عاشقت بود

.خوشبختانه فارست سکوت رو شکست

شروع کرد: "این گردنبند رو تو سنگرا پیدا کردم. من با نیروهای داکر بودم. داشتیم پیشروی می‌کردیم که نزدیک بود از روش رد شم. برق طلایی‌ش یه لحظه آخر چشمم رو گرفت و وایسادم ببینم چیه."

یه مکث کرد و یه نخ شل رو از آستینش کشید. "همین که شناختمش، فهمیدم تو گردنت بوده، آیریس. یه جوری داغونم کرد که نمیتونم برات تعریف کنم. و مصمم شدم پیدات کنم و دوتامون از این جنگ فرار کنیم. من... من خیلی خسته و کوفته بودم. خیلی زور زد تا از فرمان داکر سرپیچی کنم. اگه اون گردنبند نبود، فکر نکنم می‌تونستم این کارو بکنم."

آیریس ساکت بود. تو نور شمع، برادرشو با دقت نگاه می‌کرد. احساساتی که روزها بود قایمشون کرده بود، داشت فوران می‌کرد. صداشو می‌شنید، تو خط‌های عمیق پیشونیش می‌دید.

فارست با صدای آرومی ادامه داد: "پیدا کردنت شد ماموریت من. خیلی هم آسون بود. بعد از اینکه فرار کردم، رفتم آوالون بلاف. شنیدم خبرنگارا اونجا ساکنن و یهو به ذهنم رسید. تو به عنوان سرباز نجنگیدی، بلکه به عنوان خبرنگار بودی. ولی نمیتونستم همینجوری بیام پیشت و خودمو معرفی کنم. می‌دونستم باید صبر کنم و وقت‌کشی کنم. احتمالا باید صبر می‌کردم تا اوضاع بد بشه، وقتی که داکر می‌خواست شهر رو بگیره. و همین کارو کردم. تو حومه‌ی شهر زندگی می‌کردم، ولی مراقبت بودم. یه بعدازظهر تو باغ، با کیت دیدمت."

آیریس سرخ شد. برادرش دیده بود که روی پای رومن نشسته و باهاش بوسیده. نمی‌دونست باید چه فکری بکنه.

فارست نجوا کرد: "می‌دونم اون خیلی برات مهمه، آیریس. و متاسفم، گل کوچولو. متاسفم که نتونستم همونطوری که تورو نجات دادم، اون رو نجات بدم. ولی باید..."

می‌خوام بفهمی، با تمام وجودم جنگیدم تا فرار کنم، تا از دستور دِیکر سرپیچی کنم. همه جونمو جمع کردم تا با تو فرار کنم و جون سالم به در ببرم."

نگاهش تو نگاهش گره خورد. آیریس نگاهش رو دزدید، نتونست درد توی چشماش رو تحمل کنه.

"پرسید: "اینکه برای دِیکر بجنگی، انتخاب خودت نبود؟

"نه."

من... هنوز نمی فهمم، فارست. بهم خبر دادن که زخمی شدی، ولی به موقع تخلیه شدی. اینکه داشتی با یه گروه دیگه از ارتش اِنوا می‌جنگیدی."

فارست جواب داد: "یه بخش‌هایی ازش درسته. توی رودخونه لوسیا زخمی شدم، اونقدر بد که قرار بود توی تیمارستان مریا بمیرم. چند روز دووم آوردم، ولی خیلی ضعیف بودم که تخلیه بشم، و وقتی دِیکر اومد مریا رو بگیره... قبل از اینکه بمیرم، منو شفا داد. منو با بدهی جونم گرفت و

".چاره‌ای نداشتم جز اینکه براش بجنگم

این حرفا تنش رو لرزوند. یهو فکرهای عجیبی تو سرش چرخید. تصویرهای رومان، زخمی. تقلا می‌کرد تو ابری از گاز که تو میدون جنگ احاطه‌اش کرده بود نفس بکشه. ترجیح می‌داد مرده باشه یا اسیر دشمن؟

فارست ادامه داد و دوباره اونو به زمان حال برگردوند: "آیریس، من کارهایی کردم... کارهایی کردم که به زور می‌تونم باهاشون کنار بیام. و می‌دونم شاید بخوای منو ترک کنی. تو چشمات می‌بینم؛ می‌خوای کیت و دوستای دیگه‌ت رو پیدا کنی. ولی من بهت احتیاج دارم. ازت می‌خوام اینجا پیش من بمونی، جایی که امنه."

".با اینکه قلبش داشت مچاله می‌شد، سرشو تکون داد و گفت: "من تنهات نمی‌ذارم، فارست

.اون با خیال راحت چشماشو بست

انگار ده سال پیرتر شده بود. یه لحظه تصویر یه پیرمرد فرسوده و درهم شکسته و عبوس رو تو .چهره‌اش دید

".گفت: "یه کم بخواب داداش. فردا بیشتر حرف می‌زنیم

بلند شد و فارست رو روی مبل جا گذاشت. همون جایی که قبل از جنگ یه زمانی می‌خوابید، وقتی شاگرد ساعت‌ساز بود با چشمای پر امید و خنده‌های از ته دل و بغل‌های محکمی که .همیشه بعد از یه روز سخت، آیریس رو سرحال می‌کرد

یه شمع برداشت و رفت تو اتاقش، یه لحظه به در تکیه داد. باید این ترس‌ها رو دور می‌ریخت، ترس از اینکه رومن اسیر شده، رومن مرده، رومن داره زجر می‌کشه. باید ایمان می‌داشت و نیاز داشت بخوابه. باید ذهنش هوشیار و بدنش سرحال می‌بود تا بتونه یه نقشه جدید بکشه و .راهی برای رسیدن بهش پیدا کنه

با یه حسرت عمیق فهمید که دوباره برگشته سر خونه اول. "خونه" بود، ولی انگار غریبه بود. حس می‌کرد یه آدم کاملاً متفاوت شده. آیریس چشماشو بست و به صدای بارون که به پنجره .می‌خورد گوش داد. آروم آروم به اتاق قدیمی‌ش نگاه کرد

ملحفه‌های تختش چروک بودن. کتاب‌ها روی میزش پخش و پلا بودن و یه پارچه نازک روش .افتاده بود. در کمد لباسش باز بود و یه گوشه‌ای از لباس‌هایی که جا گذاشته بود معلوم بود

.و اونجا، روی زمین، یه تیکه کاغذ بود

.آیریس خشکش زد، زل زد بهش

همونجا گذاشته بودش، دست نخورده. ماه‌ها پیش نخونده بودش، می‌ترسید کارور مسیری که .می‌خواست بره رو عوض کنه

رفت سمت کاغذ تاشده. خم شد و از روی زمین برداشتش و بردش سمت تختش. شمع رو گذاشت کنار، نورش دور و برش سوسو می‌زد.

آیریس به کاغذ خیره شد، نزدیک بود بگیرتش بالا شمع و بسوزونتش. نمی‌دونست اونقدر قوی هست که بازش کنه. می‌ترسید خوندن حرفاش آخرین ذره از وجودشو بشکنه.

آخرش نتونست جلوی خودشو بگیره.

کاغذ مثل بال تو دستاش باز شد.

حرفاش مثل یه خنجر خورد تو قلبش. سرشو انداخت پایین و روشون خم شد.

آیریس! آیریس، منم کیت.

آخر داستان
دیکر

دیکر منتظر موند تا بار دوم ایثرال‌هاش عقب‌نشینی کنن، بعد شروع کرد به نزدیک شدن به آوالون بلاف. حیوونای خونگیش برگشتن سر جای همیشگیشون زیر زمین، و اون با امیدواری از توی اون دره سرسبز رد شد.

گاز بلند شد و یه هاله سبز دور شهر کشید. سبز مثل کوه‌ها، مثل زمردایی که توی انگشتاش بود. سبز مثل چشمای انوا، که هنوز بعضی شب‌ها وقتی پایین می‌خوابید، خوابشون رو می‌دید.

فانی‌ها خیلی خوب این سلاح رو براش ساخته بودن. و تصمیم گرفت این شهر رو آتیش نزنه، چون نقشه‌های دیگه‌ای توی سرش داشت.

با یه اشاره ظریف با انگشتاش، به سربازاش علامت داد که بدوئن جلو و غارت کنن. بعضی وقتا خوب می‌تونستن آدمای مناسب رو انتخاب کنن. ولی بعضی وقتا هم بد انتخاب می‌کردن و اون فقط با آشغالای یه موجود زنده طرف می‌شد.

راز کار این بود: اراده باید هنوز توی روح وجود داشته باشه. معمولا درست قبل از مرگ، این اراده خیلی قوی می‌شه. فانی‌ها یا خیلی سردن یا خیلی گرم، روحشون مثل یخ یا آتیشه. اون خیلی وقت پیش فهمیده بود که یخ بیشتر به دردش می‌خوره، ولی هرازگاهی، آتیش غافلگیرش می‌کرد.

دیکر تصمیم گرفت یه دوری توی شهر بزنه. باد داشت گاز رو به سمت حاشیه می‌برد و اون دنبالش رفت تا رسید به یه دشت طلایی. اون روح لرزون و جون‌کندن رو قبل از اینکه ببینتش، حس کرد. این یکی از یخ بود - یه روح سرد و عمیق مثل دریای شمال.

اون روح، دیکر رو به سمت خودش می‌کشوند. پاهاش هیچ صدایی نداشت، هیچ اثری از خودشون روی زمین نمی‌ذاشتن، وقتی دنبال این فانی در حال مرگ می‌گشت.

.بالاخره، دیکر پیداش کرد

.یه جوون با موهای مشکیِ کلاغی داشت توی علف‌ها می‌خزید

دیکر بالای سرش وایساد و داشت می‌سنجید که چقدر ازش باقی مونده. اون فانی فقط یه دقیقه .وقت داشت

فقط سیزده ثانیه مونده بود تا ریه‌هاش پر خون شه و جون بده. یه زخمایی هم روی پای راستش .داشت

.اون روز داکر حالش خوب بود. وگرنه شاید اجازه می‌داد یخی که توشه آب شه

"ارباب؟"

.داکر برگشت و وال رو دید، قوی‌ترین خدمتکارش، که تو سایه‌اش وایساده بود

".ارباب، تقریبا شهر رو گرفتیم. ولی چند تا از کامیون‌ها فرار کردن"

این خبر باید داکر رو عصبانی می‌کرد، و وال برای همین آماده بود، وقتی خدا بهش خیره شد از .ترس جمع شد

داکر گفت: "عیبی نداره." و دوباره یه نگاه به اون آدم فانی که رو زمین داشت جون می‌داد انداخت. داشت خون از چونش می‌چکید، سرشو بلند کرد، چشماش بسته بود. حضور داکر رو ".حس می‌کرد. "همین یکی

"بله، قربان، با این یکی چیکار کنیم؟"

داکر ساکت شد و مرد رو تماشا کرد که داشت سینه خیز می‌رفت. دنبال چی می‌گشت؟ چرا فقط دراز نمی‌کشید بمیره؟ روحش خیلی شکنجه شده بود، تقریبا نصف شده بود. داکر رو به .درد آورد

ولی می‌تونست اون زخما رو خوب کنه. به هر حال یه خدای مهربون بود. خدای شفابخشی. این فانی، وقتی خوب بشه، توی ارتشش خیلی به درد می‌خورد. چون یهو داکر با خوشحالی فهمید... .این سرباز نبود، یه خبرنگار بود. و داکر تا حالا از اینا نداشته بود

".ببرش پایین"

وال تعظیم کرد و یه حلقه دور اون فانی روی زمین کشید. یه راه سریع برای باز کردن یه پورتال، .برای رفتن به دنیای زیرین

.داکر که راضی شده بود، چشماشو به سمت شرق دوخت، به مسیری که اونو به انوا می‌رسوند

تقدیر و تشکر

یه دختری که برای داداش گمشده‌اش نامه می‌نویسه، و پسری که اون نامه‌ها رو می‌خونه." این جمله رو ۲۰ نوامبر ۲۰۲۰ توی دفترچه ایده‌هام نوشتم، نمی‌دونستم قراره به کجا برسم. نمی‌دونستم این تیکه داستان جذاب اونقدر جادو داره که بتونه بال دربیاره و یه رمان بشه. ولی خب، حالا آیریس و رومن اینجان. من همیشه باور داشتم کتابای درست تو لحظه‌های درست پیدات می‌کنن، هم به عنوان یه خواننده هم به عنوان یه نویسنده، و من هیچوقت از این حس شگفت‌انگیز سیر نمی‌شم.

چه سفری بود این رمان، از یه فکر پراکنده توی دفترچم تا یه محصول تموم‌شده که الان دارید تو دستاتون نگه‌ش می‌دارید، یا بهش گوش می‌دید، یا دارید رو صفحه نمایش می‌خونیدش. آدمای بی‌شماری هستن که وقت، عشق و تخصصشون رو برای این داستان و برای من به عنوان یه نویسنده گذاشتن، و من می‌خوام اینجا توی این صفحات ازشون تشکر کنم.

اول از همه، بن، نیمه بهترم. تو توی تمام مراحل این رمان با من بودی، و خیلی نامردیه اگه اینجا یادی نکنم از اینکه وقتی با هم دوست بودیم، تو برام نامه‌های عاشقانه و روح‌نواز می‌نوشتی. وقتی من توی کوه‌های کلرادو بودم و تو توی دشت‌های طلایی جورجیا. ما ماشین تحریر جادویی نداشتیم، ولی کاغذ و خودکار و تمبر داشتیم، و همون برام تمام جادویی بود که نیاز داشتم. و حتی الان، سال‌ها بعد، هنوزم برام اینور اونور خونه یادداشت می‌ذاری تا پیداشون کنم. دوستت دارم.

از سیرا، بابت اینکه بهترین نگهبونه و حواسش هست که از پشت میز پاشم برم قدم بزنم. و همینطور، بابت اینکه وقتی داشتم این کتاب رو بازنویسی می‌کردم، بغل دستم رو مبل لم می‌دادی.

تقدیم به پدر آسمانی‌م، که همیشه رویاهای کوچیکمو می‌گیره و یه جوری چند برابرشون می‌کنه که حتی تصورش هم نمی‌تونستم بکنم. کسی که منو همون‌جوری که هستم دوست داره و همیشه داشته. تو همیشه تکیه‌گاهم و عزیزترین کسِ قلبمی.

به ایزابل ایبانز، خواهر روحی و رفیق نویسندگیم. تو این کتابو وقتی داشتم می‌نوشتم خوندی و نظرات و ایده‌هات داستان یه پیش‌نویسِ بهم‌ریخته رو تبدیل کرد به یه چیزی که امروز بهش افتخار می‌کنم. ممنون بابت همه‌ی ساعتهایی که پای داستان‌هام گذاشتی و بخاطر اینکه یه خونه‌ی دوم تو آشویل بهم دادی. تو واقعاً بهترینی.

به مدیر برنامه‌هام، سوزی تاونسند. هیچ کلمه‌ای نمی‌تونه نشون بده چقدر ازت ممنونم بخاطر خودت و همه‌ی کارهایی که می‌کنی تا رویاهام به واقعیت تبدیل بشه. ممنون که قهرمان منی و صخره‌ی محکمی تو اقیانوسِ بی‌کرانِ دنیای نشریات. به سوفیا راموس و کندرا کوئیتِ فوق‌العاده – ممنون که پیش‌نویس‌هامو خوندید و بهم ایده دادید و تشویقم کردید، و همینطور بخاطر اینکه همیشه کارامو مرتب نگه داشتید. یه تشکر از ته دل به جوانا وولپی و دنی سگلبام، که وقتی این کتاب برای چاپ رفت پیشم بودید و راهنماییم کردید. به ورونیکا گریخالوا و ویکتوریا هندرسون، تیم حقوق فرعی‌هام، که به کتاب‌هام کمک کردن تو بهترین جایگاه‌ها تو کشورهای خارجی قرار بگیرن. به کیت سالیوان، که این کتابو قبل از ارسال خوند، و همیشه بهترین ایده‌ها رو داره. به تیم فوق‌العاده‌ی نیو لیف – افتخار می‌کنم که یکی از نویسنده‌های شما هستم.

به آیلین راچیلد، ویراستار بی‌نظیرم. خیلی هیجان‌زده‌ام که تو این مجموعه باهات کار می‌کنم و خیلی ممنونم که انقدر داستان رومن و آیریس رو دوست داری. ممنون که کمک کردی این داستان به بهترین شکل ممکن دربیاد. به تیم بی‌نظیر وِدنزدی بوکز، که کار کردن باهاشون تو این دوجلدی یه لذت مطلق بود: لیزا بونویسوتو، الکسیس نویل، برنت جِنوِی، مگان هرینگتون، ملانی سندرز، لنا شختر، میشل مک‌میلان، کری رزنیک. یه دنیا ممنونم از اولگا گرلیچ بخاطر طراحی جلد زیبای این داستان. یه تشکر حسابی از انگس جانستون بخاطر ویراستاری نهایی.

به ناتاشا باردون و ویکی لیچ – خیلی مفتخرم که این داستان تو مگ‌پای بوکز تو بریتانیا خونه پیدا کرده. کار کردن با شما و تیمتون یه رویای تحقق‌یافته‌ست.

به لئو تتی، که از کتاب‌هام تو بازار اسپانیا حمایت کرده. ممنون که کمک کردی داستان‌هام خواننده‌هاشون رو تو کشورهای خارجی پیدا کنن، و بخاطر... (ادامه دارد)

ازتون ممنونم که منو دعوت کردین تو این همه سفر باحال شرکت کنم.

یه تشکر ویژه از آدلین گریس، ایزابل ایبانز، شلبی ماهورین، ریچل گریفین، آیانا گری و والیا لیند که از وقتشون زدن و یه نسخه زودتر از موعد رو خوندن و نظرات فوق‌العاده‌ای دادن. از آدرین یانگ و کریستین دویر هم ممنونم که این همه بار تشویقم کردن و وقتی اولین بار در مورد این کتاب بهشون گفتم، کلی ذوق‌زده شدن.

یه تشکر هم از کتابفروشی‌های مستقل محلی که همیشه نقش مهمی تو موفقیت کتاب‌هام داشتن و دارن: کتابفروشی اِوید تو آتن، لیتل شاپ آو استوریز تو دِکِیتِر، دِ استوری شاپ تو مونرو و دِ اینساید استوری تو هوشْتون. ممنون که تو محله‌هامون نور و جادو پخش می‌کنید.

دو تا کتاب خیلی کمکم کردن تو تحقیقاتم برای جنگ‌های سنگری: "جنگجو" اثر آر. جی. گرنت و "جنگ جهانی اول" اثر اچ. پی. ویلموت.

می‌خوام از دو تا فیلم هم تشکر کنم که خیلی روم تاثیر گذاشتن، قلبمو به درد آوردن و فضاسازی‌شون عالی بود: "۱۹۱۷" و "وصیت‌نامه جوانی".

یه تشکر ویژه از خانواده‌ام: مامان و بابا و همه خواهر برادرهام. از پدربزرگ و مادربزرگهام که هر روز بهم انگیزه میدن و از طایفه‌های راس، ویلسون و دیتون. همه‌تون منو سرپا نگه می‌دارین و قوی‌ترم می‌کنین.

و در آخر، از همه خواننده‌هام ممنونم بابت این همه عشق و حمایتی که به من و کتاب‌هام نشون دادین. خیلی خوشحالم که داستان‌هام پیش شما یه خونه پیدا کرده. ممنون که تو این سفر با من همراه بودین.

درباره نویسنده

ربکا راس تو ایالت جورجیا به دنیا اومده و بزرگ شده، هنوزم همونجا با شوهرش، یه سگ چوپان استرالیایی پرانرژی و کلی کتاب زندگی می‌کنه. عاشق قهوه، آسمون شب، نقاشی با گچ، نقشه‌ها، کوه‌ها و کاشتن گل‌های وحشی توی حیاط خونه‌شه. خب، معلومه که یه داستان خوبم خیلی دوست داره. اون نویسنده کتاب‌های "ظهور ملکه"، "مقاومت ملکه"، "خواهران شمشیر و آواز"، "روپاها در زیر پنهانند" و "رودخانه افسون‌شده" است.

دمت گرم که این کتاب الکترونیکی رو از ما خریدی.